



# پریتا

فہیمہ رحیمی





نویسنده : فهیمه رحیمی  
تصحیح و تنظیم : کرم رضا خزلی

## فصل یکم

از روزی که در محله دیو تنوره کشید و سر به آسمون سایید. آدمهای بی ریا و صمیمی هم در آتش تندر سوختند و جان به در برده ها بره معصوم مهربانی و رأفت را به پای غول قربانی کردند تا صبحی بیشتر از این عروس هزار چهره کام گیرند. چهره ها رنگ باخت و لبخندها به بیرنگی نشست الفاظ ساده و صمیمی زیر کلمات پر طمطراق و سنگین له شد و نابود شد. درختان کهنسال اره و جوی از وحشت دامنش خشک شد و...

- پریا کجا بودی دیر کردی؟

- دنبال نون حلال شایدم اقبال و شانس.

- بس کن پریا! باز هم که داری هذیون می گی!

- هیس جواد گوش کن صدای آوازی میاد که ارکستر نداره.

- به جای این حرفها بگو تو بقچه چی داری؟

- قیمه زعفرونی تو نایلونه، بازش کن! پیش از اینکه بازش کنی می خوام

بدونی از کجا و از کی رسیده؟

- موقع خوردن گوش می کنم، فعلاً که خیلی گشمنه!

- رفته بودم اون بالاها، دلم گرفته بود. بفهمی نفهمی نور کوچکی ته دلم

روشن بود و یه صدا مدام زیر گوشم وزوز می کرد که شاید...

- که شاید معجزه ای رخ بده و همه چی شکل قدیم خودش بشه!  
خسته بودم خیلی پرسه زده بودم پشت یک در نیمه باز جا خوش کرده بودم.  
از تو خونه صدای دف می اومد. عروسی نبود یعنی اول فکر کردم عروسیه. آروم  
و بی صدا رفتم تو شاید که... شاید که آشنایی پیدا کنی!

آره، اما هیچکس آشنا نبود. زنبورک خونه نبود، اونجا خونه نبود باور کن  
رفته بودم تو کاخ شاه! یک اتاق بود که اصلاً سروتش پیدا نبود شش هفت تا  
قالی بزرگ و یه شکل افتاده بود. دور تا دور اتاق آدم نشستته بود. چندتا مرد  
سفیدپوش هم اون وسط می رقصیدند. صدای دف معمولی نبود. باور کن آسمونی  
بود. یکهو دیدم که دارم می چرخم. دور چندم بود نمی دونم یکهو دیدم از زمین  
کنده شدم. چیزی نمانده بود به ابرها برسم. ولی یک دست زبر و زمخت منو  
کشید پایین و پرتابم کرد روی زمین. یکی گفت: عفریته، یکی گفت: شیطونه!  
یکی گفت: غلط نکنم جاسوسه! سرم گیج می خورد و حالم بد شده بود اما زیر  
چشمی دیدم که روی فرشها دو خط سفید کشیده شد و صدای جرینگ جرینگ  
بشقاب و قاشق به گوشم رسید. در چشم به هم زدنی سفره شام آماده شد من  
که هنوز سرم می چرخید و دلم آشوب بود. بلند شدم تا راه برم تلوتلو خورون  
خط آهن را دنبال کردم و نرسیده به ایستگاه به یک ستون گوشتی برخورد  
کردم و از هوش رفتم. پورک پورکهای برف که روی صورتم می نشست از خواب  
بیدارم کرد و دیدم که پشت در کاخ ولو شدم و بقچه هم کنار دستمه.

- تقصیر خودته، ترو چه به خونه اعیان و اشراف! پریا ببین چه سیب  
درشتی، پرتقال هم داری. حالا فهمیدم کجا بودی. شب جمعه ای رفته بودی  
سورچرونی!

- من که گفتم کجا و برای چه کاری رفته بودم.  
- آره بابا باور کردم، یادت باشه هفته دیگه با هم بریم شاید بخت یاری کنه  
دو تا قیمه بگیریم. خواب با شکم سیر چه کیفی داره!

- جواد؟ جواد؟ خوابی؟  
 - هوم؟ ما کی برمی گردیم؟  
 - وقت بیلاق که رسید  
 - چقدر دیر! حتمی تا اون وقت برسه من دیگه زنده نباشم.  
 - نه بابا خیالت راحت باشه آدم بدبخت صدا تا جون داره.  
 - رسیدیم جواد، ببین! اینجا همون کاخه که برات گفته بودم.  
 - اِهه اینجا که خونه حاج عباس میوه فروشه، یکی دوباری اومده بودم اینجا  
 اما آب از دست حاجی نمی چکه با این حال هر دوتا دراش بازن و معلومه که  
 هیئت دارن، من میرم تو مردونه تو هم برو تو حیاط زنونه.  
 - راستی حواست بود که نایلون بیاری؟  
 - فقط یکی پیدا کردم، راستی جواد اگه راهمون ندادن و بیرونمون کردن  
 چی؟  
 - ما که گدا نیستیم اومدیم هیئت تا ثواب ببریم. اگه غذا ندادن برمی گردیم  
 و گشنه سر می گذاریم زمین، صبر کن و ببین چه رفتاری با من می کنند اگه  
 راهم دادن و رفتم تو اونوقت تو هم برو تو زنونه!  
 - باشه من صبر می کنم، تو اول بسم ... بگو، آخ خداجون چقدر هوا سرده و  
 این سوز لعنتی تا مغز استخونم رو داره می لرزونه. پس چرا جواد این دست و  
 اون دست می کنه و نمی ره تو نکنه پشیمون بشه و هردو گشنه بمونیم باید  
 خودم شروع کنم.  
 - اینجا چی می خوای اومدی دزدی؟  
 - نه به خدا من دزد نیستم اومدم عزاداری کنم. داداشم هم رفته مردونه باور  
 کنین حاج خانوم! آخ میج دستم شکست!  
 - چی شده زن حاجی! هی من این دیونه رو می شناسم هفته پیش هم اومده  
 بود و وسط رقص سماء از خودش ادا و اطوار در آورده بود بعد هم غش کرد رو

زمین!

- می‌گه من دزد نیستم اما سروشکلش مثل دزدها می‌مونه!

- راست می‌گه دزد نیست اما فقیره!

- خدا عوضت بده حاج آقا! اما من غشی هم نیستم، اون شب صدای دف  
روحم و پر داد و داشتم می‌رفتم آسمون که نشد.

- اهل کجایی؟

- اصلتم ایلاتیه اما از بچگی همین جا بزرگ شدم.

- خب ننه ات کیه؟ بابات کیه؟ خونت کجاست؟

- ننه و بابام و سالهاست که ندیدم. خونمون هم تو جنوب شهر خونه حبیب  
کارتنيه.

- حاج خانوم حرفاش به دلم می‌شینه گمون نکنم که دروغ بگه، اگه راست  
گفته باشم باید خوشحال باشیم که دواي درد آقا ضياء پيدا شده، من نگهش می  
دارم تو برو تو مردونه ببین برادرش هم باهاشه؟!

- راستی اسمت چیه

- پریا!

- خب پریا اگه راست گفته باشی بهت می‌گم که دوره فقری و فلاکت تموم  
شده!

- راست می‌گین حاج خانوم؟ باور کنین هر چی که گفتم عین حقیقته، نیگا  
نکنین که ریختم ژنده پندره ست من دختر زبر و زرنگی هستم. می‌تونین از  
آقا حبیب سؤال کنین.

- خب به من بگو تا حالا چیکارا کردی چه کاری بلدی؟

- بلدم اسپند دود کنم، سیخ کباب بفروشم، زنیل حصیری ببافم و...

- خیلی خوب خیلی خوب بسه دیگه اشرف خانوم رفت و همون جا جاجوش  
کرد، خوب چی شد خواهر دزده یا اینکه راست می‌گه؟

- آره بابا راست می گه؟ داداشم همون چیزهایی رو می گه که این میگه. من یواشکی به حاج صادق گفتم که این دختره می تونه همونی باشه که دنبالش می گردیم. حاج آقا گفت: با جواد حرف می زنه تا ببینه مزه دهن اون چیه.

- جواد کیه؟

- ای بابا! داداش همین دختره ست!

- حاج خانوم اینجا چه خبره، معرکه گرفتین. غذای شماها یخ کرد؟! این دیگه کیه؟ گداست؟ ته بشقابهای مونده یکی کنم بهش بدیم؟

- آره خواهر همین کار رو بکن!

- ببینم دختر کاسه ای بادیه ای با خودت همراه داری؟

- نه! داداشم نایلون داره اما من ندارم!

- همین جا بشین و از جات جم نخور فهمیدی؟

- بله حاج خانوم هر چی شما بگین.

آه خدا جون خیلی گشمنه! واسه یک لقمه غذا این همه سؤال و جواب؟ ای خدا کاری بکن که همین جا بمونم. جواد هم تو مردونه کار بکنه و از جمع کردن نایلون و کارتن راحت بشه! پس کجا رفت حاج خانوم؟ حتمی نشسته و شام می خوره، شایدم یادش رفت که منو اینجا کنار در نشونده و دارم از سرما یخ می زنم. شیطونه میگه قید و شام و بزnm و از در برم بیرون. اما جواد تا الان شام خورده و توی نایلون هم پر کرده هنوز داغ قیمه که همشو خورد و برای من نگذاشت بدلم مونده و اگه بچگی کنم داغ زرشک پلو هم به دلم می مونه نه! باید صبر کنم تا حاج خانوم برگرده!

- وای خدا یعنی این دوتا نایلون که دست حاج خانمه مال منه؟

- دیدی گفتم پریا از امشب نونت تو روغنه! پاشو برو بیرون داداشت منتظره. فردا صبح که شد میای اینجا اما اول میری حموم و یک دست لباس تمیز تن می کنی نمی خوام رشک و شپیش با خودت همراه بیاری.

- ولی حاج خانوم من شپیشو نیستم و هفته ای یکبار میرم حموم اگه باور ندارین می تونین از داداشم سؤال کنین.

- همینکه گفتم! اگه می خوای اینجا بمونی اول باید تمیز باشی! لازم هم نیست با خودت بقچه راه بندازی. دست خالی بیا، فهمیدی؟

- بله حاج خانوم فهمیدم پس تکلیف جواد...

- حاج آقا میگه اول تو باید وضع زندگیت روشن بشه، اگه کارها خوب پیش رفت خود آقا ضیاء براش کاری می کنه. حاج آقا با داداش صحبت کرده همه چی مرتبه نگران نباش!

می بینی جواد شب سیاهیه. انگاری آسمون شده تخته سیاه با گچ سفید میشه روش نقاشی کرد یا که روش دیکته نوشت: بابا آب داد بابا نان داد چرا هرچی فکر می کنم یادم نییاد!

- تو چته؟ چرا هی داری صدای نایلون و در میاری، ته نایلون نازکه پاره میشه!

- آخه گشنمه! ندیدی برای یک لقمه نون چقده خفت کشیدم؟ هم دزد شدم هم شپیشو!

- عیب نداره پریا آخرش که سربلند شدی و از میون این همه دختر و زن تو انتخاب شدی. از فردا تو میشی عروس خانوم حاج آقا تاج سر آقا ضیاء. دیگه چی می خوای؟ دیگه مجبور نیستی سیخ بفروشی، الکی برای مردم فال بگیری یا تو جوی نایلون بگیری. از فردا تو خونه داری، یک سقف گچ بری شده بالای سرت داری. تو سفرت نون خاش خاشی داری، برنج آبکشی شده با زعفران داری، هر چی خورشت و مرغه توی هفته می خوری، شبها هم یک تشک گرم برای خواب و یک ناز بالشت داری. از رخت و لباس کفش و و چادر چیزی کم نداری. دیگه مجبور نیستی واسه اینکه خوابت ببره تیرهای چوبی رو بشمری! آقا ضیاء یک دنیا برات قصه داره. تو دیگه راست راستی می شی دختر شاه



پریان!

- پس تو چی جواد؟ اگه با من نباشی هیچکدوم ارزش نداره! من هر چی رو با تو دوست دارم. حاج خانوم باید بدونه یا با جواد یا همه به باد!

- بس کن دختر خل شدی؟ برادر از کی تا حالا سر قباله عروس شده؟ تو باید بری دنبال بخت و زندگیت! من هم شاید کارم بالا گرفت و خودم شدم آقا حبیب. چقدر این راه طولانی شده! راستی پریا چند سالت؟ حاج آقا پرسید گفتم بیست و سه!

- نخیر! بیست و دو سالمه بهار که بشه... راستی جواد بیلاق چی میشه؟

- فکرش و نکن آقا ضیاء حتمی ویلا داره، شایدم دوتا داره. شایدم یک خونه تو فرنگ، داره کاشکی مریض نبود!

- نکنه مرض مسری داره؟

- نه بابا، حاج آقا گفت که کمی رعشه داره زن بگیره سالم میشه البته کمی طول می کشه!

- من که حرفهای این قوم و باور ندارم!

- بدبین و کج خیال نباش، فکر می کنم صبح هرگز از راه نرسه!

- جواد! نصف نایلون ته دیگه!

- ناشکری نکن عوضش آب مرغ روش ریختن تا نرم بشه. ته دیگ مال من، پلو و مرغها مال تو!

- راستی جواد وقتی مردونه بودی آقا ضیاء رو دیدی؟ اگه دیدی بگو چه شکلی بود، قد بلند یا که کوتاس؟

- راستش خوب خوب ندیدمش، حاج آقا وقتی حرف می زد با انگشت به آخر اتاق اشاره می کرد یعنی اونو ببین اما همه سر سفره بودند و نفهمیدم که اشاره حاجی به کی بود اما یکی به نظرم رسید که باید خودش باشه. قیافش چنگی به دل نمی زد اما ای بدک نبود، شاید اگه خیکی نبود میشه گفت ای بد نیست.

- یعنی از آقا حبیب هم چاقتره؟  
 - ای بابا آقا حبیب پیش اون نی لبکه.  
 - پس یکباره بگو اون غوله!  
 - نه بابا شوخی کردم فقط یکمی از آقا حبیب درشت تره.  
 - قدش چی بلندتره یا کوتاهتره؟  
 - گفتم که، نشسته بود نفهمیدم. تازه من پایین اتاق بودم و اون بالای اتاق نشسته بود. شایدم اون که خیال می کردم خودش اون نباشه. حالا شامتو بخور که سرد میشه صبح فردا همه چی روشن میشه!  
 - جواد! راستی تو فکر می کنی که نون من تو روغنه؟ نمی شه که از این روغن چشم بیوشم؟  
 - از قدیم گفتن بخت یکبار در خونه آدمها رو می زنه اگه این شانس تو باشه؟  
 - از غذا دادنشون معلومه! گردن و بال و سنگدونه! من و تو اگه شانس داشتیم...  
 - ناشکری نکن عوضش وقتی که خودت خانم اون خونه شدی می فهمی که نباید به فقیر پس مونده بدی، لباسهای پاره بدی. فکر می کنم تو داری امتحان میدی فقط مواظب باش رفوزه نشی!  
 - جواد من می ترسم، خدا کنه که امشب هرگز صبح نشه.



- پریا بلند شو باید بری حموم.  
 - مگه ساعت چنده؟  
 - هنوز آفتاب نزده. تا بری و برگردی...  
 - آه جواد به دلم افتاده که دارم بدبخت میشم و زندگیم از اینکه هست بدتر

میشه اما وقتی تو می گی شانس من اینه حتمی همینه، تو دنبالم میای؟ هوا خیلی تاریکه می ترسم؟!

- جواد نگاه کن تو آسمون یه ستاره هم معلوم نیست اگر راه رو بلد نبودیم گم می شدیم می دونی دیشب چه خوابی دیدم؟ خواب دیدم که حاج خانم دست و پای منو بسته و من هی دارم داد می کشم و تو رو صدا می کنم که بیای آزادم کنی. صدای النگوهای حاج خانوم که هی می خورد به هم یک صدای بدی بود مثل اینکه دارن سنج می زنن شایدم مجلس ختم بود، یکهو دیدم که تو گوشه اتاق وایستادی و داری پول می شمری، سکه نبود اسکناسهای پشت سبز هزاری بود. اون قدر که خوشحال شدم تو دارا شدی درد از فشار طناب یادم رفت و ازت پرسیدم جواد حالا با هم می توانیم برگردیم بیلاق، تو جوابم رو نداده بودی که بیدارم کردی تعبیرش اینه که به جای بیلاق داریم می ریم حموم.

- پریا طولش نده دیرمون میشه این جماعت قولشون تا موقعی قوله که از ما بی خرج تر پیدا نکرده باشن، دیر بجنبی یکی دیگه عروس حاجی شده! این رو بگیر پریا.

- این چی چیه؟

- یک دفتر و یک قلمه.

- اینها واسه چیه؟

- برای اینه که حرفهاتو توش بنویسی و سبک بشی من که دیگه نیستم تا وراجیهاتو گوش کنم. تو باید به من قول بدی که زیاد حرف نزنی و فقط گوش می کنی. می دونی چرا ماشین گرونه چون که ماشین به جای حرف و وراجی کار می کنه. یک قول دیگم باید بدی، قول بده که هرگز منحرف نشی. پریا باید همیشه پریا باقی بمونه، منظورم اینه...

- می فهمم داداش. قول میدم اما تو هم قسم بخور تکی برنمی گردی بیلاق!

- قسم می خورم.

- آه جواد!

- دیگه نگو جواد تو باید یاد بگیری به من بگی آقا داداش یا آقا جواد یا اینکه جواد آقا. می دونی پریا وقتی فکر می کنم روزی میاد که جام پشت در نیست و وقتی به دیدنت میام منو می برن بالای اتاق و بهم می گن خوشامدید آقا جواد ته دلم غنچ می زنه.

- اما جواد...

- باز که گفتی جواد؟!

- من که نمی تونم آقا صدات کنم! تو ازم دور می شی کاشکی مشهد رفته بودی می شدی مشدی جواد این برام راحت تره.

- کم کم عادت می کنی اگه که بخوای.

- ببینم تو دفترم بنویسم آقا جواد؟

- نه اون تو من جوادم و تو هم پریا.

- فکر می کنم این دفتر داره جاتو می گیره حالا بگو چند روز یکبار به دیدنم

میای؟

- باید چند ماهی بگذره. وقتی پیازت کونه کرد، شاید هفته ای یکبار.

- و اگه کونه نکرد می تونم پیام؟ دو تایی کارتون و نایلون...

- حرفش و زن! تو باید یاد بگیری که زندگی کنی، کم کم می فهمی که این زندگی نبود بازی بود.

- حتمی تو درست می گی اما من قصه های شبونه رو دوست دارم تو قصه هر دو تامون خوشبخت بودیم تو ملک بودی و من هم پریا، آقا حبیب در بون بهشت بود و حاج میرزا محمود هم...

- بس کن پریا! دیگه راهی نمونده و باید حرفهای گفتنی رو گفته باشیم. می دونی پریا من اصلاً نمی دونم مهر چی چیه؟ شیربها چیه؟ تو می دونی نرخ دخترهای امروز چنده و چونه؟

- می خوام منو بفروشی؟  
- این چه حرفیه بالاخره هر کسی و هر چیزی یک نرخی داره.  
- تو بگو پنج تا سکه به نیت آل عبا.  
- اما ممکنه خود حاجی آقا بخواد پنجاه تا مهرت کنه بهتره ما هیچی نگیم،  
موافقی؟

- باشه جواد هر چی تو بگی اما شیربها رو باید بگیری برای رفتن به بیلاق  
لازم داریم. آه جواد دستمو بگیر فکر می کنم دارم از حال میرم.  
- خودتو نگه دار پریا چند تا نفس بکش هر وقت که راحت شدی بگو تا زنگ  
و بزنینم.

- صدای زنگ چه گوش خراشه آقا جواد؟! دیدی یادم مونده بهت بگم آقا  
جواد؟!

- وای پریا اینجا چقدر بزرگه؟!  
- من که گفتم مثل کاخ می مونه.  
- آره، تو راست میگی اون شب تو اتاق راهم ندادن و از جلوی همین در به  
آدما نگاه انداختم. به نظرم حالا خیلی گنده تر میادا! هیس! حاج آقا داره میادا!  
- چه به موقع و سر وقت اومدین، خوشم اومدین. آدمای وقت شناس رو  
دوست دارم. حال شما چگونه پریا خانم؟ امیدوارم که آقا جواد گفتنیها رو  
براتون گفته باشه و مخلص کلام بریم سر اصل کلام.

- بله حاج آقا من گفتنیها رو گفتم و پریا هم موافقه. مگه نه پریا؟  
- بله؟ بله!

- خیلی خوبه، خیلی خوبه که آدم با روراستی کار رو پیش ببره. آقا ضیاء  
پسر دوم منه و چند سالیه که کمی کسالت داره و گاهی روزها حالش بد میشه.  
خیلی دکتر و دوا کردیم آخر سر به این نتیجه رسیدیم که اگر زن بگیره  
کسالتش برطرف میشه. توی این خونه من هستم و حاجیه خانوم و ضیاء و آقا

حسام. آقا حسام پسر سوم منه که تو بازار با خود من کار می کنه. وقتی ضیاء ازدواج کنه برای اون هم دست بالا می کنم و سرانجام می گیره. مش رضا کار خرید باز رو انجام میده و خدیجه خانوم زنشه که به حاج خانم یاری میده. از امروز یک نفر به جمع ما میاد که پریا خانوم باشه. راستی از صبیحه ها نگفتم که هردو تاشون ازدواج کردند و از اینجا رفتن و هر کدوم چند تا بچه دارن و شبهای جمعه جمع میشن خونه ما و جمعه بعد از ظهر رفع زحمت می کنن. شما بگین قوم و خویشی تهررون ندارین؟

- نه حاج آقا، من و پریا تنها هستیم و کس و کاری نداریم.

- این و پرسیدم تا یک وقت غریبه ای به بهانه قوم و خویشی پا اینجا باز نکنه، حاج خانوم الان آقا ضیاء رو میاره که همسر آینده شو از نزدیک ببینه اگر پسندید حرفهامون رو می زنیم و فردا پس فردا کار عقد و عروسی و انجام می دیم. راستی پریا خانوم سواد خوندن و نوشتن و داره؟

- بله حاج آقا، با اینکه مدرسه نرفته خود من درسش دادم و روزنامه و کتاب رو مثل بلبل می خونه آقا حبیب می گه از دیپلمه ها چیزی کم نداره.

- آقا حبیب کیه؟ تو که گفتی کس و کاری نداری!

- بله، حاج آقا آقا حبیب آشنای ماست یعنی که من و پریا تو خونه اون زندگی می کنیم و در واقع رییس ماست.

- بهتره بگی صابخونه است! خیلی خوب! خیلی خوب... این هم حاج خانوم و آقا ضیاء بیا پیش بابا بشین و به عیال آینده ات خوب نگاه کن ببین مقبول هست؟ اگه هست بگو تا کار رو تموم کنیم. حاج خانوم ضیاء چی بیخ گوشت و زوز می کنه؟

- مبارکه حاج آقا! آقا ضیاء می گه هر چی حاج آقام بگه.

- مبارکه ان شاء... حالا می ریم سر اصل مطلب. با اینکه از قدیم گفتن مهر رو کی داده و کی گرفته اما چون سنته باید قرار مهر رو بگذاریم و شما آقا جواد

شروع کنین!

- چی بگم حاج آقا؟ خود شما صاحب اختیارین هر چه شما بگین.

- حاج خانوم پاشو قلم و کاغذ بیار تا مکتوب بشه دوست ندارم روزی روزگاری حرفی از توش در بیاد!

اول می نویسیم بسم ا... و با تائیدات خدای یکتا. یک جلد کتاب آسمونی، یک شاخه، نبات و یک جفت آئینه و شمعدان و مهریه یک سکه و لباس و زیورآلات عروس مطابق میل داماد، خرج عقد و عروسی هم به وسع داماد، حق طلاق و مسکن هم به اذن داماد، دیگه چی؟

- شیربها حاج آقا؟

- شیربها دیگه از مد افتاده اما باشه چون دلتون می خواد هزار تومان هم شیربها. بیا آقا جواد زیر این ورقه رو امضاء کن که بدیم دست آقا! شما هم عروس خانوم امضاء کنین! مبارکه انشاءا...

- حاج خانوم من دیگه کاری ندارم و بقیه هم می مونه برای شما. دخترها رو خبر کن و چند تا از فامیل هم دستچین کن که بیان برای حال ضیاء خوب نیست که خیلی شلوغ باشه. زفت و رفت کن که زود تموم بشه! خوب آقا جواد قرار ما شد پس فردا.

- هرچی شما بگین حاج آقا، با اجازتون ما میریم و پس فردا میایم.

- نه آقا جواد، پریا جون می مونه همین امروز باید ه ها بشه و بعدش هم باید خرید کنیم. شما کاریتون نباشه بسپارینش به دست من خیالتون راحت باشه.

- هر چی شما بگین حاج خانوم! پس با اجازتون من تنها می رم و پریا همین جا می مونه!

- خدا به همراهات آقا جواد! راستی حاج آقا میشه زنگ بزnm دخترها بیان؟

عروسمون هم که باید خبر بشه!

- هر کاری که باید بکنی زودتر بکن اما شلوغش نکن!

- خوب پریا الان که خونه خلوت شد می تونی با ضیاء حرف بزنی تا پسر  
بدونه عروسش زبون داره!  
- چی بیرسم حاج خانوم من...  
- خیلی خوب ضیاء تو پیرس و پریا جواب بده. من باید برم بچه هارو خبر  
کنم عذرا خانوم بندانداز هم کم کم از راه می رسه!



- چند سالتہ پریا خانوم؟  
- بیست و دو سالمہ.  
- اہل کجایی؟  
- تہرونیہ اما اصالتہم ایلاتیہ!  
- مادر و پدر نداری؟  
- نمی دونم آقا جواد گاهی میگہ کہ داریم و گاهی میگہ کہ مردن و...  
- می دونی چرا زن من میشی؟  
- بلہ آقا بہ من گفتن...  
- غشی ام و بہتر بگم صرع دارم و حالہ خرابہ.  
- ان شاء... زودتر خوب میشین.  
- اگر خوب نشدم ولم می کنی میری؟  
- نہ آقا، این چہ رفیہ من تا آخرش میام.  
- قول میدی؟  
- بلہ آقا قول میدم!  
- اما تو خیلی حیفی!  
- چی گفتین آقا؟  
- گفتیم تو حیفی کہ می خوای جوونی تو تلف کنی.



- اما در عوض شما خوب خوب می شین.  
- اگر راست بگی و باهام بمونی وقتی که خوب شدم جبران می کنم هر چی دوست داشته باشی و دلت بخواد حاضر می کنم منم، به تو این قول رو میدم.  
- باشه! آقا!  
- تنها نگو آقا بگو آقا ضیاء.



می دونی داداش پریا تیپیش دهاتیه اما از زیر بند که دراومد شد یه تیکه ماه، مگه نه اعظم سادات؟  
- چی بگم تا وقتی عقد نشده خوب نیست ازش تعریف کنین، گناه داره!  
- ای بابا زن داداش فردا که بیاد عقد هم میشن. راستی داداش اومدم بگم برای خرید آماده بشین. داداش حسام هم میاد کت و شلوار پیوشین بهتون میاد، عزیزجون میگه پیش از رفتن دواتون رو بخورین!  
- عمه بتول نیومده؟  
- ولش کن داداش به تیریج قباش برخورده که چرا برای بله برون خبر نکردین و قهر کرده! راستی آقاجون پیغوم داده برای خرید آئینه و چراغ باید بریم سبزه میدان پیش دوست حاج آقام!  
- برو به عزیزجون بگین راه بیفتین و منم پشت سرتون میام در ضمن به عزیزجون بگو این دختر مادر نداره چیزی براش کم نداره!  
- گوش کن ضیاء لباس عروس و کیف و کفش سفید خریدش اسرافه. برای خرید حلقه و جواهرم نباید بی گذار به آب بزنیم چون هیچ شناختی از پریا نداریم بهتره یک حلقه سبک انتخاب کنی بعدها اگه معلوم شد که زن بساز و خانه داریه اون وقت تلافی می کنیم.  
- پس چرا اومدیم خرید؟

- چون که اون هیچی نداره خودش و رخت تنش چندتا تیکه لباس می گیریم و آئینه و چراغ.

- اما عزیز جون اون جوونه، حسرت داره رخت عروسی بپوشه!

مال حمیده اندازشه اینکارها رو بسیار به من خودم درستش می کنم.

- اما حمیده دو تای اونه! پریا باریک و نی قلیونه!

- ای بابا تو چقدر حرف می گیری، گفتم که خودم جورش می کنم!

- سلام پریا مبارکه!

- آه جواد توئی! سلام خوب کردی اومدی خوش اومدی!

- وای دختر چقدر عوض شدی توی این لباس سفید و این تاج سر راست راستی مثل حوریا شدی.

- تو هم عوض شدی! این رخت و لباس...

- هیس هیچی نگو امانیه، اگه گفتی که مال کیه؟

- رخت آقا حبیب که نیست؟

- اتفاقاً مال خودش، رخت دامادی بیست سالگی شه، بهم میاد؟

- تو هم راستی راستی ملک زاده شدی!

- پریا خجالت می کشم بهت بگم چی آوردم برات!

- خودتو لوس نکن جواد، حتمی برام سیخ و سبد و...

- نه، یک ساک حموم و دوتا حوله و یک لیف و سفیداب و چندتا صابون و حنا سنگ پا!

- دستت درد نکنه آقا جواد.

- تازه یک چیز دیگم هست که دیگه مال تو نیست ببین این حلقه طلاست پس چرا گریه می کنی؟

- من که گفتم روم سیاست گریم از خوشحالیه.

- دشمنت روسیاه باشه! دیروز منو بردن بازار کلی برام چیز خریدن رخت و لباس چادر و کفش و جانماز، روی همه حلقه طلا اما من خیلی دلم گرفته بود.  
- خواهر و برادر خوب با هم خلوت کردین! عاقد اومده بله بگیره عجله کنین، منتظره!



- چیه پریا گرفته ای؟ از اینکه زن من شدی ناراحتی؟  
- نه، از این ناراحتم که چرا کسی نگفت که عروس باید بره گل بچینه گلاب بیاره. همون دفعه اول گفتن بگو بله!  
- هیچ عیب نداره پریا، عوضش باعث شدی باور کنم دوستم داری! حالا بخند و شاد باش. ببین حلقه تو چه به دستم میاد!  
- میشه خواهشی کنم؟  
- بگو پریا چی چی می خوای؟  
- خواستم خواهش بکنم چند تا غذا بدین داداشم بیره آقا حبیب و بچه هاش، چند تایی هم همسایه ها!  
- باشه پریا بیست تا خوبه؟  
- فکر می کنم دو سه تایی هم زیادیه، شما همیشه مهربونین یا که فقط امشبه؟  
- وقتی با من زندگی کنی خودت همه چی دستت میاد. دوست داری ببرمت تو خیابونا چرخ بزنی؟  
- آه آقا ضیاء بوق هم می زنی؟  
- تا وقتی که خسته بشی و خودت بگی که نزنین.  
- پریا لحظه سخت جدائیه، دوست دارم همونی باشی که قول دادی. تورو اول دست خدا و بعد هم دست آقا ضیاء می سپرم می دونی که اگر کارم داشتی

کجا می تونی پیدام کنی در ضمن دفتر و قلم یادت نره!  
- تو هم شبها وقتی تو اتاقمون تنها شدی یاد من کن و به جای هر شب من  
حوادث روزنامه ها رو با صدای بلند بخون.  
- زن داداش دم در حیاط ماشین منتظره!  
- خداحافظ  
- خداحافظ پریا!



سلام جواد، این منم پریا! یادته که گفתי دفتر و قلم یادت نره؟ اما من یادم  
رفت راستش سرم گرم بود و اصلاً نفهمیدم چطوری این دو ماه و چند روز  
گذشت. تو خودت گفتی که تا پیاز بخواد کونه کونه وقت می گیره. از یک طرف  
کارهای این کاروانسرا و از طرفی هم کسالت آقا ضیاء بعدش هم غرغر شبونه  
حاج آقا که می بینم نون خور اضافه شده، اما حال پسرش خوب نشده. چی بگم  
جواد، نسخه آخری هم فایده نکرد و می ترسم عذرم و بخوان! خود ضیاء مثل  
ماه می مونه. اون میگه هر بلایی سرم بیاد تو عروس این طایفه ای، نکنه که خل  
بشی و بگذاری بری! دوستش دارم نه به خاطر مال و منال چون که مهربونه. تو  
صدای بمش غم پر می زنه. هر شب وقتی تنها می شیم میگه پریا خسته نباشی  
تو خیلی اذیت شدی! اگه حالم خوب بشه جبران می کنم. می دونی جواد همین  
حرفاش دلمو می سوزونه و میگم بمیرم برات!

یادته به حاج آقا پز دادی گفتی پریا می تونه مثل بلبل بخونه؟ اما جواد کتاب  
دل آقا ضیاء که خوندنی نیست! خط دل اون شکسته ست و خوانا نیست. شب  
جمعه گذشته بود که فهمیدم بی سوادم، همه جمع بودن. هیئت فقط مردونه بود  
بعد شام و ختم هیئت من و خدیجه خانوم رفتیم مردونه تا سفره ها رو جمع  
کنیم. حاجی آقا و آقا حسام هم بودن. شنیدم که حاجی از حسام پرسید:

- به زن داداش جریان خاطره رو گفتین؟ اون می دونه چرا و به چه علت ضیاء مریض شده؟

تو گوشم سوت کشید و نشنفتم که حسام چی جواب داد. حتمی گفته: نه بابا این زنک ندونه بهتره! اما جواد من باید می فهمیدم و خاطره رو می شناختم پس تو امتحان تقلب کردم، چه جوری؟ گذاشتم تا اون دو تا رفتن و من و خدیجه خانوم تنها شدیم به بهانه اینکه خدیجه خانوم خسته شدین شما بشینین من جارو می کنم دلشو نرم کردم و ضمن کار پرسیدم:

- خدیجه خانوم خاطره قشنگ بود؟

خدیجه خانوم که خیال می کرد آقا ضیاء برام از خاطره حرف گفته آه کشید

و گفت:

- خیلی قشنگ بود! رنگ چشمانش مثل آسمون بود و رنگ موهاش طلائی بود، حیف از اون همه جمال که یکهو رفت زیر خاک، بیچاره آقا ضیاء! ترشی تو حلقش بود که خبردار شد نامزدش ورپریده از همون وقت هم آقا ضیاء دیگه ضیاء نشد!

- آخه چطور شد ورپرید؟

خدیجه خانوم بار دیگر آه کشید و گفت:

- سلاتون داشت و نه تنها خودش هیچ کس نمی دونست، وقتی تنش و پاره کردن دیدن که بله سلاتون داشته! خدا رحمتش کنه. می دونی جواد از همون ساعت از خودم خجالت کشیدم و از خودم پرسیدم: تو کی هستی؟ تو چی هستی؟ یکی مثل خاطره که به خاطرش ضیاء علیل میشه؟ یکی هم مثل من که با یک سکه میاد و عروس این خونه میشه. آره جواد جون این وسط منم که دارم که همه چیزو می بازم.



توی هوا بوی عید پیچید اما تو دلم هنوز زمستونه! چند روز پیش خبط بزرگی کردم. اقرار پیش تو از عقده هام کم می کنه. یادته که گفתי بنویس تا سبک بشی؟ صبحی بود که زنگ در خونه نواخته شد. حاج خانوم دستور داد برو ببین کیه. اگه گفתי چه کسی پشت در حیاط نشسته بود؟ کبری خانوم بود با چند سبد روی پاش، وقتی منو دید از خوشحالی جیغ کشید و یکهو بلند شد که سبدهاش ولو شدند رو زمین. پرسید:

- پریا این خودتی تو عروس این خونه شدی؟  
به دروغ گفتم:

- بعله خودت که داری می بینی! همه چی مال منه از خونه و فرش و اثاث! باورت می شه جواد؟ پشت هم دروغ بافتم و خودمو کردم صاحب اختیار. بیچاره کبری خانوم می شنید و پشت هم می گفت شکر خدا! وقتی دروغهام ته کشید کبری خانوم گفت:

- پریا الان که تو پولدار شدی خوبه که فکر ما فقیر و فقرا باشی. رختی، لباسی، پولی بده تا منم سور و ساطی برای بچه هام علم کنم.  
اسم پول که اومد یکهو تیره پشتم لرزید. از روزی که عروس این خونه شدم اسکناس که هیچی رنگ یک سکه ده ریالی هم ندیده ام. دیدم آبروم داره می ریزه و دروغام برملا میشه گفتم:

- کیف پول اون حیاطه دم دستم نیست اما صبر کن یک دست لباس بیارم برات.

یواشکی رفتم و بلوز بافتنی رو که هنوز تنم نکرده بودم آوردم و دادم دستش. گفتم:

- بگیر و برو اما به کسی چیزی نگیها؟

کبری خانوم قول داد و با دعا و ثنا راضی رفت. اما جواد من موندم و یک دنیا عذاب. خدیجه خانوم که زاغ سیاهمو چوب زده بود به گوش حاج خانوم رسوند

که چه نشستنی پریا داره هرچی گشنه گداست دور خودش جمع می کنه اون هم دور از چشم شما! چشمت روز بد نبینه داداش یکهو دیدم تو خونه ولوله شد. صدای فحش و ناسزا از ته حیاط شنیده شد. داد می زد بیا ببینم چه غلطی کردی، با اجازه کی بذل و بخشش کردی؟ باور کن که مرگ و به چشم دیدم. شاید اگه ضیاء تو خونه بود حاج خانوم فحش نمی داد، داد نمی کشید. اما از بخت بدم خونه نبود، بازارچه بود. چی بگم که چی کشیدم. تا فاصله در و اتاقو رفتم حاج خانوم گفت:

- هنوز هیچی نشده بزرگتر این خونه شدی؟ یادت رفت دو ماه پیش کی بودی و کجا بودی؟ یادت باشه تو حالا حالاها مونده که مثل آدمها بشی! دختره بی سروپا خجالت نمی کشی؟ ای... ای... حالا کارت به جایی رسیده که پول حاجی رو به باد میدی؟  
گفتم:

- ببخشین حاج خانوم نفهمیدم.

صداش و لرزوند و با گریه مصنوعی گفت:

- بچه م ضیاء هنوز زندست و داره نفس می کشه، زنش پیش پیشکی داره برای خودش جای دیگه اسباب زندگی جور می کنه! امروز لباس فردا فرش و رختخواب پس فردا آینه چراغ! خودم کردم که لعنت بر خودم باد! من خوش خیالو باش که گفتم خوبه تا ضیاء روی پاست براش دختری بگیریم که چند صباحی مثل آدمها زندگی کنه، حالا نگو کولی از ما زرنگتره و داره زیر زیرکی کار می کنه!

خدیجه خانوم گفت:

- گرگ زاده گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود. آدم گدا رو جون به جونسش کنی گداست!  
حاج خانوم گفت:

- برم ببینم چیز دیگه ای کم نشده؟! اگر این گشنه گداست حتمی پول و چیزهای کوچیک هم رد کرده. از فردا حواسمون باشه به در اتاقها قفل بزنینم! آره جواد از اون ساعت بخت از من برگشت. اون دو نفر خونه رو خوب گشتن چون چیزی گم و گور نشده بود محض احتیاط تا رسیدن حاج آقا و آقا ضیاء همه درها رو به روم قفل کردن. گوشه اتاق کز کردم و به حال و روزم اشک ریختم. سیاهی خیلی بده آقا جواد! تو کوچه پس کوچه های ذهن دویدم و همه جا به بن بست رسیدم. می خواستم جیغ بکشم، داد بزنم من گمشدم، اما صدام تو دهلیز حنجرم قایم شده بود! یادته گفתי خدا در آخرین لحظه های نومیدی سر می رسه؟ عین همین پیش اومد و یکهو دلم روشن شد. با خودم گفتم: عیب نداره، بگذار فکر کنن که دزدم و هم گشنه گدام، خدا باید بدونه که می دونه. بار دیگه ابر چشمم بارونی شد و صدام تندر شد. وقتی تا قطره آخر باریدم سبک شدم. آنقدر سبک که مثل پر پرواز کردم. رفتم آسمون، هیچ سازی نبود. صدای آوازی نبود. فقط خط رنگین کمون که کبری خانوم روش نشسته بود. لباس منم پوشیده بود. اطراف کبری خانوم برف می بارید اما اون حالیش نبود. می خندید و بگمونم راضی بود. تو همین حال و احوال شنیدم یه کسی گفت:

- پریا؟

چشم که باز کردم دیدم ضیاء کنارم نشسته و نگاهش شاد نبود، غمگین بود! روی لباس حرف سلام ماسیده بود. به زحمت گفتم:

- آه آقا ضیاء؟! گفت:

- هیس هیچی نگو! بغض عالم تو گلوم جمع شد و این بار صدام بی تندر شد. آقا ضیاء آب داد دستم و گفت:

- جرعه ای بنوش. عزیزجون برای ما تعریف کرد که چی شده.



پرسیدم:

- شما باور می‌کنین که دزد باشم، دزدی کنم؟  
گفت:

- نه، باور ندارم.

گفتم:

- به خدا به جون شما، مرگ داداش جواد همه حرفهای اونا بهتونه.  
پرسید:

- یعنی تو لباس نو رخت تن نکرده ندادی به گدا؟

سرم رو از خجالت انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم:

- دادم! اما آقا ضیاء باور کن این کار رو کردم تا تو امتحان رفوزه نشم.

پرسید:

- امتحان؟ امتحان کی؟

گفتم:

- آقا جواد میگه امتحان خدا از بنده خدا، اون نصیحت کرده به فقیر غذای  
پس مونده ندم. لباس و رخت پاره پوره ندم و گرنه خدا قهرش می‌گیره، یکبار  
دیگه فقیر می‌شم، اما جواد فراموش کرد بگه اول باید اجازه بگیرم. آقا ضیاء اون  
رخت خودم بود، یا که نبود؟  
آقا ضیاء گفت:

- مال خودت بود اما هیچ آدم عاقلی رخت تن نکرده رو نمی‌ده گدا! این کار  
موقعی ثواب داره که هر دو سربار نباشیم، میفهمی؟ من اگه بیمار نبودم، اگه مثل  
سال قبل حجره و کار و مال و منالی داشتم، احتیاج نبود از عزیزجون اجازه  
بگیری ولی تو باید بدونی تو این خونه، تو این اتاق هرچی که هست مال اونه!  
بعد صداس آروم شد و به سختی گفت:

- از فردا میرم دنبال کار. تو دیگه حق نداری سر سفره عزیزم بنشینی. با

پولی که خودم میارم خونه هر کاری دلت خواست می تونی بکنی! فقط باید قول بدی هر چی شنیدی و دیدی ساکت و صبور باقی بمونی، این قول رو میدی؟  
دلم یکهو ریخت پایین. گفتم:

- ولی شما حال ندارین، زحمت کار و سختی حالتونو بدتر می کنه! تو رو به خدا حرف عزیز و بدل نگیرین. الان میرم می افتم به پای عزیز میگم غلط کردم، بچگی کردم، نفهمیدم. تا اجازه نشستن ندادن نمی شینم، اگه دیدم هنوزم قهره می افتم به دست و پای حاج آقا! بالاخره کاری می کنم که از سر تقصیرم بگذره. وای اگه بفهمن که شما به خاطر من رفتین سرکار هیچ می دونین چی پیش میاد؟ روزگارم سیاهتر از سیاه میشه! اون وقت هر چی پیش بیاد پریا مقصره. من که ارزش ندارم پس قسم می دم به روح خاطره بگذارین این ماجرا تموم بشه.

اسم خاطره ضیاء رو تکون داد و تنش رو لرزوند زبانش به پته پته افتاد و پرسید:

- تو گفتی خاطره؟ به تو از خاطره کی حرف گفته؟  
باور کن جواد می تونستم بگم همه! تازه دروغ هم نبود. بارها از زبان حوریه حمیده وصف خانمی و خوشگلی خاطره رو شنیده بودم اما فکر کردم که باز شر درست میشه، پس گفتم هیچ کس. اما ضیاء دست بردار نبود. باز پرسید:  
- معنی هیچ کس یعنی چه؟ اگر کسی با تو حرفی نزده پس از کجا خبر داری خاطره کیه؟ حتمی می خوای بگی کلاغه خبر آورده!  
گفتم:

- لطفاً بس کن آقا ضیاء. یعنی من نباید می فهمیدم چرا و به چه علت شما مریض شدین چی شده که به این روز افتادین؟ وقتی فهمیدم عاشق خاطره بودین و کار عشق بود که شما رو به این روز انداخته تازه فهمیدم که عشق چیه و عاشق کدومه، تازه فهمیدم شما چه آدم بی ریایی هستین، شما باعث شدین

که باور کنم میشه دو نفر همدیگرو راستی راستی دوست داشته باشن. می دونین یک عمر فکر می کردم که عشق یعنی گناه و هر آدمی که عاشق بشه جاش قعر جهنمه! برای همین هرگز عاشق نشدم و خام موندم. در جایی خوندم که عشق با اینکه آتیشه و خاکستر می کنه اما حرارتش دائمیه و هرگز سرد نمی شه. می دونی آقا ضیاء حالا می فهمم که چرا قرص و شربت و آمپول افاقه نداره، شما هرگز خوب نمیشی. یعنی نباید بشی، چون اونوقت ضیاء عاشق نیستی، خوش به حالتون! ای کاش این آتیش دامن منم می گرفت و می فهمیدم دوست داشتن چیه. دلم می خواد باور کنین از وقتی فهمیدم علت این درد و مرض چیه پیش چشمم بزرگ و آقا تر شدین. جلوتر ا وقتی صدا می کردم آقا اجباری بود اما حالا راستی راستی آقایی بهتون میاد.



آره جواد، عشق یعنی جمیع صفات کردگارا! من و تو به اشتباه بودیم که فکر می کردیم سواد یعنی اینکه بتونیم بخونیم و بنویسیم اما معنی لغات، تفسیر هر حرف و کلام تو کلاس ما دو تا جاش خالی بود. یادته یک خط کشیدی و کاغذ و دو قسمت کردی؟ بالای یک خط نوشتی خوبیها - بدیها؟ زیر ستون اول نوشتی خدا راستی و درستی امانت داری و گذشت و فداکاری و زیر اون یکی ستون دزدی و دروغ و بی بندوباری عشق و انتقام! بعد با خط درشت نوشتی لعنت خدا بر دل سیاه شیطان، راستی یادته؟ اما حالا موقش رسیده که اسم عشق و از ستون بدها پاک کنی و سرخط خوبا با خط درشت بنویسی عشق و خدا!

وقتی اون موقعها یادم میاد! کدام موقعها؟! همون وقتها که شبها زل می زدم به آسمون و می گفتم: ای خدا برا همه بود برا ما نبود! تو می گفتی: کفر نگو! حالا هم بعضی شبها وقتی دلم خیلی غصه داره میگم ای آسمون کبود برای همه بود برا ما نبود! چی می شد که ما هم برای خودمون آدمی بودیم و سری تو سرها

داشتیم، تو بودی حاج آقا جواد و منم می شدم حاجیه خانم پریا! توی شهر درندشت که عینهو چاه ویل می مونه، من و تو خونه ای قد قریبل داشتیم و به ما نمی گفتن کولی بادیه نشین! چی می شد اگر آدمی مثل ضیاء عاشقم می شد و قد یک ارزن خاطرمو می خواست! نه اینکه خیال کنی به خاطره حسودی می کنم، نه جون جواد فقط یک کمی به حال خودم دلسوزی می کنم.

آه پاک یادم رفت که بگم بالاخره اون شب چی شد و کار به کجاها کشید. آقا ضیاء وقتی دید پشیمونم و حاضرم کوتاه پیام گفت:

- باشه هر طور که خودت می خوای.

در همون موقع صدای حاج آقا به گوشمون رسید که می گفت:

- امشب توی این خونه خبری از شام نیست؟

زودی بلند شدم و گفتم:

- آقا ضیاء باید برم شام بکشم اما جون پریا اوقات تلخی نکنی ها!

ضیاء هم بلند شد و هردو تامون رفتیم اون اتاق. حاج آقا سگرمه هاش تو هم بود و هی می گفت و تند تند تسبیح می چرخوند و آقا حسام گوشه اتاق کز کرده بود. وقتی سلام کردم حاج خانوم گوشه چشمی برام نازک کرد و روشو ازم برگردوند و تنها حاج آقا زیر لبی گفت: علیک سلام. به خودم جرأت دادم و رفتم پیش پای حاج خانوم دو زانو نشستم و گفتم:

- اشتباه کردم نفهمیدم. راستش تقصیر شماست که این همه مهربونین، یادتونه به من و جواد یک نایلون پر برنج و مرغ بخشیدین. من خیال کردم که رخت و لباس هم ثواب برنج زعفرونی و مرغ و داره. کسی به من نگفت که ثواب بردن مخصوص اغنیاست. قول میدم که دیگه تکرار نکنم. امشب هم از خدا عاجزانه تقاضا می کنم که ثواب منو خط بزنه و به جاش بنویسه به حساب شما. حالا بگین که منو بخشیدین؟

حاج خانوم با این کلام که: برو زودتر شام و بیار همه خوابشون میاد، نشون

داد که از تقصیرم گذشته و شر خوابیده. سر سفره حاج آقا رو کرد به آقا ضیاء و گفت:

- ظهري مش رضا قضيه رو برام تعريف کرده بود، تنگ غروب که جواد اومد برای پول شیربهاء بهش گفتم که خواهرش چه دسته گلی داده به آب. بنده خدا شرمنده شد و پول شیربها رفت به جای لباس. از اون برادر چنین خواهری بعیده والله.

نازه فهمیدم چه کلاه گشادی سرمون رفته و بخشیدن و گذشتن از خطا مفتکی نبود! به ضیاء نگاه کردم تا بیخ گوشش سرخ شده بود و آقا حسام پوزخندی دزدکی روی لبش نشونده بود. تو دلم گفتم: ای ساده دل جواد و بیچاره پریا!

آخر شبی رفته بودم تو هوای کودکی، یاد اون زمان که وقتی شیطنت می کردم و تعداد کیسه های نایلونم اون قدر کم بود که حتی به ده تام نمی رسید. آقا حبیب چشمش رو می بست و نه تنها از پول کم نمی کرد بلکه می گفت: باریکلا پریا، معلومه که خیلی زحمت کشیدی. اما امروز باد خیلی زیاد بود و نایلونها رو با خود برده! اونوقت خجالت می کشیدم و با خود می گفتم: تا همه نایلونهای شهر رو جمع نکنم به خونه برنمی گردم.

آقا ضیاء که دید گرفته و غمگینم گفت:

- ناراحت نباش خودم با آقا جواد صحبت می کنم و یک روزی هم اینکارها رو جبران می کنم.

ای کاش که ماجرا همین جا ختم می شد و از خونه بیرون نمی رفتم! اما می دونی چی شد؟ فردای اون شب همگی رفتیم مهمونی خونه حاج آقا نعمتی، هنگام عصر مولودی بود. هیچ کس به من نگفته بود خاطره دختر حاج نعمتیه. پامون که رسید توی حیاط. میون آدمها پچ پچ شروع شد و بعدش هم صدای گریه چند نفر رفت به هوا. حمیده گفت:

خوب بود نمی آمدی پریا!

حوریه گفت:

- داغ دل همه رو تازه کردی پریا!

پرسیدم:

- آخه چرا؟

خدیده خانوم گفت:

- نامزد آقا ضیاء دختر مهتاج خانمه.

گفتم:

- اما هیچکس به من چیزی نگفت وگرنه او مدن من درست نبود!

حاج خانوم با تغییر گفت:

- می موندی خونه تا هر چی داشتیم می دادی در راه خدا؟ شما هیچی نگین

خودم درستش می کنم!

از جمعی که به تماشا ایستاده بودند یکی گفت:

- عجب رویی داره!

یکی گفت:

- خجالت هم خوب چیزیه!

زن کوتاه قدی که کنارم ایستاده بود گفت:

- به حق خدا بری پهلوش بخوابی!

حاج خانوم به دادم رسید و گفت:

- هر چی بگین حق دارین! اما باید بدونین پسر من اگر صد تا زن عقدی هم

بگیره یکی از اونها نامزدش خاطره ناکام نمی شه. همگی تون خوب می دونین که

چرا برای آقا ضیاء آستین زدیم بالا. بیچاره پسر من که بعد از خاطره فقط یک

جنازه متحرکه. اما چه کنم که دکترها این طور تجویز کردن وگرنه خدا شاهده نه

من و نه حاج آقا و نه هیچکدام از این دخترها راضی به این خفت و خواری

نبودیم. اگر می بینین پروئی کردیم و دنبال خودمون راش انداختیم چون چاره نداشتیم، کمی عقلش پاره سنگ ورمی داره و هرچی به دستش می رسه میده به گدا. ترس داشتیم فردا صبح حاج آقا را بیفته تو بازار و خودش بشه یک پا گدا! حرفهای حاج خانوم دلمو شکست اما باعث شد دل دلشکستگان به رحم بیاید و من و بیرون نکنن!

اولین چایی که جلوم گذاشته شد حاج خانوم با صدای بلند به همه گفت:  
- پریا رو مهمون نبینین هر کاری دارین بهش بگین.  
یکنفر گفت:

- الطفات دارین.

زن دیگه ای از وسط جمع گفت:

- اختیار دارین حاج خانوم، دلتون میاد حاج آقای ما فردا راه بیفته دنبال گدایی؟

عزیز خانوم آه کشید و گفت:

- خدا اون روز رو نیاره! بلائی که سر ما نازل شد سر هیچ بنده خدایی نیاره!  
از حمیده پرسیدم:

- این خانوم کیه که تا چشمش به من می خوره با غیظ سر برمی گردونه؟  
زیر لبی گفت:

- این مادر خاطره و زن حاج نعمتیه!

حق بهش دادم که چشم نداشته باشه منو ببینه.

با رسیدن عده ای دیگر از مهمونها جای من از بالانشینی اتاق کم کم رسید به در اتاق و وقت ناهار آشپزخونه و بعد از ناهار کنار حوض و شیرآب!  
چادر مهمانی که صبح سر کرده و به مهمانی رفته بودم وقت غروب و بازگشت به خونه سپید و سیاه شده بود! با خودم گفتم: عیب نداره، اگر کار کردم و زحمت کشیدم برای آقای یتیم، دلسوز و مهربان با فقیرها آقام علی بود. بعد

توی دلم نیت کردم که خود آقا راه حلی برام پیدا کنه و اگه میشه حال ضیاء رو خوب کنه.

پنجره رو باز کن جواد بوی عید میاد سردی زمستون رفت و طراوت سرسبزی بهار میاد.

تو زمستونی دل سودازده ام بارها بارها هوس شکفتن به سرش زده بود. اما چشمه روح آقا ضیاء از خروش افتاده و خشکیده بود، چند بار خواستم جرأت کنم و به آقا ضیاء بگم درخت اگر بارور بشه زود خشک میشه اما بعد پشیمون شدم و فکر کردم طبع آدمی مثل زمستونه. حالا که داره بهار میاد حتمی اون هم هوس جوشیدن می کنه، آخه مگه میشه بهاری بیاد و آدمها هنوز خمود و افسرده باشن؟ این دیگه کمال ناشکری و ناسپاسیه!

می دونی چکار کردم جواد؟ در و پنجره رو به بهار باز کردم و نسیم رو مهمونی کردم تا هر گوشه اتاق که دلش می خواد بره و سرک بکشه. دوست دارم رخت تنم، چادر سرم، رختخواب گوشه اتاق بوی بهار رو حس کنه و همونطور که قلبش تند و تند تو قفس سینه به وجد اومده یک جوری به آقا ضیاء حالی کنم زندگی رو باور کنه و از سر نو شروع کنه، خودش حس کنه که حالش خیلی بهتر از چند ماه پیشه.

اما یک ذره هم از دوا و داروش کم نشده تازه حاج خانوم میگه بدتر شده که بهتر نشده، اما من یقین دارم با رسیدن بهار حال ضیاء از اینکه هست بهتر میشه. خوب دیگه وراجی بسه. اما نه، بگذار این حرف رو بگم که احساس منم عوض شده! هول نکن، پریا خواهرت حس می کنه عاشق شده!

آی جواد یه وقت به سرت نزنه که بخوای عاشق بشی! وای نمی دونی چطوری آدمو به آتیش می کشه! اول کمی گرمی می کنه مثل اون وقتی که تو سرمائی و چند تا تیکه چوب گرمی می کنه. دوست داری آتیش و با جاش بغل کنی! بعد کم کم که گرم میشی و تصمیم می گیری که اونو از خودت جدا کنی می فهمی



که رخت و لباست گر گرفته و داره پوست تنت رو می سوزونه، تا بخوای بجنبی و آتیش رو خاموش کنی می بینی که دیر شده و جزغاله شدی. اگه اسم این آتیش عشقه بد سوزشی داره! پیش از اینکه بفهمم چم شده خیال می کردم رفتارم دلسوزیه، ترحمه. حتی لرزشهای دستم، موج لحن صدام، بیقراری و کلافگی از دیرکردنهایش، بعد هم مثل بچه ها بغض کردن و یواشکی گریه کردنها. به خودم گفتم: پریا خودت رو گول زن عاشق شدی! اون ضیائی که هیبتش اولاً تو ذوقم خورده بود حالا با اینکه مریضه و به قول تو نی لبک شده به چشم من سرو می مونه. وقتی تو خواب یا بیداری غش می کنه و تموم جونش رعشه می گیره از خودم، از دکترا، از عزیز، از حاج آقا، از هر چی سقف و اثاث خونه، از آقا حسام با خنده هاش، از حوریه با ناز و اداش، خلاصه از تو و از دنیا اقم می گیره و کاسه صبرم لبریز میشه. گاهی هم زبون می گیرم و مثل اون وقتها سر بلند می کنم به آسمون و میگم: ای خدای مهربون برا همه خوشی بود برای ما نبود؟ آقا حسام میگه:

- زن داداش دور از عقله که شما جوانیت رو پای داداشم پیر کنی. همه از روز اول آگاه بودن که شانش بهبودی یک به صده اما چون خسته و درمونده شدن تصمیم گرفتن که این تیر آخر را هم رها کنند. از من می شنوی و تا دیر نشده خودتونو نجات بدین!

خجالت کشیدم به حسام بگم دیگه خیلی دیر شده و من اسیر داداش ضیات شدم. زبونم نچرخید که بهش بگم چرا حالا داری اندرزم میدی! یکسال پیش چرا زبون بسته بودی؟ شرمم اومد بهش بگم همتون سرتاپا یک کرباسین! اما به خودمون که نمی توئم دروغ بگم مگه در اصل ماجرا فرقی هم می کرد؟ هدف ما داشتن یک سقف بود و یک لقمه غذا، بعد هم رها شدن از گشتن تو جوی آب و زباله ها!

اما راستی جواد فکر می کنم زندگی تنها به این چیزها ختم نمی شه، باری

گذاشته شد رو دوشم که از گرسنگی و آوارگی خیلی خیلی مهمتره. تعهد زناشویی، خانه داری، راضی نگهداشتن آدمهایی که اگه اشتباه کنی صدا تا وصله به لباس می دوزن، شنیدن زخم زبون از خرد و کلان واسه چی؟ واسه اینکه قسم خوردی وفادار بمونی، تو خوشیها ناخوشیها همپا باشی و جدا نشی. دوست دارم به حسام حالی کنم عقد یعنی یکی شدن، یک روح در دو تن شدن، افتادن و بلند شدن، با سختیها در افتادن پیروز و سربلند شدن. اما راستش رو بگم اینها همه تأثیر عاشقیه که به اسم عقل ختم می کنه.

نمی دونم چرا دعوت ضیاء رو برای تحویل سال رد کردی و گفته بودی آقا حبیب هم تنهاست. من که می دونم هر سال آقا حبیب و اهل و عیال بار سفر می بدن و میرن سبزوار. حتمی دلت می خواست تنها باشی و بدون قال و مقال بخونی: یا مقلب القلوب و الابصار. با اینکه دلمو شکستی و نیومدی اما می فهمم که چرا نخواستی با ما باشی. نشستن سر سفره ای که آدمهاش با تو همدل نباشن و با رمز نگاه تحقیقرت کنن یا تعداد لقمه هات و بشمرن و به هم پوزخند بزنن، نشستن نداره. خوب کردی نیومدی! گاهی فراموش می کنم که خودم هم زیادی ام!

من دوست داشتم در اتاق خودم سفره هفت سین بچینم و اگر تو هم بیای سه نفری دور سفره بشینیم و به عقربه ساعت زل بزنیم یا رقص ماهیها رو تو تنگ بلور تماشا کنیم و بعد از تحویل به هم دیگه ورود بهار و تبریک بگیم. من ظرف شیرینی بادومی رو جلوت بگیرم تا کامتو شیرین کنی اما حیف که حاج خانوم دستور داد: دوست ندارم بچم عین غریب قربا سر سفره بشینه، و با این دستور سفره ما برچیده شد. کنار سفره من بودم و حاج خانوم و ضیاء، آقا حسام و حاج آقا، مش رضا و خدیجه خانوم هم رفتن زیارت آقام امام رضا. موقع تحویل همراه تیک تاک ساعت حاج خانوم دست به دعا بلند کرده بود و حاج آقا تسبیح می گردوند تا پیش از پایان سال یک دور کامل ذکر گفته باشه.

آقا حسام چشم به ترنج کاسه بلور دوخته بود تا شاید چرخش ترنج رو شاهد باشه. آقا ضیاء غرق تفکر به سفره زل زده بود و من هم فکرم پیش تو بود و از خودم پرسیدم: آیا تو سفره انداختی یا اینکه هنوز داری کارتنها رو روی هم دسته می کنی! شام چی داری؟ نکنه تو سفره ت فقط نون و پنیر داری؟ همین فکرها باعث شد بغض بکنم ولی جلوی ریزش اشکمو گرفتم.

وقتی سال تحویل شد حاج آقا قندون نقل و سکه رو برداشت و رو به حاج خانوم گرفت. اون هم با برداشتن نقل بیدمشکی و یک سکه به من و ضیاء تعارف کرد و گفت: ان شاء... عیدی امسال ما خوب شدن حال ضیاست. حاج آقا آمین گفت و حسام با همون لبخند معنی دارش زیر لبی گفت: ان شاء...

سر سفره شام سبزی پلو کوفتم شد و به اعتراض حاج آقا که پرسید: چرا شام نمی خوری؟ دو سه تا قاشق به زور فرو کردم. باور کن تو دهنم طعم سبزی پلو ماهی تلخی زهر رو می داد. یدفعه پیش چشم سفره شام برچیده شد. خودمو دیدم کنار والور نشسته ام و تو هم داری خودتو گرم می کنی و می گی امسال هم نشد که مٹ آدمها سال نو رو جشن بگیریم! پاشو تا نون سرد نشده سفره رو بیار!

یادته جواد؟ همین سال گذشته بود! تو سفره سیب زمینی داشتیم و تو لودگی کردی و سیب زمینیها رو به شکل ماهی کردی و روش گلپر ریختی و گفتی: تو خارجه به این میگن ماهی تنوری، بعد هم هردو غش غش خندیدیم. من گفتم: مستر بفرمایین. تو گفتی مآدمازل اول شما بفرمائین.

صدای بلند حاج خانوم که گفت: حواست کجاست؟ منو به خودم آورد و فهمیدم که باید سفره شام رو جمع کنم. موقع خواب رو تشک چنک زده بودم و باز داشتم به تو فکر می کردم که حال ضیاء به هم خورد و چرتم پاره شد. تا صدا زدم حاج آقا، آقا حسام؟ انگاری که پشت در کمین کرده باشن پریدند وسط اتاق. کارها یک به یک انجام شد اما بدبختانه افاقه نکرد. صدای جیغ حاج خانوم

منو ترسوند و از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم درمانگاه بودم، ضیاء بخش مردونه من هم بخش زنونه بودم. پرستار پرسید:

- خانوم حامله ای؟

گفتم:

- نمی دونم!

صبح داشت از را می رسید که حاج خانوم با چشمهای سرخ شده وارد اتاقم شد و گفت:

- پریا بلند شو بریم تو اون اتاق ضیاء کارت داره.

خواستم بلند شم که یکهو زیر شکمم تیر کشید و صدای آخم در اومد. در همین موقع پرستار وارد شد و با دیدنم فریاد کشید:

- چیکار داری می کنی؟ حرکت برات خطر داره و بچه تو سقط می کنی!

حاج خانوم با تعجب پرسید:

- بچه! مگه پریا آبستنه؟

پرستار گفت:

- بعله حاج خانوم.

صدای گریه اش بلند شد و گفت:

- بچه ام داره می میره و حالا زنش آبستنه؟ اون گفته باید پریا رو ببینه و... داد زدم:

- الان میام، من بدون ضیاء بچه رو می خوام چکار!

پرستار گفت:

- عجله نکن ویلچر میارم و می برمت پیش ضیاء.

آسمون یکباره ابری شد و همه جا رو مه گرفت. سو سوی چراغها رو دیدم که تند تند رد می شدند. نسیم سردی وزید و لای یک در وا شد، باز هم یک خط مستقیم از کور سوی چراغ و یکبار دیگه باز شدن در اتاق و رسیدن کنار یک

تخت چادری! غباری که روی چشمم رو گرفته بود مجال خوب دیدن رو نمی داد.  
صدای حاج آقا رو شنیدم که گفت:

- ضیاء پسرم ببین پریا کنارته.

دست من و گرفت و گذاشت تو دست ضیاء. ضیاء با صدای بمش آهسته گفت:

- پریا من و ببخش که اجل مهلتم نداد جبران کنم. حرفایی که بهت زدم فقط

یادت نره. حاج آقا جون شما و جون پریا!

سکوت ضیاء یعنی مرگ پریا! تو ده روزی که بستری بودم فقط یک نفر به

دیدنم اومد که تو بودی، جواد حالا حق دارم که از چرخ و خدا شکوه کنم؟ تو

گفتی این هم آزمایشه! طاقت بیار!

روز دهم بهم گفتن: خانم مرخصی! خبر بدین بیان برن حسابداری حساب

رسی! تو نبودی و ناچار شدم زنگ بزnm به حاج آقا، حالم رو نپرسید و گفت:

- چکار داری؟

گفتم:

- دکتر گفته مرخصی.

گفت:

- منم میگم مرخصی!

گفتم: منظورتون رو نفهمیدم!

گفت:

- پول میدم مشدی رضا بیاره برات از درمونگاه سوار میشی و یکسر میری

پیش جواد دیگه نه تو نه ما!

پام سست شد و لرزید. سرم چرخید و چرخید و حالم آشوب شد. مرد دربون

پرسید:

- حالتون به هم خورد خانم؟

انگاری من ته چاه بودم و یکی از بالای چاه داد می زد: آی پریا چشمت و باز

کن منم جواد! تو خواب و بیداری خواستم بگم: قربون صدات آقا جواد! تو خونمون تو رختخواب آشنای نخ نما بالای تیر چوبی بود و یک سیم لامپ. جواد تو کنارم نشسته بودی و آب قند هم می زدی. وقتی دیدی نگاهت می کنم گفتی:

- به خونه خوش اومدی پریا!

گریه م گرفت و با بغض گفتم:

- چواد متأسفم تو امتحان زناشویی رفوزه شدم!

خیلی سخت بود، می دونی من بیسواد بودم! سرم رو گرفتی بالا و گفتی:

- کمی شربت بخور! اگر از من می پرسی میگم تو قبول شدی اما ممتحنهات

نامرد بودن.

گفتم:

- حالم بهتر شد، کار می کنم مثل سابق. سیخ و سبد و آتیش گردون می

فروشم اما گمون نکنم بتونم کارتون پیدا کنم و...

- حرفش و زن پریا! تو باید فکر این بچه باشی. با حبیب آقا صحبت کردم

همه چی رو به راهه فکرش رو نکن!

گفتم:

- می دونی جواد! ضیاء آدم بدی نبود، اون مثل حاج آقا و دیگران نبود. حتی

اون قدر که فکر من بود فکر خودش نبود. انگاری خبر داشت که بعد از خودش

آواره می شم به همین خاطر نگران بود و هر شب می گفت پریا نکنه که می دون

رو خالی کنی و به سرت بزنه و از این خونه بری، تو باید باور کنی که چه باشم و

یا نباشم تو عروس این خونه و این طایفه ای. اما خدایا مرز خبر نداشت که جفت

مون و با هم بیرون می کنن. تو می دونی خاک ضیاء کجاست؟ دوست دارم بهتر

که شدم اولین جایی که میرم سر مزار اون باشه.

تو گفتی:

- حالا وقت سیاره! راستی پریا به ضیاء گفته بودی که دارین بچه دار می شین؟

- نه! چون خودم هم بی خبر بودم. شاید اگر می دونست اینقدر راحت نمی رفت، حالا باید چکار کنم جواد؟ تکلیف من و مش رضا معلوم کرد اما تکلیف این بچه رو...

- خدا معلوم می کنه، اون که سر داده روزی هم می ده.

- تکلیف سجلدش چی میشه؟ بچه بی شناسنامه یعنی بچه حروم زاده! تو باید بری و صحبت بکنی، بگی خواهرم هیچی اما این بچه گناهی نداره و باید پدرش معلوم باشه. شاید دل حاج آقا به رحم بیاد و برای نوه اش شناسنامه بگیره. آه جواد از من و تو سیاه بخت تر این طفلکه!

نمی دونم خوابم برده بود یا اینکه ضعف کرده بودم، وقتی صدا زدی: پریا بلند شو ببین چه کسی اینجاست! از خواب پریدم. معصومه خانوم زن آقا حبیب تو اتاق بود و یک قابلمه غذا رو روی چراغ والور می گذاشت. به صورتم خندید و گفت:

- خبر نداشتم اومدی. حالت چطوره، بهتری؟

به جای جواب بغضم ترکید. سرم رو بغل گرفت و گفت:

- با قضا و قدر نمی شه جنگید! خب زندگی ما آدمای یعنی همین! اگه نخواستی محکم باشی دیگه نمی تونی سرپا باشی. کمی برات سوپ درست کردم بخور ان شاء... بهتر میشی.

همون شب خواب دیدم خونه حاج آقام و تو اتاق خودمون نشستیم و ضیاء هم مثل همیشه بالای اتاق نشسته بود. گمونم رسید می خواد چیزی بگه اما دست دست می کنه، یکدفعه سرپا شد و گفت: چرا به من نگفتی حامله ای؟ بعد ملایم شد و گفت: پریا؟ اسمش و میذارى گلپری؟ گفتم: شاید زنده نمونه گلپریت. نگاهم کرد و تو برق چشاش مهری بود که من و امید می داد لبخند زد و گفت:

زنده میمونه پریا! گلپری به جای من تلافی می کنه، طاقت بیار. در همون وقت در اتاق باز شد و حاج خانوم اومد سر بزنه که ضیاء صورتش و از اون برگردوند و به من گفت: پریا بچه مو نسپاری به اینا؟ از خواب پریدم و به ضیاء گفتم صبح که بشه راه می افتم سوی کار.

می دونی جواد با اینکه دارم با تو زیر یک سقف زندگی می کنم اما هنوزم دوست دارم حرفهای تلنبار شدم رو توی دفتر بنویسم و با این جواد حرف بزنم. راستش رو بگم با این یکی بی رودربایستی ترم. آخه این جواد در لحظه لحظه های زندگیم هم پام اومده و شاهد خاموش اون روزهام بوده، دیده که چطور ضیاء از سر مهر می گفت: پریا بیا بشین خسته شدی، نمی خوای موهای کمند تو شونه کنی؟ پریا دلم می خواد یه روزی بیاد که بتونم برات چند تا انگو و انگشتر و زنجیر بگیرم. مثل عزیز، حوریه یا حمیده شایدم سنگین تر. غصه می خورم که دستهای تو خالی و دستهای اونا جیرینگ جیرینگ صدا میده.

همون شب دعوایی وقتی فهمید حاج آقا پول پیراهن و از بابت پول شیربها کم کرده تا نزدیک صبح سیگار کشید و آه کشید. منم گوشه اتاق نشسته بودم و با تو حرف می زدم. یکدفعه سر بلند کرد و گفت: پریا به جواد نگی شوهر بی غیرت و بی عاری داری. خدا می دونه وقتی لب به خواهش و التماس جلوی اونا واکردی مردم و زنده شدم اما می بینی که چاره ای ندارم. حق تو نیست که رختشویی و کلفتی و ظرفشویی کنی، در شأن تو نیست که ننه خدیجه میچ گیرت بشه و مشدی رضا راه بره لغز بخونه. من همه اینها حالیمه اما تا میام برات کاری بکنم رعشه می گیرم و کار از اینکه هست بدتر میشه. پریا! ای کاش اونقده خوب نبود! تو چطور راضی شدی با من علیل زندگی کنی؟ تو خیلی حیفی پریا! اگه روزی خوب بشم همه رو تلافی می کنم.

آره جواد تنها شبها وقتی دوتایی تنها بودیم من می فهمیدم شوهر دارم، مردی دارم که آرزوش تلافی کردنه اما... خب چه میشه کرد. به قول معصومه



خانوم زندگی ما آدما از این بهتر نمی شه.



سلام جواد دومی. از روزی که خودمو شناختم هرگز مانند امروز دلم به حال خودم نسوخته بود، میگی چرا؟ خب برای اینکه چند ماه مثل بقیه مردم زندگی کرده بودم و داشتم عادت می کردم که دوره گردی نکنم اما وقتی امروز چادر کودری سر کردم و دستک اونو به گردن گره زدم و چند تا سبد باقیمانده از دوران دختری مو برداشتم و راه افتادم تو کوچه تو خیابون. خیلی دلم به حال خودم سوخت و یواشکی و دور از چشم دیگران گریه کردم و بعد صدا کردم: آی سبد سبد! راه رفتن و کوچه های گذشته رو دیدن و به خاطر آوردن فقر و گرسنگی نای رفتن و از جفت پاهام سقط می کرد. شده بودم پیرزنی که به سختی راه می رفت و هر پله و سکویی که می دید می نشست تا خستگی پاهاش و درکنه.

فکر می کنم چند روزی طول بکشه تا مثل قدیم راه برم و کوچه و خیابونها رو گز کنم. ظهر که شد بی اختیار دلم به شور افتاد و به خودم گفتم: دیدی چطور شد؟ غذای حاج خانوم دیر شد حالا دعوام می کنه! بعد که یادم افتاد دیگه خونه ای نیست و از مطبخ و آشپزی هم خبری نیست، به جای اینکه دلم بگیره خوشحال شدم، می دونی چرا؟ چون تو اون مدت حتی یک بار هم نشد که حاج خانوم نق نزنه ایراد نگیره. غذای من یا شور بود یا بی نمک یا خیلی ترش بود و یا مزه نداشت، اما جالب اینکه همون غذا اصلاً باقی مونده نداشت! تنها کسی که هیچ وقت گله و شکایتی نداشت ضیاء بود که می گفت دستت درد نکنه. آقا حسام بنده خدا ایرادی نبود اما از ترس حاج خانوم سکوت می کرد و لال می موند.

یادته همیشه می گفتی پریا هیچ وقت شده دلت چیزی بخواد؟ و من می

گفتم: توی خواب یا بیداری؟ تو می گفتی معلومه، تو بیداری! و من فکر می کردم و می گفتم: هیچی جواد! اما امروز از کنار هر خونه که گذشتم دلم یک چیزی می خواست، بوی آبگوشت، قرمه سبزی، سیر داغ و نعنای داغ، بوی نون گرم نونوایی، خلاصه هر بوی طعام باعث می شد کمی پا آهسته کنم و بو بکشم اما از همه بدتر بوی کباب و گوجه فرنگیهای تنوری پاک حالمو گرفته بود. نون بیات دیشب و از تو بقچه بیرون کشیدم و پشت دکون کبابی نشستم و بوی کباب و لقمه کردم و با یک نوشابه سر کشیدم. شب از راه رسید دیدم دیگه نای راه رفتن ندارم از جنسهای صبح دو دسته سیخ و یک سبد فروخته بودم و از دود کردن اسپند سی تومنی کار کرده بودم. به خودم گفتم: برای شروع تازه بد نیست و با امید به فردای دیگه به طرف خونه حرکت کردم.

- سلام پریا خانم، اون بالاها راحت ندادن برگشتی به جمع خود ما؟

مرتضی چلاق راهمو جلوی مسجد گرفته بود. گفتم:

- روی آشی که برام پختن زیادی روغن نشسته بود.

زد زیر خنده و گفت:

- از هیبت معلومه که نخوداش نیخته بود! راستی وقتی نفخ شکمت خوابید

حاضرم کرایش بکنم از صبح تا شب صد تومان. خرجش و از خودش درآر!

گفتم:

- لازم نیست دلسوزی کنی خودم و جواد فکری براش می کنیم.

## فصل دوم

معصومه خانوم گفت:

– پریا! غلط نکنم امروز و فردا تو راهیت باید بیاد. بهتره که جوونی نکنی و از در خونه بیرون نری، دیگه وقت نداری. لباس بچه حاضر داری؟  
گفتم:

– دو تا از پیراهنهای جواد و قیچی کردم و قد نوزاد دوختم.  
گفت:

– هوا رو به سردی میره، لباس بافتنی لازم داره. تو خونه کاموا بافتنی از قدیم و ندیم چیزی نداری؟  
گفتم:

– گمون نکنم اما یه فکری می کنم.  
همون شب از فکر رخت و لباس خوابیدم اما همچی که صبح شد فکر ژاکت تنم افتادم و خیالم آسوده شد. اون رو دادم به معصومه و گفتم:  
– زحمت بافتن ژاکت رو می کشی؟

متعجب پرسید:

– پس تو خودت؟  
گفتم:

- یکی از کتلهای جواد رو می پوشم زیر چادرم از اون هم گرم تره.  
دو سه تا کوچه نرفته بودم که یکهو دردی پیچید تو شکمم که همه سبدها  
ولو شد رو زمین، فکر کردم آنی و زودگذره اما دست بردار نبود و مجبور شدم  
راه رفته رو برگردم سوی خونه. معصومه خانوم تا چشمش به من افتاد فریاد  
کشید:

- نگفتم بچگی نکن و پات رو نزار بیرون خونه؟  
با هر بدبختی بود روی تشک دراز کشیدم و از درد فریاد کشیدم. نفهمیدم  
معصومه خانوم کی رفت صفورا رو پیدا کرد و آورد بالای سرم. اما وقتی شکمم  
معاینه شد او هم به هول و ولا افتاد و گفت:

- زود آب جوش و طشت بیارین.  
معصومه خانوم دوید تا طشت و آب بیاره و من حس کردم که روحم داره  
پرواز می کنه. درد آخری منو گور کرد و از دنیا رفتم اما صدای ونگ گلپری باعث  
شد جون بگیرم و برگردم. شنیدم صفورا گفت:

- هوم... چه دختر خوشگلیه!

به زحمت پرسیدم:

- سالمه؟

خندید و گفت:

- نترس همه چیزش کامله و کم و زیاد نداره!  
حرف صفورا مثل تأثیر یک قرص قوی باعث شد خوابم ببره. نمی دونم چند  
ساعت خوابیدم وقتی از صدای گریه چشم باز کردم صفورا خانوم رفته بود و  
گلپری کنارم زیر لحاف خوابیده بود. وای به وقتی که نسازد فلک! باور کن آنقدر  
از کج رفتاری زموئه خسته شده ام که اگر به خاطر گلپری نبود سر به بیابون می  
گذاشتم و خودم و از شر این زندگی نکبت بار خلاص می کردم، اما چه کنم که  
مهر مادری مانع میشه و مجبورم می کنه صبر کنم و به قول تو ناشکری نکنم.

دو ماه آژگار به خاطر گلپری خونه نشین شدم و تو به تنهایی جور کشیدی. شبها وقتی از خستگی نای و رمق حرف زدن نداری و گوشه اتاق کز کرده به گوشه ای زل می زنی از خودم، از باری که به ناحق رو شونه هات گذاشته ام خجالت می کشم و به خودم میگم: این وضع تا کی این طور می مونه؟ بارش برف اولین گرد مرگ و پاشید به کاسبیت و بارش برف دومی خونین و مالینت کرد، افتادی زمین نمی دونم لیزی زمین بود یا مرد موتوری.

حبیب آقا گفت:

- پرت شده!

اما شکر خدا بخیر گذشته بود و فقط زخمی شده بودی. با گریه پرسیدم:

- آخه چرا؟ چطوری؟

این دفعه خودت گفتی:

- پریا آروم بگیر، چیزی نشده! زمین لیز بود و موتوری برای اینکه تصادف نکنه منحرف شد و منو انداخت تو گودالی.

اون شب تا خود صبح از درد ناله کردی و نخوابیدی.

- سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد! عیب نداره پریا طاقت بیار!



روز از نو و روزی از نو بار دیگه سرپا شدم و این بار چادر همت به کمر بستم و همراه گلپری داد زدم:

- آی خانمها قیچی و چاقو بخرین!

از جلوی مسجد که رد شدم مرتضی چلاق جلوی راهم و گرفت:

- ببین بیا با هم همکاری کنیم، از صبح تا ظهر بچه ات مال من. اما نه، تا بعد نماز. بابتش صد تومن میدم تو هم برو دنبال کاسبیت. خو بیت نداره بچه معصوم و دنبال خودت راه بندازی. ببین زیر عمام گرم و نرم نگهش می دارم تا بیای!

گفتم:

- این کار شدنی نیست! اون شیر می خواد!

مرتضی چلاق سر تکون داد و گفت:

- اینکه مشکلی نداره اول صبح شیر می خوره و تا ظهر هم قنداق می خوره،

اما فکرش هم بکن صد تومان هم پول کمی نیست. با وضعی که دارین یه گوشه

خرج رو می گیره.

گفتم:

- یک روز و امتحانی. اگه دیدم بند نشد صد تومن و باید بدی.

خندید و گفت:

- عیب نداره.

مرتضی چلاق گلپری رو از پشتم گرفت و قایم کرد زیر عباس. گفتم:

- من همین دور و برام، جون خودت و جون گلپری.

گفت:

- برو خیالت تخت تخت باشه. اگه بچه آرومی باشه روزگار هر سه تامون

سکه میشه.

دو سه قدمی که از مرتضی دور شدم یکهو بغض دوید و گلوم و گرفت.

برگشتم و گفتم:

- زود بچه مو بده.

مرتضی متعجب شد و گفت:

- باشه بابا، وردار و برو. منو بگو که خواستم کمکی کرده باشم. ببین چه

راحت خوابیده جاش گرم و نرمه!

دیدم حق با مرتضی چلاقه، پشیمون شدم گفتم:

- باشه نده.

برای اینکه بار دیگر تغییر عقیده ندیدم و از اونها دور شدم. دو سه تا

کوچه که رد شدم دیدم طاقت ندارم، توی پیاده رو بساطم رو پهن کردم و از دور تماشا کردم. مرتضی چلاق رو دیدم که هی داره وول می خوره و دور خودش می چرخه. توی دلم گفتم: گلپری جون راحت بخواب تا ظهر برسه دو سه ساعتی بیشتر نمونده. به خاطر دایی هم که شده طاقت بیار!

می دیدم آدما که از کنار مرتضی چلاق که رد میشن پا آهسته می کنن یا رد میشن برمی گردن و پول می ریزن. زنی ازم پرسید:

- لباس بدم سبد میدی؟

پرسیدم:

- زنونه یا مردونه؟

گفت:

- بچه گونه!

گفتم:

- باید ببینم.

از زیر چادر بچه ای بیرون کشید و با صدای بغض کرده گفت:

- همه اش مال بچه مه. دو روز پیش از دست دادمش.

راست می گفت، لباسها همه نو بودند گفتم:

- خدا طاقت بده؛ هرچی می خوام بردار. سبد، قیچی، چاقو.

خم شد و گفت:

- همین یه سبد و بدی بسه. قریون خدا برم با حکمتش! مردک چلاق بچه رو

لخت کرده تا پول جمع کنه و بچه عزیز نازنین من تو گرمای اتاق باید سینه پهلو کنه و از دستم بره.

دنیا پیش چشمم سیاه شد و نفهمیدم چطوری بلند شدم و راه رو دویدم. اون

زن راست گفته بود. مرتضی چلاق نه تنها گلپری و زیر عباش نخوابونده بود بلکه

قنداق بچه رو باز کرده بود. مرتضی چلاق تا چشمش به من افتاد زود لبه عباش و

انداخت رو گلپری. عباس و پس زدم و گفتم:

- همین طوری می خواستی با گلپری کاسبی کنی؟

دست و پاشو گم کرد گفت:

- بچه غیر از این باشه دل هیچ کس نمی سوزه، پول نمیدن، صدقه رفع بلا

گردون نمیدن.

داد زدم:

- به درک! بچه م سینه پهلوی کنه از دستم بره که چیه دل مردم بسوزه و

سکه بلا گردون بندازن؟ صدسال سیاه! من و جواد اگه می خواستیم این جور

زندگی کنیم حالا این وضعمون نبود. زود باش صد تومان رو رد کن بیاد تو به قدر

هزار تومن با جون بچه ام بازی کردی.

تا اومد لب باز کنه گفتم: یا پول رو میدی یا اینکه داد می زنم بچه مو دزدیده

ای!

مرتضی چلاق که دید تو بد وضعیتی گیر افتاده صد تومن انداخت جلوی پام

و گفت:

- وردار برو تا من باشم که نخوام خوبی کنم.

گلپری رو برداشتم و دوباره برگشتم سر بساط و با خودم عهد کردم که دیگه

از راه گدایی و کرایه دادن گلپری پول درنیارم.

وقتی برگشتم خونه تو خوابیده بودی. اما نه، خودتو به خواب زده بودی تا با

من همکلام نشی. داشتم به گلپری شیر می دادم که با صدای قهر آلود پرسیدی:

- نمی تونستی یکی دو روز طاقت بیاری؟

گفتم:

- حالا نوبت من است و گلپری!

لحاف و با خشم کنار زدی:

- تو حق نداری گلپری و راه بندازی دنبال خودت پی کاسبی!



گفتم:

- باشه جواد هر چی تو بگی.

سر سفره نشسته بودیم و تو به چهره گلپری نگاه کردی و گفتی:

- این بچه معصوم امانته! خدا رو چه دیدی شاید پدر بزرگ، عموهاش از خر

شیطون اومدن پائین و...

گفتم:

- این فکر رو نکن، ضیاء گفته حق نداری بچه رو به کسی بدی!

متعجب نگاهم کردی و گفتی:

- ضیاء!

گفتم:

- دیشب خوابش رو دیدم. امروز به قدر همه عمرم اشتباه کردم کافیه. دیگه

حتی اگه دنیا رو بدن محاله از گلپری جدا بشم.

تکه نون دستت رو گذاشتی کنار سفره و پرسیدی:

- جریان چیه؟

منم هرچی از صب شده بود تعریف کردم و در آخر گفتم: چیزی نمونده بود...

که داد کشیدی:

- پریا تو چطور راضی شدی؟

گفتم:

- نفهمیدم، راستش فکر کردم اگه پیش مرتضی باشه جاش گرمتره! باور کن

اصلاً به فکر پول نبودم.

اشتهات کور شد و از سر سفره نشستی یه کنار و گفتی:

- حالا موقش شده که بدونی خودت چطوری بزرگ شدی، یادته همیشه می

گفتی دوست داری بدونی بابا و ننه مون کیه و چرا من تو رو نمی برن بیلاق

مهمونی؟

گفتم:

- آره، و تو هر بار گفתי سال دیگه!

آه کشیدی و سرت و انداختی پائین و گفתי:

- برای اینکه چشم انتظاری نداریم. همه قصه هایی که برات گفته بودم حقیقی نبود! رویایی بود. حقیقت اینه پریا، پدرمون را هیچ وقت خوب یادم نمی یاد. وقتی با ننه ایل رو گذاشته بودیم و اومدیم تهران دنبال بابا، ننه تو رو آبستن بود. من اون موقع شش ساله بودم و تنها چیزی که از بابام یادم مونده هیکل چاقش بود و دستهای زبر و زمختش که وقتی صورتمو تو مشتش می گرفت جلوی چشم سیاه می شد و راه نفسم رو می گرفت! کار من و ننه از صبح تا شب پرسه زدن تو کوچه و محله بود. آدرس ننه درست بود اما هیچ کس با بابامون آشنا نبود. تو محله گود عربها ساکن شدیم تا اینکه تو به دنیا اومدی، چند ماهی گذشته بود تا اینکه یک شب مردی از در اومد تو. هیکلش درشت نبود اما دستهای زبر و زمختش نشون می داد که خود بابامه. خوشحال شدم که دیگه سختیها و بدبختیها مون تموم شده اما وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیگه اون و ندیدم. ننه می گفت: تحت تعقیبه، و من اون وقتها معنی این کلام رو نمی فهمیدم. روزها ننه رختشوئی می کرد و منم مواظب تو بودم. یاد گرفتم چطور برات شیرخشک درست کنم، راحت ببرم، رو پاهام بالش بزارم و ننو کنم تا خوابت ببره. بعد برات قصه بگم. از همون وقت بود که قصه های بی حقیقت و بافتم به هم و تو رو کردم پریا و خودم شدم صاحب بهشت و حوریا! صبح یک روز زمستون ننه رفت دنبال رختشویی و وقت غروب که شد خبر آوردن ننه هنگام آبکشی پاش سر خورده افتاده تو نهر کرج، هیچ کس براش ختمی نگرفت و لباس سیاه به تن نکرد، شاید به همین خاطر بود که دلم نخواست مرگ اون و باور کنم. وقتی دوتایی تنها شدیم راه افتادم دنبال کاسبی. چون تو همیشه همراه من بودی کسی به من کار نمی داد و مجبور شدم تو جوب و خاکروبه

بگردم دنبال کارتن و کیسه نایلونی. بقیه شم خودت بهتر می دونی. درسته که خیلی شبها که هر دو گرسنه خوابیدیم و تو سرمای زمستون تا خود صبح لرزیدیم اما من هیچ وقت راضی نشدم تو رو به گداها اجاره بدم، می فهمی پریا؟ خودم زحمت کشیدم اما نون مفت گدایی تو سفره نچیدم. مادر حبیب آقا یادته؟ اون خدا بیامرز یادت داد که چطور زنبیل و سبد ببافی و نونت رو از این راه در بیاری. تا وقتی زمستونه می شینی خونه و سبد می بافی خودم برات می فروشم تا مجبور نشی با گلپری راه بیفتی به هر خونه سر بزنی!

گفتم:

- باشه جواد، هر چی تو بگی اما دوست دارم باور کنی بعد از خدا امیدم تویی. اگه بگی بمیرم همین الان می میرم فقط نمی خوام که فکر کنی پریا بی غیرته و به خاطر پول از جگر گوشه اش دل می کنه!

- پریا! در اتاق و باز کن تا آفتاب بهاری به اتاق گرمی بده!

- اما جواد سینه من مثل تنور نونوایی داغه!

- این گرمی مال گلپری است. منم که بغلش می کنم احساس خوبی دارم، خوشحالم که زمستون تموم شد و گلپری جون به سلامت برد و زنده موند.

- همین به خاطر همت تو بود حالا که دیگه حتی گل نمی چاد اجازه میدی همراه گلپری...

- با گلپری؟ بدون گلپری! اگه می خوای باید تنها بری!

- اما جواد؟

- همینکه گفتم نمی خوام این بچه دوره گرد بشه! خیال دارم یکبار دیگه برم و رو بندازم به ضربی شاید این بار راضی بشه برا گلپری کاری بکنه.

- اما جواد من می دونم سنگ رو یخ می شی و با خواری و زاری راهیت می کنه! دیدی که برای شناسنامه چی گفت! اگه خیلی دوستش داری به فامیل خودت شناسنامه بگیر این آدم می ترسه ارث خور زیاد بشه حالا تو می خوای

بری بگی واسه گلپری کاری کنین؟ چه فکر خامی تو سر داری!  
- شاید حق با تو باشه اما برای اتمام جت هم که شده باید برم دیدن حاجی.  
- باشه جواد، هر چی تو بگی!



- مرتیکه حتی حالمو نپرسید و تا منو دید پرسید: چکار داری؟  
- گفتم حاج آقا اومدم بگم همونطور که خواسته بودین شناسنامه گرفتیم  
برای گلپری. اما این رسمش نمی شه هر چی باشه این بچه مال شماست. خون  
توی تنش مال اولاد شماست! باید یک کاری براش بکنین!  
- خندید و گفت: بگو ببینم شناسنامه به نام کیه؟ بد کردم پارتی بازی کردم  
و برا بچه تون شناسنامه گرفتم تا بی نام نباشه؟ خرج دو ماه بارفروشی و رشوه  
دادم تازه اومدی و ادعای طلبکاری می کنی؟  
- شیطونه میگه بدم این پاتم مثل اون یکی چلاق کنن که دیگه نتونی راه  
بری و بیای بارفروشی. اما می بینم خدا خودش تو رو زده همین بسه!  
- دِ پاشو برو، دیگه هم این طرفا پیدات نشه!  
- آره پریا حق با تو بود و من و سنگ رو یخ شدم.  
- گفتم داداش اینها وجدان ندارن دل ندارن، قلب ندارن، همه کارهاشون از  
روی ریاست و قلابی، خدا رو باور ندارن اما گفתי یکبار دیگه امتحان کنیم شاید  
با تموم شدن زمستون وجدان خواب رفته شون بیدار بشه. دیدی که نشد!  
- الان که گلپری قشقائیه و ضرابی نیست باید مثل خودم یاد بگیره که  
چطوری با زموئه رو به رو بشه.

- می دونی جواد عقل نهییم می زنه بساط سیخ و سبد و بردارم و ببرم تو  
محل شون پهن کنم تا همه در و همسایه ها، کاسب کارهای تو محل منو ببینن و  
برای حاج خانوم پیغام ببرن حاج خانوم این عروس شما نیست که بچه شو کول

کرده و گوشه کوچه داره سیخ و سبد می فروشه؟ می دونی جواد اگر سر سوزنی غیرت داشته باشن مردن براشون عروسیه! خب تو چی می گی؟ برم این کار رو بکنم؟

- چی بگم من پریا؟ می ترسم بلا ملایی سر خودت و گلپری بیاد.

- فقط یکبار میرم چرخی می زنم تا ببینم چی پیش میاد.

- حالا که اصرار داری حرفی ندارم، فقط نباید گلپری و با خودت ببری! با هزار هل و تگون رفتم میون محله مون، خدا خدا می کردم با کسی از آشنا ماشناها رو بهرو نشم. خدا خواست و کسی از همسایه ها اون وقت روز منو ندید. پشت در خونه حاجی بی اختیار اشک باریدم. یاد روزهایی افتادم که عروس این خونه بودم و برای خودم همسری داشتم و اتاق پنج دری!

آه اگه ضیاء نمرده بود حالا توی خونه بودم و گلپری ضرابی نامیده میشد نه قشقای. حتمی حاج آقا براش مولودی می گرفت و صد تا مهمون خبر می کرد. حاج خانوم هم برای خوش خدمتی النگو می گرفت و دست گلپری می کرد! نمی دونم چند تا کوچه رفته بودم که شنیدم کسی گفت:

- آی حاج خانوم سبد برنج آبکشی... وای خدا مرگم بده پریا خانوم این شماین؟

کسی که رو به روم ایستاده بود و با چشمهای نابورش نیگام می کرد مهتاج خانوم زن حاج آقا نعمتی بود. هول شدم و گفتم:

- نه خانوم اشتباه گرفتین!

که با دو تا دستهایش منو سفت گرفت و گفت:

- عوضی چیه؟ تو خودتی! اما بگو ببینم این وضع چی چیه. تو چرا این جور شدی؟

گفتم:

- خواهش می کنم ولم کنین؛ منو عوضی گرفتین، من اونی نیستم که

میگین.

خندید و گفت:

- امکان نداره که اشتباه کرده باشم. تو خودتی، پریایی، بیا بریم تو خونه برام

تعریف کن چی شده!

محتاج خانوم منو به زور برد داخل خونه. پا که گذاشتم تو حیاط ترسیدم و

افتادم به پاش:

- تو رو خدا حاج خانوم رحم کنین، اگه به من رحم نمی کنین به بچم که

چشم به راهمه رحم کنین. خواهش می کنم بزارین برم.

محتاج خانوم زیر بغلم و گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت:

- پریا تو کاری نکردی که التماس کنی. بیا بگیر بشین تا برات آب بیارم.

لحن نرم و مهربون محتاج خانوم ترس و از من دور کرد. به دنبالش رفتم تو

اتاق. منو نشوند بالای اتاق و گفت:

- راحت باش، کسی خونه نیست!

به جای آب یک استکان چای و یک ظرف شیرینی جلوم گذاشت گفت:

- چای و با شیرینی بخور بعد تعریف کن چرا این جوری شدی؟!

منم همه حقیقت رو از اول تا به همین جا تعریف کردم و آخر گفتم:

- این بود اصل ماجرا!

محتاج خانوم آه کشید و گفت:

- توی ختم آقا ضیاء وقتی تو رو ندیدم از حاج خانوم پرسیدم: پس کو پریا؟

سر تکون داد و گفت: پریا خسته شده بود و طلاق می خواست، حاجی هم حق و

حقوقشو بهش داد و راضیش کرد و رفت.

گفتم:

- به خدا هرچی به من نسبت دادن دروغه! من به همون رخت تنم به

خونمون برگشتم.

پرسید:

- حالا دخترت کجاست؟ پیش کیه؟

- پیش آقا جواد! خدا نکنه که چرخ و فلک با آدما راه نیاد، بیچاره آقا جواد با برف دومی که بارید تصادف کرد و یک پاش بد جوری آسیب دید و هنوزم شل می زنه راه میره، اما خب با همین وضع هم کار می کنه و لقمه نونی میاره. راضی هستیم به رضای خدا که جای حق نشسته. خیلی وراجی کردم و اگه اجازه بدین رفع زحمت می کنم.

مهتاج خانوم گفت:

- دوست دارم بیشتر بمونی اما از طرفی هم گلپریت نباید بیشتر از این تنها بمونه. باز هم این طرفها آفتابی می شی؟

- نه خانوم، همین یکبار هم که اومدم خبط کردم.

- اگر من با تو کاری داشتم کجا می تونم پیدات کنم؟

- گود عربا! به هر کسی بگین خونه حبیب کارتنی نشون میده! سبد حصیری بردارین یادگاری!

- باشه یکی برمیدارم.

موقعی که از خونه خارج شدم مهتاج خانوم پنج تا هزاری گذاشت تو مشتم،  
گفتم:

- نه حاج خانوم زیادی دادین!

گفت:

- یکی برای سبد بقیه هم چشم روشنی گلپری.

گفتم:

- حاج خانوم یه قولی میدین؟ شتر دیدین ندیدین! برای حفظ آبروی ضرابی!

گفت:

- باشه هرچی تو بگی.

مثل آدمی که دزدی کرده باشه بیشتر کوچه ها رو دویدم و محله رو ترک کردم. نمی تونم بگم خوشحال نبودم اما ترس مبهمی دلمو شور انداخته بود و می ترسیدم مهتاج خانوم رازداری نکنه و به گوش ضرابیها برسه. وارد خونه که شدم صدای لای لائیت میومد.

### درخت بیدی بودم کنج بیشه

تراشیدن منو با ضرب تیشه

تراشیدن منو قلیون بسازن

که آتیش بر سرم باشه همیشه

- چیه پریا خوشحال اومدی، خبری شده؟
- باید حدس بزنی تو محله با چه کسی آشنا شدم؟
- از آشناهای قدیمی؟
- نه! فکر نکنم اون و بشناسی، مهتاج خانوم زن حاج آقا نعمتی!
- مادر خاطره؟
- آه پاک یادم رفته بود! آره مادر خاطره. طوری با من رو به رو شد انگار نه انگار ما با هم دشمنیم. اصلاً نمی شه با یکی دو تا برخورد آدما رو شناخت. تا وقتی عروس ضرابی بودم جالب اینکه آدم نبودم دزد بودم و نمک به حروم. اما امروز با سر و وضع گدایی فرشته و حوری بودم به نمای آدمی. تو فکر می کنی این کارش چه معنایی داره؟ ترجمه؟ ندامته؟ یا ذخیره آخرته؟
- کدوم کارش؟
- اینکه پنج تا هزاری گذاشت تو مشتم و گفت:
- چشم روشنی گلپری!
- شاید کارش از روی مهر و محبته! مگه نمی گی آدما رو نمی شه به این آسونی شناخت؟
- به گمونم تو خاطره دخترش و به یاد آوردی و از خودش پرسیده: اگه دختر



ما هم عروس ضرابی می شد به همین روزگار بدبختی دچار می شد و کلی از اینکه دخترش جای تو نیست خدا را شکر کرده.  
- یعنی این پنج تا هزاری صدقه بلا گردون...  
- نه! این چه حرفیه برای مرده صدقه بلا گردون نمیدن، خیرات می کنن.  
- آره، تو راست می گی. دوست دارم باور کنم که راست راستی مهتاج خانوم چشم روشنی داده به گلپری!



- آه حاج آقا یه غم گنده رو دلمه که اگه نگم غمباد می گیرم.  
- خوب بگو و خودت و منو راحت کن.  
- از وقتی خاطره جلوی چشمهامون ورپرید تا امروز رو جیگرم یک گل آتیش روشن بود و لحظه به لحظه می سوزوند اما همین بعدازظهری چیزی دیدم که خدا رو شکر کردم و کمی آروم گرفتم. اما نه، دروغ میگویم. یه سوزش دیگه افتاد به جونم که فکر نکنم از اولی کمتر باشه.  
- بالاخره میگی چی شده؟  
- آره، امروز عروس حاجی ضرابی رو دیدم و ای کاش نمی دیدم! می دونی دختر نگون بخت چادر به کمر بسته بود و توی محله ها سبد و سیخ می فروخت.  
- خانوم اشتباه گرفتی مگه میشه عروس حاجی راه بیفته و توی کوچه ها دوره گردی بکنه؟  
- آه حاجی! باور کن وقتی دیدمش چیزی نمونده بود دو تا شاخ دربیارم. اون هم نمی خواست حقیقت و بروز بده. اما من آوردمش توی خونه و هر جوری بود وادارش کردم حرف بزنه. دختر بیچاره رو همون شب آخری عمر ضیاء توی درمونگاه ول می کنن به امان خدا، بخت برگشته پریا حامله بودا باورت میشه؟  
یه زن حامله رو بی پشت و پناه ول کنن تو کوچه ها؟ وای که از بغض دارم می

ترکم. امروز بعد از رفتن پریا هر چی اشک داشتم باریدم اما انگاری این ابر تمومی نداره.

- به جای گریه بگو دیگه چی گفت پریا؟ آیا رفته دیدن حاجی؟ برای بچه...  
- آیی... آیی... آیی... حاج آقا! همین جاست که منو آتیش می زنه. بیچاره جواد یکی دو بار رفته و گفته پریا هیچی اما این بچه نوه شماست. حاج آقا هم داد کشیده و هر چی فحش و ناسزا بوده نثار کرده و گفته اگر دوستش دارین به اسم خودتون نامدارش کنین. پریا گفت: حاج آقا پارتی بازی کرده و شناسنامه اش به نام جواد! طفلکی دخترش رو می بنده پشت شو و راه می افته دنبال یک لقمه نون و آب.

- حاج خانوم راستش رو بگو اینها که گفتی خواب بود یا تو بیداری دیدی؟  
- باور نکردی؟ نبایدم باور کنی! چه کسی باور می کنه ضربی با اون همه کیا و بیا این جواری با عروس و نوه اش برخورد کنه! اما به روح خاطره هرچی گفتیم حقیقته! وای حاجی فکرش رو بکن اگه من و تو مرده بودیم و خاطره به جای پریا عروس این طایفه بود. حالا به جای پریا خاطره و نوه کوچکت آواره کوچه ها بودند. روزی که خاطره به دنیا اومد یادته؟ اسمش رو گذاشتی راضیه و صداش کردی خاطره پرسیدم: حاجی چرا اسم خاطره؟ گفتی: دوست داری کارهاش به یادها بمونه! اون سال زمستون وقتی پای برهنه برگشته بود توی خونه من داد و هوار کشیدم و بهش گفتم دیوونه! اما تو خندیدی و گفتی: زن عیب نداره، پای به آدم مستحق گرم می مونه. مثل پریا همت می کرد تو زندگی درنمونه! آی خدا چکار کنم تا دلم آروم بگیره؟!!

- فکر کنم دیدن اون بی حکمت نبود، می دونی کجا خونه داره؟ حاج خانوم غلط نکنم وقت حساب کتاب پس دادن رسیده! عمری دست به دعا بلند کردیم و گفتیم تو بده منم در راه تو انفاق می کنم. حالا داره میگه وقتش رسیده! حساب تو با من تصفیه کن! پیش از اون که دیر بشه باید چاره ای پیدا بکنیم!

گفتی کجا خونه داره؟

- زنبورک خونه! منظور پریا گود عرباست. خونه حبیب کارتنی، خودش می گفت به هر کی بگین نشون میده. میشه منم دنبالت بیام؟  
- نه حاج خانوم! این کار باید بی هو و جنجال انجام بشه. باید برم پرس و جو کنم تا حقیقت امر معلوم بشه و بعد کاری کنم که رضای خدا تأمین بشه.  
- ان شاء... هرچی از خدا می خوای بهت بده. با اینکه فقط حرف زدیم و کاری انجام نداده ایم اما کم کم داره دلم آروم می گیره، حاجی اگه تو راضی باشی همون آپارتمان رو که به اسم خاطره بود بکن به اسم پریا!!  
- چی شده حاج خانوم یکباره بگو هر چی که هست و نیست بکنیم به اسم پریا!!

- آه حاجی فکر می کنم روح خاطره رفته تو جسم پریا. وقتی که نگاهم می کنه قلبم تند تند می زنه! چی میشد اگه گلپری مال ما بود و...  
- گلپری؟ گلپری کیه؟

- دختر ضیاء و پریاست. شاید بهتره بگم دختر جواد و پریاست. پریا می گفت: با اینکه به موقع شیر نمی خوره و جای خواب راحت نداره اما دختر سالم و تندرستیه. خیلی دوست دارم ببینمش. توی بغلم بگیرمش روی پاهام بخوابونمش و...

- تند نرو حاج خانوم! دارم وسوسه میشم نصفه شبی برم و با خودم بیمارمش. تو رو من می شناسم و می دونم بدت نمیداد شناسنامه گلپری رو بکنیم به اسم نعمتی! راست نمی گم؟

- چرا حاج آقا، شما خوب از دل من خبر دارین. دوست دارم شب زودتر صبح بشه و برای پریا کاری کنین.

- حاج آقا چی شده ناراحتین؟ چرا نصفه شبی تو خونه دارین دور می زنین؟!  
- حالم خوبه، چیزی نیست!

- نخواستن منو گول بزنین! از سر شبی که قضیه پریا رو فهمیدین مثل مرغ سرکنده بال بال می زنین.

با حرفهایی که زدی توقع داری راحت بخوابیم؟ فکر اون طفل معصوم و مادرش ذهنم رو مشغول کرده و هی از خودم می پرسم چطور ممکنه؟ یعنی ممکنه این قضیه راست راستی باشه؟ تو یقین داری که حاجی نخواستسته اونها رو زیر بال و پر بگیره؟

- باور کن حاجی هر چی به شما گفتم حقیقته و از خود پریا شنیدم تازه پریا قسم داد برای حفظ آبروی ضربایی سکوت کنم و به کسی نگم. کم کم داره صبح از راه می رسه و خورشید خودشو نشون میده.

- صبح با روشن شدن قضیه خیلی کارهاست که باید انجام بگیره. اما همه کارها مثل یک راز مخفی می مونه! هیچ وقت نشده بود که صدای اذان این طور تن و بدنم و بلرزونه توکل می کنیم به خدا تا ببینیم چی پیش میاد!

## فصل سوم

- پریا این چشه؟ چرا آروم و قرار نداره؟
- فکر می کنم گرسنه شه، شیرم کم شده و سیر نمی شه. صدای در میاد پاشو ببین کیه پشت در منتظره!
- پریا اتاق و جمع و جور کن مهمون داریم.
- راست راستی میگی مهمون داریم؟
- آره والا دو سه نفر با ما کار دارن.
- می شناسی شون؟
- نه، اما میگن منو تو رو خوب می شناسن. حالا جای این حرفها نیست، تعارف کنم بیارمشون تو؟
- آره، پس چرا وایسادی؟!
- سلام حاج آقا نعمتی خوشامدید شما کجا اینجا کجا؟ آقا جواد! حاج آقا نعمتی رو باید بشناسی! بفرمایین بفرمایین، چه عجب! راه گم کرده بودین؟
- پریا خانم اگه به من اجازه بدین حاج آقا زمانی و حاج آقا مرادی و خدمت تون معرفی می کنم. آقایون از دوستان بنده هستند و همگی اومدیم خدمت تون سلامی کرده باشیم، البته می بخشین بی خبر و بی موقع آمدیم. راستش حاج خانم چند هفته پیش بود که گفت آقا جواد تصادف کرده و وظیفه داشتم که

برسم خدمت تون اما مشکلات زندگی این وظیفه رو انداخت به تأخیر و قسمت به امشب شد که باید ببخشین! خب آقا جواد حالا از خودت بگو شکر خدا بهترین؟

- شکر خدا! از زمستون تا حالا پای شکسته شد وبال این گردن ما اما به هر طریق یک جوری با هم کنار اومدیم. چای تون یخ نکنه، بفرمایین!

- پریا خانم! اشتباه نکنم این دخترک تپل و ملوس باید گلپری خانمی باشه که حاج خانوم می گفت؟!

- بله حاج آقا، کنیز شماست!

- عزیز منه! به به چه خانمی می بینی حاج آقا زمانی؟ وقتی میگن بچه میوه باغ بهشت همینه! خدا برای همگی ما حفظ کنه! حقیقت اینه که پریا خانوم اومدن ما تنها برای احوالپرسی نبود، دوستان من حرفهایی دارن که بهتره بشنوین. اول حاج آقا مرادی شما شروع کنین!

- اگه آقا جواد اجازه بدن من اول از خودم بگم و بعد برم سر اصل مطلب. من سالهاست که توی بازار بزازها حجره دارم و چرخ خودم و اهل و عیال رو می گردونم. چند وقتییه که دنبال آدم امینی هستم که حساب کتابهای حجره رو نگهداره و کارهای بانکی و وصول مطالبات رو انجام بده. حاج آقا نعمتی شما رو پیشنهاد کرد و از من خواست تا این کار رو به شما محول کنم و اگر شما هم راضی باشین از همین فردا صبح مشغول کار می شین، در ضمن این رو هم اضافه کنم که ضامن درستی و راستی شما خود حاج آقا نعمتی ست!

- راستش حاج آقا نمی دونم چی بگم می فهمم که حاج آقا نعمتی دارن بزرگواری می کنن و در حقم پدری! اما راستش من با اعداد و ارقام کاری نداشتم و می ترسم که...

- این کار ترس نداره! خودم هستم و کم کم یاد می گیری آپولو که نمی خواد هوا کنی، اما اول بگو ببینم دوست داری بیای بازار و میرزایی کنی؟

- چرا دوست نداشته باشم حاجی! کار میرزایی کجا و کار کارتن جمع کنی؟  
عمریه که دلم می خواد یک کار آبرومندانه داشته باشم اما تو زندگی کسی داد  
رسم نبود و یکنفری...

- می فهمم چی میگی! گذشته ها گذشته و باید دور بریزی و فکر آینده  
باشی. من دیگه حرفی ندارم و رشته کلام و میدم به حاجی زمانی، نوبت شماست  
بفرمایین.

- خب شکر خدا که مشکل شما حل شد حاج آقا و ان شاء... بقیه کارها هم  
رج بیاد. روی سخن من گلپریه. اما چون حالا خیلی کوچیکه به شماها بگم  
بشنوین، من نه مثل مرادی بازاریم و نه می دونی مثل نعمتی! یه مغازه دارم تو  
سرسبیل اولاد و امجد ندارم و خودم خودم هستم و عطاری. خرج سالم به کنار  
هر چی بمونه مال گلپری. البته اگه من قابل عمویی بچه بدونین! دیگه حرفی  
ندارم و بقیه حرفها واسه حاج آقا نعمتی!

- خوب هر دوی شما حرفهاتون رو زدین و نشستین به کنار، باشه! پس منم  
کوتاه و مختصر کنم و برم سر اصل مطلب. پریا خانم! حاج خانوم پیغوم داد که  
شما و جواد آقا و گلپری دیگه نباید اینجا بمونین و همگی برین شهرک جدید.  
سالهای پیش من یک آپارتمان خریده بودم که بدم دخترم چشم روشنی، خب  
خدا نخواست و دخترم زنده نموند و ورپرید. ما نه دل فروش رو داشتیم و نه  
اینکه اجاره بدیم. شاید قسمت این بود شماها بشین مالک جدید، حاج خانوم رو  
که می شناسی! روحش داره پرواز می کنه برای بودن با گلپری. خدا هم خوش  
میاد اگه اون به چشم مادر ببینی و مهر دختری پیشکشش کنی! همه ما که اینجا  
هستیم تنها واسطه ایم که برات کاری کنیم و تو بتونی دختری خوب و با خدا  
بزرگ کنی. در ضمن هر چی که دارین بدین به اونهایی که می دونین. حاج خانوم  
به رفع احتیاج جور کرده، این هم آدرس شهرک جدید. فردا صبح که شد تنها  
گلپری رو بردارین برین! خب دوستان همگی یا عللی و رفع زحمت می کنیم.

## فصل چهارم

می دونی جواد با امسال چهار ساله که اومدیم شهرک جدید، توی این سالها بعضی از همسایه ها عوض شدند بعضیها مثل ما پیازشون کونه کرده و موندگار شدن. میون این همه همسایه مژگان خانوم به دلم نشست بود که بنده خدا رو سر پیری بردن اجل خونه! به مهندس پسرش گفتم بذارین بمونه خودم کمک حالش میشم اما قبول نکرد و گفت مادرم یک نفره و اجل خونه برای حالش بهتره!

- اجل خونه چیه بگو خانه سالمندان.

- اجل خونه به حقیقت نزدیکتره، مگه نه اینکه آدمهای اون خونه منتظر اجل نشستن و کس و کار این آدمها که کی تلفن بزنه و برن تشییع جنازه! گریه و اشک و زاری این آدمها رو باور ندارم. فکر می کنم دروغی و ریایی یه. ته دلشون خوشحالند که از دست پیرزن یا پیرمرد راحت شدن و دیگه سرباری نیست! بنده خدا مژگان خانوم موقع خداحافظی گفت: اگه می دونستم صفت فرزند همینه هرگز دعا نمی کردم خدا بهم اولاد بده! ای کاش می دیدی که چطور یک پاش جلو می رفت و یک پاش عقب می موند. فکر می کنم هنوز ته دلش یک کورسو امید باقی مونده بود و فکر می کرد شاید پسرهایش از خر شیطان پایین بیان و بگذارن آخر عمری توی خونش بمونه.



- اینها از مضرات پولداریه!

- نه آقا جواد! اینها همه از حرص و زیادی خواهیه! پیرزن رو روانه کردن اجل خونه و به بنگاه سپردن برای فروش خونه!

- به قول بهلول خونه اصلی قبرستونه! چرا گلپری آنقدر زود خوابیده؟

- از صبح که میره خونه حاج خانوم تا وقت غروب کارش بازی کردنه، وقتی میرم بیمارمش جیغ می کشه و پشت حاج خانوم قایم میشه! این شب جمعه هیئت نوبت حاجی نعمتیه. حاج خانوم می گفت دلم می خواد که هر چی زودتر این موش و گربه بازیها تموم بشه و تو و آقا جواد بتونین شرکت کنین. همه زحمتها رو می کشین اما تو خود مراسم شرکت ندارین. گفتم این طوری برای همگی مون بهتره! راستی جواد! حالا که وضع زندگی مون شکر خدا روی غلطک افتاده خیال نداری زن بگیری و...

- چی شد که یکدفعه این فکر زد به سرت؟

- راستش حاج خانوم میگه وقت زن گرفتن آقا جواد داره می گذره و باید براش فکر زن کنیم. تو خودت بگو، دلت تو سینه برای دختری نلرزیده؟  
- بس کن پریا! من و چه به عشق و عاشقی! لطف و زیبایی عشق به اینه که همه چی جور باشه.

- کار و درآمد که داری، پول و پس انداز که داری، خونه و...

- ادامه نده، اینها که شمردی در حد رفع حاجته. نیستی ببینی چه پولی درمیا و خرج چه کارهایی میشه! از صبح تا شب آنقدر ضد و نقیض می بینم که داره فراموشم میشه اولین شرط امانتداری راستگویی و صداقت. به حاجی گفتم میرزا نصر!... تو حساب کتابها کلکه! خندید و گفت: مال چه کسی راسته که مال اون کلکه؟ خودم موندم حیرون که کدوم کار درسته و کدوم یکی غلطه، سی و دو ساله! می دونی، همین جواد باقی بمونی برای بقیه عمرت بسه.

- حالا جوابمو ندادی برم برات خواستگاری؟

- چند دفعه باید بگم برای شروع زندگی... ول کن بابا! سیب شیرین عاشقی به دهن من سیب ترشکه.

- ناامید حرف می زنی نکنه عاشقی رو وصال معشوق و دور از دسترس می بینی؟

- قصه خورشید و ماه یادته؟ تو می پرسیدی چی میشه که ماه میره خورشید میاد؟

- آره، تو گفتی که زمین مثل چرخ و فلکه. خورشید که بالاست ماه پائینه! بهار که بالاست پائین پائیزه! یعنی اینکه میون تو و اون این همه تفاوته؟

- اگر بگم فردا راه بیفت و برو خواستگاری دختر حاج اسماعیل چی میگی؟

- میگم امکان نداره، حاج اسماعیل دستکمی از شاه نداره.

- برای همین ناممکنه!ست که میگم خر ما از کره گی دم نداره.

- بمیرم جواد! اون هم به تو علاقه داره؟

- کی؟

- دختر حاج اسماعیل!

- کی به اون فکر می کنه!

- تو خودت گفتی که...

- مثال آوردم برات.

- پس تو دختری رو دوست داری که پدرش دستکمی از حاج اسماعیل نداره!

من می شناسمش؟

- آنقدر خوب که خیال می کنی با هم خواهرین.

- وای خدا! منظور تو فریبا دختر آقا دربندیه؟ اون که به جز پول باباش تو

هفت آسمون یک ستاره ام نداره. نه خوشگله نه پای سالم داره! فقط قلب

مهربون داره. فریبا خواستگار زیاد داره اما فکر می کنه همه اونها به خاطر پول

باباش خاطرش و می خوان، تو چی جواد؟ تو به خاطر مال و منال...

- بس کن پریا! اولین بار که دیدمش روی چرخ بود و پشت در پارکینگ تو  
کیفش دنبال کلید می گشت.

گفتم:

- با اجازه من در پارکینگ و باز می کنم.

نگام کرد و پرسید:

- شما تازه اومدید؟

گفتم:

- چند روزی میشه.

گفت:

- این مجتمع روز به روز شلوغ میشه.

گفتم:

- راستش من و خواهرم هم سائز اینجا نبودیم اما خدا خواست و با شما  
همسایه شدیم.

گفت:

- هان... پس طبقه زیر پله ها یعنی همین در رو به مال شماست.

گفتم:

- با اجازه من فکر کردم داره تحقیرم می کنه اما وقتی گفت: خوش به حالتون  
آدم از اون بالا همه چیزو ریز می بینه! گفتم:

- عیب نداره، عوضش آدم به خدا نزدیکتره.

خندید و پرسید:

- مگه اون بالا کسی هم وجود داره؟

گفتم:

- این حرف شما کفر و ناسپاسیه! خدا که به شما بیشتر از همه نظر داره!

به تمسخر اشاره به چرخ کرد و گفت:

- معلومه!

منم اشاره به پای لنگم کردم و گفتم:

- با اینکه دردش خیلی اوقات مصیبت‌ه اما چون باعث میشه ذکر خدا از یادم نره، نعمته.

توی این چند سال شاید سه چهار بار دیگه دیدمش. توی این دفعات فقط سلام بود و حال و احوال، تو میگی به دیدنت میاد و تو هم به دیدنش میری آیا شده توی این دیدنها حرفی سخنی در مورد من پرسیده باشه؟ وقتی از همه چیز حرف می‌زنن الا جواد. هر آدم عاقلی گوشی دستش میاد که بی خودی دل نبند و نشین به پاش.

- اون هم مثل من از کجا بفهمه تو بهش فکر می‌کنی دوستش داری و همین طوری قبولش داری! فریبا می‌گه که دوست داشتم که بابام از مال دنیا هیچی نداشت. اون وقت اگر کسی پا پیش می‌گذاشت می‌فهمیدم که به خاطر خودمه نه مال و ثروت بابام! من می‌گم حق با اونه و اگر غیر از این باشه بی عقل و ساده اندیشه. با اینکه خوب می‌شناسمت اما ته دلم ناباوره و از خودم می‌پرسم چرا اون؟ چرا هانیه دختر آقا حبیب رو نمی‌خوای. هم از فریبا خوشگل تره و هم یه عالمه هنر داره، تازه هر دو پاش هم سالمه. خیلی هم برات ارزش قائله. اگر بگی شهرت و اعتبار تو انتخابت دخالت نداره...

باور نکن! اما فقط اندوه چشماش، غم تو صداش، روی هم ناامیدیهاش باعث شد که فکر کنم اون هم مثل منه. درد مشترک موجب شد چیزهای دیگه از یادم بره حالا اون هر کی می‌خواد باشه، دختر آقا دربندیه یا دختر اختر خانم!

- اما عشق یک سره آخرش دردسره!

- خب رسیدی به حرف اول من! من برم دنبال گلپری یا اینکه...

- حاج آقا آخر شب می‌آردش.



- چی شده پریا غمزده ای؟ کشتی مال التجارت غرق شده؟ یا با آبجی جونت دعوات شده؟

- ای کاش دعوام شده بود آخر هر قهری آشتیه، اما امروز فهمیدم فریبا...  
- فریبا چی شده؟ مریض شده؟ حالش بد شده؟ چرا خیره شدی سر تکنون میدی؟

- آخه چی بگم جواد؟ من امروز دسته گل به آب دادم به فریبا گفتم که تو...  
- امکان نداره! بگو که داری شوخی می کنی و حرفت حقیقت نداره؟  
- اما جواد من قصد شوخی نداشتم و نیت من خیرخواهی بود! با خودم گفته بودم که اگه اونهم مهری داره شما دو تا...

- بعدش دیدی نه بابا خیالهای خام فقط مال جواده! چقدر به هردو تانمون خندیده و به تمسخر گفته جواد؟

- اما اون اصلاً نخندید و مسخره نکرد باور کن! وقتی گفتم: جواد از اندوه چشات و موج محزون صدات خوشش اومده و تو رو گلچین کرده. رفت توی اتاق و با صدای بلند گریه کرد. رفتم تو اتاقش گفتم فریبا باور کن قصد ندارم میون خواستگارهات جواد رو علم کنم. اون خودش خوب می دونه که شما با هم اصلاً جور نمیاین! حرفهایی که زدم خواهش می کنم نشنیده بگیر! نگام کرد و گفت: پریا من از تو نرنجیدم از این گریه کردم که چرا حالا؟ وقتی که خیلی دیر شده؟  
- منظورش چی بود که گفت دیگه خیلی دیر شده؟

- نفهمیدم!

- شاید داره عروسی می کنه؟

- فکر نکنم چون اگر منظورش عروسی بود من حتمی می فهمیدم؟ برای اولین بار بود که بهم گفت پریا برو پائین و دیگه هم بالا نیا. اون محترمانه من و

بیرون کرد جواد!

- آره باید همین باشه! عیب تو اینه پریا که قصه های خیالی رو باور داری. یادته وقتی زن ضیاء شدی باور کرده بودی که پسر پادشاه اونه و تو هم به خیال خودت سیندرلا بودی؟ تو با خوشبایرهات باعث رسوایی من و رنجش روح اون شدی. حالا اگر تصادفی هم به هم برخورد کنیم نمی دونم چطوری باید عذرخواهی بکنم.

- جواد خواهش می کنم زنگ بزنی تلفنی از طرف هر دو تامون عذرخواهی بکن. به فریبا بگو پریا بیسواده، نسنجیده حرف میزنه! اما شما رو دوست داره لطفاً باهاش آشتی کنین وگرنه از غصه دق می کنه! خواهش می کنم جواد، این کار رو برای من می کنی؟

- ترس دارم پریا! اگه نخواد حرف بزنه، اگه بگه مزاحم نشین قطع بکنه؟ می دونی اون وقت چی می شه؟ بهتره دو سه روزی صبر بکنی تا خشمش فروکش کنه شاید اون وقت راضی به آشتی بشه.



- معذرت می خوام اجازه میدین کمکتون کنم؟

- آه شمائین؟ نمی دونم چرا وقتی درمونده می شم شما به یاری می رسیدن!

- این از بخت من و بد شانسی شماست.

- این چرخ هم فرسوده شده اما چون بهش عادت کرده ام بد قلقیهاش را هم قبول دارم.

- پس شانس پریا از این چرخ هم کمتره. بد قلقی چرخ و می بخشین اما از گناه پریا...

- پریا از فرشته ها پاکتره! ساده و پاک و بی غل و غش. دوستی با اون برای من نعمته!

- پس چرا خواستین دیگه شما رو نبینه؟ سهو و اشتباه از جانب من انجام گرفت نه پری! خواهرم دنیا رو ساده و همه آدمها رو عاشق می بینه. در باور اون عشق کلید حل همه مشکلاته!

- شما چی؟ شما این عقیده رو باور ندارین؟

- چی بگم؟ فکر می کنم که با قهر شما باور من نم کشیده.

- اگه من پیام به دیدن پریا؟

- اونوقت باور نم کشیده رو رو طناب یقین پهن می کنم تا خشک بشه.

- آقا جواد! میگین منو کجا دارین می برین؟

- داریم می ریم تا ته کوچه ادراک که عقل و فهم شما شعور ناقص من کامل

کنه!

- می ترسم از اینکه وسط راه وا بمونم و شما تنها بشین. گفتم که به این چرخ اعتمادی ندارم.

- درسته که پام می لنگه و قدرت کامل ندارم اما به شونه هام اعتماد دارم.

- باری بشم رو شونتون؟ خودخواهی! به پریا گفتم خیلی دیره و به شما میگم رسیدن به فردایی نزدیکه.

- این و قلبم میگه اما عقل نهیبم می زنه خود گول زدنه چون مرغ حیاتم از شاخه پرکشیده و رو شاخه اکنون خوابیده هر یک از اعضای بدنم به نوعی ساز میزنه و ریتم همه اونها میگه که کارم تمومه! شانس من نبود که با شما همسفر باشم رسیدم به جایی که باید تنهایی راهی سفر باشم.

- من که گفتم درک و شعورم ناقصه! منظور از خیلی دیره؟...

- اینکه دارم می میرم! سه سال پیش عمل شدم اما باز دوباره عمل دیگه

لازم دارم ضمن اینکه دکترم امیدی به بهبودی نداره.

- مگه دکتر خداست؟ اگه اون بخواد...

- کی؟ خدا؟ خیلی وقته که منو از یاد برده.

- ناشکری نکن! بند امید رو ببند به ریسمان خدا که دکتر همه دکترهاست  
اگه اون بخواد...

- آقا جواد منو برگردونین سر جام! جهنم خدا هم آدمهایی مثل من نیاز داره!



- چی شده پریا؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی و دم به دم آه می کشی؟  
- حاج خانم میگه فریبا به غذای روح نیاز داره اگه اون عاشق باشه...  
- خیلی دیرشده همه وجودش رو تگرگ زده! منم دارم کم کم حس می کنم  
که سردمه.

- بس کن جواد فریبا به تو نیاز داره.  
- فریبا رسیده به جایی که دیگه هیچکس رو باور نداره.  
- کی باید عمل بشه؟  
- زمان عمل دست دکتربه! اما خودش میگه شانس زنده موندنش یک به صده.  
به فریبا گفتم امیدتو از دست نده اما خودم باور دارم که کارش تمومه.



- پریا خوشحالم که به دیدنم اومدی درست تر این بود که من به دیدنت می  
آمدم اما چند روزی است که عجیب احساس ضعف و سستی می کنم و به همین  
خاطر به خودم گفتم که پریا خوبتر از اونه که کینه بدل بگیره و از تو خواستم که  
بالا بیای.

- خوب کردی فریبا چون اگر امروز تماس نمی گرفتی خودم حتما! می اومدم  
و به قهر تو اعتنا نمی کردم. چرا پرده ها رو کشیدی آفتاب و هوای بهاری هر  
بدن رنجوری رو نیرومند می کنه. اجازه بده شب رو فراری بدم و روز رو مهمون  
اتاقتم کنم.



- مثل شاعرا صحبت می کنی!

- بله بانوی من! این به سبب کتابی است که از شما به عاریه گرفته ام.

- همه کتاب رو خوندی؟

- نه همشو، رسیدم به نیمه فصل مرگ و آن را هنوز تمام نکرده ام!

- اگر چیزی از اون به یاد داری برام بگو!

- باشد بانوی من، اما اول پرده ها را به یک سو زده تا در روشنی آفتاب از خوف مرگ بکاهم. بسیار خوب حال می توانم بگویم که بدان گونه که کودکان از رفتن در تاریکی می ترسند مردم نیز از مرگ هراسانند و همان طور که ترس طبیعی اطفال از شنیدن قصه های راجع به تاریکی افزایش می یابد در مردمان نیز استماع سخنانی درباره مرگ هراس و دهشت ازدیاد پیدا می کند. اما باید دانست در مغز انسان هیچ حسی نیست که برمرگ غالب نباشد و با بودن این همه یاران نیرومند معنوی که ما را پشتیبانی می کنند مرگ را دشمنی بزرگ و مغلوب ناشدنی نباید پنداشت، حس انتقام بر مرگ غلبه پیدا می کند عشق و شیفتگی مرگ را ناچیز می یابد. غم و اندوه به سوی مرگ پرواز می کند، شرف و آبرو مرگ را با سینه باز می پذیرد و ترس که از پست ترین صفات است پیش از آمدن با وی آشناست مردن مانند زادن امری طبیعی و عادی است و پیش کودکان زحمت ولادت با مرارت مرگ برابر است در مرگ این لطف نیز هست که قصر مشید نیکنمایی را تا ابد به روی آدمی می گشاید و حسد و تنگ نظری کسان را نسبی نابود می کند چه بسان کسان که در زندگی مورد نفرت و انزجار بودند اما پس از مرگ مقتدای اهل دل و دلبنده صاحب نظران گشتند اما شیرین ترین مرگها مال آن کسان است که کارهای بزرگ از آنها سر زده و آرزوهای مهم آنان برآورده گشته است.

- خوابی فریبا؟

- نه دارم فکر می کنم که در این سالیان عمر چه کارهای مثبتی می توانستم

انجام بدم و ندادم هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که به مردن حسادت کنم و حالاست که میگم خوش به حال کسانی که بر اثر مرگ مغزی جان دادند و اعضای بدن آنها به نیازمندان اهدا شد. ای کاش من نیز اینگونه می مردم و قلب و کلیه هام به کار کسی می اومد اما افسوس که نه قلب سالم دارم و نه کلیه هام سالمند.

- بس کن فریبا! تو هنوز خیلی جوانی و زوده که به انتظار مرگ بنشینی! می ترسم بار دیگه از جواد صحبت کنم و تو منو بیرون کنی. اما دلم می خواد بدونی که از زمانی که به جواد گفתי مرگ نزدیکه اون هم امید به زندگی و از دست داده و دست از تلاش کشیده. ای کاش هر دوی شما می فهمیدین که هر لحظه عمر با ناامیدی سپری بشه مرگ تدریجیه. آدم تا زمانی که نفس می کشه نباید امیدش رو از دست بده. به قول حاج خانوم هیچ کس دستخطی از خدا نگرفته که بدونه چند سال عمر می کنه. شاید منی که رو به روت نشستم و به ظاهر هیچ مرضی هم ندارم زودتر از تو طعم مرگ رو بچشم. خوبه که از فرصتهای بجا مونده خوب استفاده کنیم و به ریش مرگ بخندیم.

- من نمی خوام با آینده و زندگی جواد بازی کنم و...

- آینده جواد توئی و زندگی با تو برای اون سعادته حال این سعادت می خواد سالی باشه یا ماهی یا روزی باشه! به جواد اعتماد کن و با اون ازدواج کن فریبا!

## فصل پنجم

دست خدا به همراتون به محض رسیدن زنگ بزنین، آقا جواد به کام رسیده نکنه پریا از یادت بره؟

- الو پریا منم جواد، زنگ زدم بهت بگم ما رسیدیم و حال هر دو تامون خوبه. با اینکه دربند زیرگوشمونه اما نمی دونی چه هوای پاکی داره، می تونی آخر هفته با گلپری بیای و یکی دو روز بمونی؟

- نه جواد! یادته وقتی بهت گفتم کی میای بدیدنم؟ گفتی باید چند ماهی بگذره تا پیازت کونه کنه؟ حالا من به تو میگم وقت زیاده، باشه دو سه هفته دیگه. میشه با فریبا حرف بزنی البته اگر نخواییده!

- سلام بانوی مهربان! حالت خوبه؟ یادم رفت بهت بگم رسیدم به فصل آئین تندرستی. به یکی از بهترین نسخه هاش گوش کن تا برات بخونم. یکی از بهترین نسخه های درازی عمر این است که در هنگام خوردن و خفتن و ورزش کردن روح را آزاد بگذارید و به همه چیز با شادمانی و گشادگی خاطر بنگریم. نسبت به غذای روح و مغز باید گفت در هنگام تغذیه روح از حسد و ترس و غضب و کدورت نهانی و تحقیقات پیچیده و دشوار فکری و افراط در لذات یا اندوه برکنار باید بود، هر چه می تونید بگذارید در دلتان فروغ بدرخشد. خوشدلی را از سور و رامش بسیار و رنگارنگی مسرات را از افراط در یک سنخ

مسرت برتر بشمارید، همیشه شیفته شگفتیها و چیزهای تازه باشید و آن نوع مطالعات را برگزینید که دل را با تصاویر زیبا و باشکوه بگشاید و خواندن تاریخ و افسانه و تحقیقات علمی در طبیعت بسیار سودمند خواهد بود. اگر در هنگام تندرستی یکباره از ادویه طبی و دستورات پزشکی برکنار باشید روزی که ناخوشی آمد تن با دوا بسیار بیگانگی خواهد بود و هر گاه در روز صحت شما را با دوا آشنایی فراوان باشد زمان رنجوری دوا را در مزاجتان تأثیری نخواهد بود. بهتر آن است در هر فصل با غذا و طرز زندگانی که مناسب آن فصل باشد خویشتن را از حفظ گزندهای تن آسوده سازید تا آنکه خود را با نسخه های پزشکان از رنجوریهای آینده مصون دارید. روزی که ناخوشید صحت و عافیت و آنگاه که سالمید ورزش و حرکت را محترم شمارید زیرا بسیار شده است که آن کسانی که بدن را تنبل و بی حرکت نمی گذارند در هنگام نقاهت بی مدد پزشکان تنها به وسیله پرهیز و مواظبت بهبودی یافته اند. دنباله داره که در تماس دیگه برات می خونم راستی تا نسخه دیگه حق ویزیت من یادت نره! دوست دارم زن داداش مواظب خودت و آقا جواد ما باش!

- مامان مامانی؟

- جون مامانی!

- دایی جواد چرا نمیاد؟

- عزیز دلم، دخترکم، دایی جواد رفته مهمونی چند روز دیگه ما دیدنش

میریم!

- مامان پریا دایی رفته پیش بابام؟

- نه! دختر گلم! کی بهت گفته که بابات رفته مهمونی؟

- عزیز جون میگه! میگه بابات رفته مهمونی پیش خدا میشه مام بریم پیش

خدا؟

- نه دختر نازم اگه ما بریم عزیز جون تنها می مونه، آقا بزرگ تو رو نبینه

غصه می خوره، دایی جواد...

- خب اونام بیان!

- نمی شه دخترکم سر خدا شلوغ میشه و...

- ما رو بیرون می کنه؟

- نه عزیز دلم، خدا خیلی مهربونه اما دوست داره دعوت کنه. زنگ بزنه و خبر کنه.

- به بابام زنگ زده بود؟

- آره عزیزم، زنگ زده بود اما فقط بابات رو دعوت کرده بود.

- آقا بزرگ میگه گلپری برگ گلی نیاد روزی که وربیری!

- وربیری یعنی چی مامان؟

- یعنی اینکه بدون خبر راهی بشی بری مهمونی!

- اگه من برم و گم بشم اون وقت تو منو پیدا می کنی؟

- بز بز من، شنگول من، منگول من، حبه انگور من، بی مامان تو هیچ جا نمیری حالا بیا دعا کنیم بعدشم با هم لالا کنیم.



- سلام جواد! اخم نکن! می دونم که حق داری قهر بکنی حرف نزنی! باز پریا تنها شده یاد برادر دوم افتاده! تو راست میگی تو جواد ساکت منی، محرم اسرار منی! می دونی جواد! تو اون دو سه هفته ای که جواد رفته سر خونه زندگیش راستش بی مونس شدم تنها شدم و یک کمی حسود شدم؛ مخصوصاً شبا از پشت شیشه اتاق روشنی لامپ خونه ها باعث میشه بغضم بگیره. فکر می کنم که اونها دور هم نشستن و گل میغن و گل میشنغن اما من تنها و غریب نشستم بدون هیچ امید. اون وقت دلم پر می گیره میره به خونه ضرابی یاد ضیاء می افتم و به یاد اتاق پنج دری به خودم میگم چی میشد اگه ضیاء نمرده بود و رو به رم

نشسته بود! بعدش انگاری که ضیاء نشسته روی صندلی شروع می کنم به حرفای. میگم میگم تا یکی یکی چراغ خونه ها خاموش میشه و خودم خسته از وراجی چراغمو خاموش می کنم. راستی جواد حاج آقا زمانی یادته؟ همون که عطاری داره! تو جشن عروسی بهم گفت: پریا خانم رسیدی کم کم به حال و روز ما تا آدم جوونه فکر می کنه تنهایی خوبه و می تونه طاقت بیاره اما همچی که پیر شد تازه می فهمه که ای داد بیداد عمرش تلف شده و درختش هیچ بار نداره. گفتیم: بله حاج آقا، حق با شماست. از همون شب هول افتاد به دلم که اگه گلپری هم مثل جواد بره سر خونه زندگیش من باید چیکار کنم! یادته! از بچگی از تنها چیزی که می ترسیدم تنهایی بود؟! وقتی زودتر از جواد به خونه می رسیدم تو دلم هزار تا هول و ولا بود و با خودم بلند بلند حرف می زدم، یعنی انگاری یا جواد خونه ست و یا اینکه مهمون داریم. حالا روزگارم شده همون روزگار اولی، این روزها کار حاج خانوم و گلپری شده از هم دیگه دلبری. گلپری بگه عزیزجون! حاج خانوم میگه فدای قدت عزیزجون. حاج آقا هم که دیگه جای خود داره، حرف گلپری نعوذوبالله آیه خداست. راستش رو بگم جواد آنقدر که از اسم اجل خونه می ترسم از تنهایی و تنها موندن وحشت ندارم. راستی تو ساختمون پزشکانی که به تازگی افتتاح شده پزشک جراحی هم مطب داره که همسایه ها از چیره دستی او به هنگام عمل خیلی تعریف می کنن. به جواد گفتیم که خوبه فریبا رو ببره پیش دکتر ساعدی، زیاد استقبال نکرد گفت: ببینم خدا چی می خواد. گفتیم: خدا که برا بنده هاش بد نمی خواد فکر می کنم راضی شده اما به تو نمی تونم دروغ بگم دلم دچار دلشوره شده و می ترسم اشتباه کرده باشم و خدا خدا می کنم که آقای دربندی خودش پا پیش بذاره و منو از فکر و خیال نجات بده.

باز هم یکشب دیگه و یک تنهایی دیگه! سلام جواد، مونس تنهایی و شب زنده داریم. خواستم با خبرهای جدید سراغت بیام تا نگی حرفای پریا حوصله

مو سر می بره. من و جواد و فریبا به اتفاق آقای دربندی رفتیم مطب دکتر ساعدی. چه دکتر خوش خلق و مهربونیه. آخرین بیمار فریبا بود و وقتی همگی وارد شدیم دکتر متعجب پرسید:

- چرا همه با هم اومدین؟

آقای دربندی خندید و گفت:

- دکتر جون مریض یک نفره و بقیه هم همراه اومدیم.

دکتر با خوشروئی همه ما رو پذیرفت و سر حوصله پرونده فریبا رو نگاه کرد و گفت:

- عکسها نشون میدن که عمل اجتناب ناپذیره و هر چه زودتر انجام بگیره بهتره.

فریبا پرسید:

- دکتر شانس موفقیت؟

دکتر خندید و گفت:

- اگر خدا بخواد صد در صد.

من آنقدر خوشحال شدم که فریاد کشیدم:

- یعنی زنده میمونه؟

دکتر متعجب پرسید:

- مگه قراره زنده نمونه؟

به جای من جواد گفت:

- آخه میگن شانس عمل یک به صده!

دکتر سر تگون داد و گفت:

- خوشبختانه عمل پیوند کلیه تو ایران اگه تعریف نباشه از خیلی از

کشورهای پیشرفته تره و جای نگرانی اصلاً نداره. فردا صبح بیاین بیمارستان تا اقدامات انجام بگیره.

باور کن جواد همگی وقتی از مطب خارج شدیم مثل این بود که به جشن عروسی دعوت شدیم. آقای دربندی همه ما رو دعوت کرد رستوران و به قول معروف ولیمه داد. صبح زود گلپری رو گذاشتم خونه حاج خانم و با بقیه راهی شدم. وقتی فریبا بستری شد ترس و اضطراب و دلشوره یکبار دیگه آسمونو آفتابی و بارونی کرد. همه سعی داشتیم با خنده تصنعی به یکدیگر بگیم امید داریم اما راست راستی این طور نبود و ترس و نومیدی تو دل همه ما نشسته بود. وقت ظهر وقتی رسیدیم خونه حاج خانم اون سر سجاده نماز نشسته بود و دست دعا بالا برده بود. راز و نیازش با خدا عادی نبود استغاثه بود. به دلم افتاد خدا دعای حاج خانم و مستجاب می کنه و فریبا از زیر عمل زنده بیرون میاد. به حاج خانم گفتم:

- می خوام بگم شما فرشته اید اما می بینم از فرشته ها هم بهتری. ای کاش کمی از مهر و دل رحمی شما تو قلب مادر بزرگ گلپری بود اون وقت این بچه کس و کار داشت و فامیلش ضرابی بود.

حاج خانم آه کشید و گفت:

- حالا که ضرابی نشد می تونه زمانی یا بهجتی باشه.  
به نگاه خیره من خندید و گفت: دو تا خواستگار پا بر جا داری که هر دو حاضرند گلپری و به فرزندی قبول کنند.

گفتم:

- نه حاج خانم! بعد از ضیاء...

- این چه حرفیه. تو هنوز جوونی و باید ازدواج کنی! هم به خاطر خودت هم گلپری، این بچه باید سایه پدر رو سرش باشه من و حاجی و دایی جوادش نمی تونیم جای خالی باباش و پر کنیم. هم حاجی زمانی هم بهجتی هر دو تاشون مثل همند با این تفاوت که زمانی تا به حال زن نگرفته و بهجتی بچه دار نمی شه و می تونه پدر دلسوزی بشه. فکر کن پریا و این شانس و از گلپری بگیر.



می خواستم بگم پس خودم چی حاج خانم! اما روم نشد. روم نشد بگم که:  
هر دوی اونها بالای پنجاه سال سن دارن و من هنوز جوونم حاج خانم! خجالت  
کشیدم بگم: می خوام این دفعه به حرف دلم راه برم و تا اون نخواست شوهر نکنم.  
سکوتم لبخند رضایت بر لب حاج خانم نشوند.

- باریکلا پریا! تو زن عاقلی هستی و می تونی تشخیص بدی چه نوع زندگی  
برای گلپری بهتره و خوشبختش می کنه.  
تو سرم صدا کرد: زندگی خودم یا دخترم؟



دکتر ساعدی خوشحال از اتاق عمل خارج شد و گفت:  
- خوشبختانه عمل با موفقیت به پایان رسید و حال بیمار هم خوبه، وقتی به  
هوش بیاد می یارنش توی بخش. توی اتاق منتظر باشین!  
بعد به من نگاه کرد و خندید و پرسید:  
- شما باید پریا باشید همین طوره؟  
گفتم:

- بله.

گفت:

- بیمار چند بار نام پریا رو تکرار کرد، حدس می زدم که این اسم باید متعلق  
به شما باشه، اسم قشنگیه!

خواستم بگم ممنون اما هول شدم و حرف زدن از یادم رفت.  
می دونی جواد! باور کن دیوونگی شاخ و دم نداره چون من بدون داشتن این  
دو دیوونه شدم و عقل و گذاشتم در کوران هوا و باد اونو برده، مگه آدم عاقل از  
یک حرف کوچیک دلش می لرزه و رنگ همه چی پیش چشمش عوض میشه؟  
مگه ضربان قلب آدم بی اختیار تند تند می زنه و دست و پاش رعشه می گیره؟

مگه عقل این طور حکم می کنه که برای شنیدن صداش تمام وجودت گوش بشه و دیگه هیچ آوایی نشنوه؟ فکر می کنم عقل هر جا که بره منظم دنبالش میره. آدم با منطق خوب می دونه که راه ما از هم جداست اما انگاری همه چی از یادت میره و رها میشی توی هوا! سبک شدن، بال کشیدن و پرواز کردن تا کجا؟ تا اون جایی که زمین رو یه نقطه می بینی و با کسی که دوستش داری دنیا رو کامل می بینی.

دکتر ساعدی گفت:

- همسرم از من ماهر تره و در لطف و ملاحظت همتا نداره!

فریبا پرسید:

- بچه هم دارین؟

دکتر خندید و گفت:

- دو تا دختر خوب و تندرست، من آدم خوشبختی هستم بدون غلو.

آسمون غرید آنچنان غریدنی که از جام پریدم و از ترس رسوا شدن گفتم:

- آخ سرم!

دکتر ساعدی دستم رو گرفت و گفت:

- بشین آیا سابقه داره یا اینکه...

فریبا گفت:

- علتش بی خوابیه، توی این هفته خیلی بی خوابی کشیده!

گفتم:

- آره، باید علتش همین باشه!

تنگ بلور احساسم شکسته بود و خرده های اون تو قلبم فرو می رفت، وای و آخم رو درآورده بود. بغض داشتم و دلم می خواست گریه کنم اما تو ماشین و تو خیابون جای زار زدن نبود. از روزی که خودم رو شناختم هرگز مانند امروز دلم نشکسته بود جواد گفت:

- شباهت دکتر ساعدی به ضیاء باعث شد که تو دل از بیمارستان نکنی به حاج خانم هم گفتم پریا فیلش یاد هندوستان کرده و به خیال خودش داره هر روز با ضیاء حرف می زنه. باید برات خیلی سخت باشه که با حقیقت رو به رو شدی، این طور نیست پریا؟

آه خدایا چطور شد نفهمیدم که دو بار عاشق یک نفر شدم! به گلپری نگاه کردم و گفتم:

- خوشحالم که از ضیاء ارثی خواستنی یادگار دارم.



- پریا حاج آقا پیغوم داده که بیای به دیدنش حرفی داره که به من نگفت.

- خیره ان شاء الله حاج خانم.

- والله چی بگم، فکر کنم در مورد گلپری حرفهایی هست که حاجی می خواد خودش بگه.

- چه حرفهایی حاج خانم؟ تو رو خدا بگین! آیا گلپری کاری کرده که حاج آقا...

- دستپاچه نشو، گلپری اون قدر خوب و نجیبه که دست از پا خطا نمی کنه. منظورم اینه که حاج آقا خوابهایی دیده که می خواد خودش بگه.

- حاج خانم جون پریا، مرگ گلپری اگه چیزی هست شما به من بگین.

- والله بالله به خدا هر چی که هست خیر و خوبیه نگران نباش!

- بند دلمو پاره کردین حاج خانم، چشم حتمی میام دیدنشون وقت عصر

بیام خوبه؟ تنها بیام یا با گلپری؟

- تنها بیای بهتره راستی پریا یک فروشگاه پیدا کردم که حاضره همه زنبیلهاتو یکجا بخره و از این به بعد با هم همکاری کنین مواد اولیه از اونا بافت سبدها از شما. وقتی بیای در موردش بیشتر با هم حرف می زنیم.

- باشه حاج خانم، هر چی شما بفرمائین.

می دونی جواد دلم شور می زنه و قرار و آروم ندارم. از حالا تا وقت عصر خیلی مونده و طاقت ندارم. به خودم میگم نکنه گلپری تو مدرسه یا تو راه مدرسه کاری کرده که به گوش حاجی رسیده و حالا می خواد منو توبیخ کنه. بعد یاد حرف حاج خانم می افتم که گفت گلپری اونقدر نجیبه که کار خبط و خطا نمی کنه. کمی آروم می گیرم اما آخه این چه حرفیه که تنها من باید حاضر بشم؟ نکنه براش خواستگار پیدا شده و حاج آقا می خواد شوهرش بده اما گلپری فقط پونزده سالشه! اگه حدس دومی درست باشه به حاج آقا میگم حق پدری سر جاش اما... چی دارم میگم! خود حاج آقا همیشه تأکید می کنه اول تحصیلات و بعداً ازدواج، پس چه کاری می تونه داشته باشه؟ از وقتی که خواستگاری حاج زمانی و حاج بهجتی رو رد کردم و حاجی زمانی هم به تلافی دیگه حمایتمون نکرد چند سالی می گذره. تو که می دونی با سبد بافی و قناعت کردن همین طور کمکهای حاجی نعمتی با آبرو زندگی کردم و هنوز هم هیچ کس نمی دونه امورات ما از کجا می گذره و نون آور کیه. توی این ساختمان ده طبقه همه اقرار می کنن که گلپری دختر خوب و درسخون و با دیانته. حالا چی شده که حاجی نعمتی تصمیم گرفته خصوصی با خودم حرف بزنه! معمایی شده که تا عصر نشه حل نمی شه، خوبه برم یه سر پیش مدیر مدرسه. شاید اون بدونه و معما حل بشه. آخه حاجی عضو انجمنه و زودتر از من اگه اتفاقی افتاده باشه مطلع میشه.

- کجا بودی پریا؟ یک ساعت پیش اومدم و چون نبودی رفتم بالا.

- رفته بودم مدرسه.

- چیززی شده، برای گلپری دردسر درست شده؟

- نه داداش، خوشبختانه همه راضی بودن و جز تعریف و تمجید چیز دیگه

ای نشنیدم.

- خب خدا رو شکر! فکر کردم نکنه بافت سبدا گلپری رو از درس و مشق انداخته باشه.

- خودت چطوری جواد؟ حال فریبا بهتر نشده؟

- چی بگم که بهتری جن شده و ما بسم ا... دیالیزم دیگه جواب نمیده و آگهی دادیم برای خرید. کاشکی فقط مشکل ما کلیه بود! دربندی گیر داده باید بریم اروپا یا امریکا میگه دیگه خسته شدم و دخترم باید تحت نظر دکترهای خارجی باشه.

- نظر فریبا چیه؟ موافقه یا مخالفه؟

- فریبا میگه هر چی تو بگی و این حرف کار منو مشکل می کنه و نمی تونم تصمیم بگیرم. صحبت مرگ و زندگيه پریا!

- می فهمم جواد! حق داری دلواپس باشی، خدا نکرده هر چی پیش بیاد باعث و تقصیر کار تو میشی. من میگم بگذار پدر برای دخترش تصمیم بگیره و تو بسپار به خدا، تا بعد ببینیم چی میشه.

- دربندی داره املاکش رو می فرشه و به ارز تبدیل می کنه. به گمانم این رفتن دائمیه. می فهمی پریا ما اگه بریم آمدنی به دنبال نداره مگه اینکه...

- وای جواد این حرف رو نزن. اگه تو بری تکلیف من و گلپری چی میشه؟ من بدون تو...

- همین چیزهاست که نمی تونم تصمیم بگیرم از یک طرف تو و گلپری از یک طرف هم زن و زندگیم. انتخاب یکی از این دو مسئله از شب تا صبح کارم فکر کردنه تو اگه یه زمانی شوهر کرده بودی اونوقت بدون غصه شما راهی می شدم.

- فکر ما رو نکن جواد، اگه فقط مشکل تو من و گلپری هستیم این و بدون که اولاً ما خدا رو داریم و دوما حاجی نعمتی هست که تنها نباشیم برو با خیال راحت ساکت تو ببند و راهی شو.

- پریا این حرف و جدی نمیگی؟

- چرا جواد، خیلی هم جدی حرف می زنم. اگه از گلپری هم بپرسی مطمئن باش همین جواب رو می شنوی.

- چطور شد به آنی تغییر عقیده دادی؟ نکنه دلت از حرفم گرفت و سر غیظ حرف می زنی؟

- دوست داری برات قسم بخورم تا باور کنی؟

- نه قسم لازم نیست، فقط بگو جون جواد، از صدق دلم میگم باور می کنم.

- به جون جواد از ته دلم میگم حالا باور می کنی؟

- آره پریا. می دونم که جون منو هیچ وقت به دروغ قسم نمی خوری. باور کن نمی دونی چه بار سنگینی و از شونه هام برداشتی! حالا دیگه می تونم به دربندی بگم هر جا که دوست داره می تونه ما رو هم با خود ببره.

- ببخش جواد من باید برم سبدها رو تحویل خریدارش بدم، تو می مونی یا اینکه میری؟

- من باید زودتر برم و این خبر و به دربندی بدم، فکر می کنم فریبا هم مایل به رفتنه. برای بردن سبدها کمک لازم داری؟

- نه جواد، متشکرم. تو برو به کارات برس، از قول من و گلپری هم به فریبا بگو...

- پریا داری گریه می کنی؟

- بعد عمری که منو بزرگ کردی هنوز نمی دونی خواهرت اشکش تو آستینشه و زود گریه ش می گیره؟

- اما پریا؟

- خواهش می کنم جواد، فکر می کنم هر دو تامون آنقدر بزرگ شدیم که بتونیم بدون هم زندگی کنیم. اما دوست دارم بدونی پریا بعد از خدا یک جواد داره که به قدر جون و عمرش دوستش داره.



- چی شده دختر جون چشمتا قرمزه؟ گریه کردی یا خسته از بافت سبده؟  
- می توئم دروغ بگم که خسته از بافت سبده اما حقیقتش دوست دارم زار  
بزنم و به همه بگم که اگه جواد بره پریا از غصه تنهایی و نبود اون دق می کنه.  
حاج آقا صحبت یکی دو ماه، یکسال دو سال نیست. صحبت از همیشه رفتن و  
دیدار در قیامت داره دیوونم می کنه. یکساعت پیش بود که جواد گفت که  
هجرت می کنن نه از این شهر به شهر دیگه بلکه عزیمت می کنن به وطن دیگه،  
منو می بخشین که نمی توئم جلو اشکمو بگیرم. پیش روی جواد خیلی سعی  
کردم تا اشکم رو نبینه اما نشد و سعی داشتم پیش روی شما هم طاقت بیارم که  
باز نشدا حس می کنم از مغز سرم تا نوک پا دارن اره می کنن، نصف وجودم  
جواده که داره ازم جدا میشه.

- آروم بگیر پریا! زندگی یعنی همین، تا زمان مقرر شده با هم و بعد هم  
جدایی! تا بوده و هست چنین بوده. دعا کن تندرست باشه چه اینجا چه اونجا،  
هر جا که باشه.

- به زبون آسونه حاج آقا، اما شما می دونین من جز جواد کس و کاری ندارم  
و...

- این حرف رو زن. اول خدا و بعد گلپری اگه قابل بدونی من و مهتاج  
هستیم، تازه همسایه ها...

- همسایه ها؟ هی... هی... هی... حاج آقا! اگه ما تو آپارتمان بمیریم و بو  
بگیریم هیچ کس خبردار نمیشه! نه به پایین شهر که اگه آب بخوری همسایه  
چپ و راست خبر میشه نه به بالای شهر که هیچ کس از احوال اون یکی خبردار  
نمیشه.

- چرا پریا خبردار میشن و نمونه اش همین که به گوشم رسیده دربندی

ملکش و فروخته، پرس به کی؟ دانیال یادته؟

- پسر حمیده خانم که نیست؟

- اتفاقاً مالک جدید دانیال نوه حاجی ضرابیه که وکیل شده و تو دادگستری

کار می کنه.

- وای خدا چه مصیبتی! اگه اون منو ببینه و به خاطر بیاره روزگرم سیاهه.

- گفتم بیای تا آگاه بشی و یکوقت شوکه نشی. می دونی پریا! فکر می کنم

اون همین نزدیکی دفتر داره که اومده تو ساختمان شما ساکن شده.

- اون زن داره؟ منظورم اینه که تنهاست یا اینکه...

- خوب نمی دونم، اما فکر می کنم مجرده. در غیر این حالت حتمی ضرابی

برای عروسیش دعوت می کرد. پریا به دلم افتاده که کارها به یه طریقی درست

میشه. شاید از طریق دانیال، حمیده، نمیدونم شاید این خواست خداست که

گلپری به حقش برسه.

- شما بفرمایین ما چیکار کنیم؟ بمونیم یا اسباب کشی کنیم؟

- من میگم بمونین و به روی خودتون نیارین. بیشتر منظورم خود توس

پریا! گلپری که شناختی نداره و تنها خودت باید مواظب باشی شناخته نشی.

- حالا اگه یک روز بر حسب تصادف با هم رو به رو شدیم چیکار کنم؟

- فکر نکنم دانیال تو رو به یاد داشته باشه، از اون زمان پونزده شونزده سال

میگذره.

- بله حق با شماست، اما من دانیال و خوب به یاد دارم. تو نوه های حاج آقا،

دانیال یه ذره مهربون بود و به من هم می گفت: زن دایی پریا! با اینکه به ظاهر

جدی بود اما تو نگاهش مهری بود که تو چشم دیگران نبود. از مادرش حمیده

کمتر نیش خوردم و زجر کشیدم تا حاج خانم و حوریه. چی بگم حاج آقا همون

بهتر که نگفته بمونه!





آره جواد جون چند ماهی میشه که قُلت رفته سفر و تابستون از راه رسیده، مریض بودم و نفهمیدم چطوری این چند ماه اومد و گذشت. مهتاج خانم میگه علت بیماری ام دور بودن از آقا جواده، من هم فکر می کنم همین باشه. وقتی که رفت حس کردم دیواری شدم که پی و بنیاد نداره. ترسیده بودم و هنوز هم این ترس با منه. باورت میشه جواد رفته باشه؟ فکر می کنم همه عمر دلش می خواست یک جوری از دست من خلاص بشه. بی چشم و رویی کردم و می خوام نباشه، اون باید می رفت تا زنش تنها نباشه! گلپری داره باغچه رو آب میدده و خواست برم از هوای شبانگاهی بهره ببرم. حق با گلپری بود اینجا کنار حوض دایره ریزش آب فواره بوی خوش گل‌های باز شده خمودی و کسالت و فراری داده. حس می کنم زنده شدم، جوون شدم، چشم نخورم سالم شدم. آهای داداش جواد دومی توی این چند ماه دوری فهمیدم عشق و دل بستن به موجود زمینی حماقته.

سر برگردونی می بینی اون رفته و تو موندی و یک دنیا تنهایی! باید دل به معبودی بست که هیچ وقت تنهات نذاره و هر وقت صداش کنی بشنوه و جواب تو بده.



- مامان تابلو اعلانات و دیدی؟
- کجا رو میگی؟
- کجا چیه؟ ساختمون خودمون منظورمه.
- نه، ندیدم. چی شده؟ باز قبض کی گم شده؟
- قبضی گم نشده یک ورقه چسبونده شده که نوشته « دعوت به همکاری »

منشی می خواد.

- کی؟

- آقای وکیل.

- کدوم وکیل؟

- آقای دانیال میرسپاسی.

- خب نوشته باشه به من و تو چه!

- داشتم فکر می کردم که اگه منشی بشم از کار سبب بافی بهتره.

- اما تو هنوز بچه ای و درست آخر نشده.

- اولاً من بچه نیستم و شونزده سالمه، دوما کار چه ربطی به درس داره؟

- ربطش به اینکه که از صبح تا ظهر کلاس داری و بعداز ظهر هم درس و مشق

داری.

- اگه منشی نیمه وقت بخواد می تونم درس رو دفتر بخونم و...

- اصلاً ابدأ این فکر و از سرت بیرون کن که بذارم منشی بشی، اون هم

منشی کی؟ آقای وکیل!

- مگه چه ایرادی داره؟ منشی وکیل پایه یک دادگستری شدن بدتره یا سبب

باف شدن؟

- منظورت چیه گلپری؟ اگه از این کار خسته شدی دیگه حق نداری ببافی!

- مامان جون چرا داد می کشی؟ من فقط عقیدمو گفتم بدونی. اما حالا که

مخالفی من هم حرفی ندارم.

- باید ببخشی گلپری! حس می کنم هنوز مریضم و سر حال نیستم دخترم.

- این خشم شما ربطی به کسالت نداره. من نمی دونم چرا هر وقت صحبت از

این وکیل میشه ناراحت میشین. یادتونه روزی که اومد شما چه حالی پیدا

کردین؟ همه پرده ها رو کشیدین و در خونه رو از داخل قفل کردین، مثل این

بود که یک دزد و جانی اومده با ما همسایه شده! همه همسایه ها رفتن دیدن و

خوشامد گویی. اما شما انگار نه انگار، به من بگین علت این رفتار و کردار چیه؟  
آیا این آقا رو می شناسین و نسبت به اون شناخت دارین؟ اگر آشناست بگین تا  
منم بدونم و اگر ناشناسه پس این رفتارها چیه که از خودتون بروز میدین؟  
- شناخت؟ من هیچ شناختی نسبت به اون ندارم. فقط احساس خوبی به  
وکیل و وکلا ندارم، همینه و دیگه هیچ!

- یعنی چی مامان؟ این هم شد منطق که چون احساس خوبی نسبت به وکلا  
ندارین خودمون و زندونی کنیم و موش و گربه بازی در بیاریم. وقتی می خوایم  
از خونه خارج بشیم اول یواشکی سرک بکشیم تو پارکینگ که نکنه یه وقت با  
اون رو به رو بشیم و وقت برگشتن پاورچین پاورچین از پشت شیشه در نگاه  
کنیم و بعد داخل بشیم. باور کنین ترس شما داره به منم اثر می کنه و گمان  
دارم که همین الان با یک دیو رو به رو میشم.

- یعنی توی این مدت تو اونو ندیدی؟  
- از صبح تا شب این آسانسور کار می کنه و کلی آدم غریبه سوار و پیاده  
میشن من از کجا باید بدونم که اون کیه تازه مگر من مراقب نشستم که بفهمم  
چه کسی داخل و یا خارج میشه. اما لادن می گفت که مرد خوش تیپ و با وقاریه  
و هنوز هیچی نشده بین دخترای ساختمون رقابتی پیدا شده که مورد توجه...  
- همون بهتر که یکی از دخترای همین ساختمون برن و منشی بشن.  
مخصوصاً همین لادن خوب به این وکیل میاد!

- شما که میگین هیچ شناختی نسبت به اون ندارین پس از کجا می دونین  
لادن بهش میاد؟

- من... همینجوری میگم. آخه وکلا آدمهایی خشک و انضباطین و لادن  
دختری مغرور و از خود راضیه که خوب به هم میان.  
- به هر حال مامان...

- وای چی بود پرت شد تو حیاط؟

- فکر کنم گلدون گل بود از اون بالا افتاد رو زمین.  
- خدا رحم کرد که تو سرمون نخورد مال کدوم طبقه بود؟  
- تاریکه، خوب معلوم نیست. فکر می کنم افتاد تو باغچه.  
- چه همسایه های بی ملاحظه ای. هیچ کس صداشم در نیومد. زنگ می زنن  
ببین کیه.

- مامان مامان؟ بیاین با شما کار دارن.  
- کیه گلپری؟ تعارف کن بگو بفرمایین!  
- آه خدای من شو... شمایین!  
- جنابعالی کی باشین؟  
- سلام خانم شب تون بخیر من میرسپاسی هستم خونم طبقه آخره، گلدون  
من بود که افتاد تو حیاط. می بخشین کسی که آسیب ندید؟ دید؟ آنقدر هول  
شدم که قادر نیستم خودمو کنترل کنم می بخشید.  
- آه بله، حالا شما رو شناختم! بدطوری رنگتون پریده بفرمایین تو آبی  
شربتی میل کنین.

- از لطف تون سپاسگزارم و با کمال میل دعوت شما رو قبول می کنم چون  
به حقیقت پاهام یارای ایستادن نداره.

- گلپری برو یک لیوان شربت درست کن! راستش آقای میرسپاسی من و  
گلپری خیلی ترسیدیم اما خوشبختانه گلدون درست افتاد وسط باغچه و به ما  
آسیب نرسید.

- چند شب پیش آقای الهی به اتفاق خانواده آمده بودند دیدن من و لطف  
کرده و برام گلدون آورده بودن که امشب خواستم بذارم تو جا گلدونی اما قطر  
گلدون از جا گلدونی کوچکتر بود و افتاد تو حیاط و باعث شرمندگی من شد.  
نمی دونید با چه شتاب و ترسی سوار آسانسور شدم و خدا خدا کردم که به  
کسی آسیبی نرسیده باشه. باز هم از خطایی که مرتکب شدم عذرخواهی می

کنم.

- عیب نداره، خوشبختانه به خیر گذشت. جز اینکه خودتون باید زحمت جابجایی گلدون و بکشین. حالا شربت میل کنین که از لرزش بیوفتین. پیش از این من و گلپری تصمیم داشتیم که برای خوشامد گویی مزاحم بشیم و با شما آشنا بشیم اما خب قسمت این طوری شد که اینجا همدیگرو ملاقات کنیم و...

- شما خانم؟

- قشقای هستم و این هم دخترم گلپری ست.

- آشنایی با شما برام افتخاره و خوشحالم که افتادن گلدون موجب شد که از نزدیک شما را ملاقات کنم. توی این چند ماه سعادت داشتم که با دیگر همسایگان آشنا شوم و تنها سعادت ملاقات با شما رو پیدا نکرده بودم که این حادثه موجب شد که این افتخار نصیبم بشه. هر چند که وصف خوبی شما و گلپری خانم را از زبان دیگران شنیده ام و با شما چندان بیگانه هم نیستم اما خب بنا بر این ضرب المثل که شنیدن کی بود مانند دیدن. الان به جرأت می توانم بگویم که تعریف و تمجید دیگران از شما دور از واقعیت نبوده و در همین چند دقیقه برخورد با شما من هم گفته های دیگران و تأیید می کنم و امیدوارم همان مهر و عطوفتی که در مورد همسایگان دارید از من هم دریغ نکنید. متقابلاً اگر خدمتی از من ساخته باشد مطمئن باشید در خدمتگزاری حاضرم. دفتر وکالت من کنار ساختمان پزشکان است و چند ماهی پیش نیست که به این شهرک آمدم.

- من برگه دعوت به همکاری شما رو روی تابلو دیدم... منشی پیدا کردین یا

اینکه...

- چند نفری آمدند و مصاحبه کردم اما هنوز انتخاب نکردم. آقای الهی پیشنهاد کردن که از همین مجتمع منشی استخدام کنم که ایده ایشان را پسندیدم و شاید لادن خانم...

- منشی تمام وقت می خوانی یا نصف روز؟  
 - البته تمام وقت بهتره! صبح در دادگستری هستم و منشی ام باید دفتر و بگردونه و بعد از ظهرها هم خودم با...  
 - آه خیلی حیف شد!  
 - چرا گلپری خانم، مگه شما هم جویای کارید؟  
 - من راستش...  
 - ببخشید آقای میرسپاسی دختر گلپری هنوز برای کار کردن بیرون از خانه خیلی بی تجربه و جوونه. اون فقط پونزده سالشه.  
 - نه مامان شونزده ساله. تازه شونزده سالم چند ماه دیگه تموم میشه.  
 - بسیار خوب گلپری خانم به من بگید آیا تایپ کردن بلدید، به طرز کار کامپیوتر واردید؟  
 - نه، اما...  
 - اجازه بدین من پیشنهادی بکنم، این طور که از گوشه و کنار شنیدم یک دختر درسخوان و با استعداد تو مجتمع وجود داره که یقین دارم شما بید. پیشنهادم اینه که تابستون برین آموزشگاه و طرز کار و یاد بگیرین و بعد در مورد استخدام با همدیگه حرف می زنیم، با این پیشنهاد موافقید؟  
 - بله، البته که موافقم اما شما تا تابستون بدون منشی می مونین؟  
 - البته که نه! اما قول میدم برای شما کار پیدا کنم. الان اجازه بدین رفع زحمت کنم ولی پیش از اینکار می خوام اقرار کنم که نسبت به شما احساس غربیتی ندارم. مخصوصاً خانم قشقایی که خیلی شباهت دارن به یکی از اقوام ما که متأسفانه سالهاست از همدیگه دور افتادیم و از هم نشانی نداریم، شاید همین شباهت موجب شد که خودمو به شما نزدیک ببینم و دوست داشته باشم که از مصاحبت شما بهره بگیرم. باز هم به خاطر سهل انگاریم پوزش می خوام و فکر نکنم که از شاخ و برگ گلدون چیزی باقی باشه.

- صبح معلوم میشه، اگه از ریشه و ساقه چیزی سالم مونده بود براتون می گذارم توی گلدون و بهتون بر می گردونم در غیر این صورت...  
- نه، خواهش می کنم زحمت نکشین. نگهداری از گل و گیاه هم وقت می خواد هم حوصله که من متأسفانه هیچ یک از این دو را ندارم. خب شب شما بخیر.



- دیدی مامان اصلاً ترس نداشت!  
- من نگفتم می ترسم، فقط گفتم حس خوبی ندارم.  
- امیدوارم دیگه مجبور نباشیم خودمونو قایم کنیم، چه نگاه مهربونی داشت!  
- چه عجب شد که بالاخره کسی غیر از پدربزرگ و دایی جوادت پیدا شد که نگاه مهربونی داشته باشه؟  
- بچه های مدرسه بهم میگن کارشناس نگاه.  
- من هم با اونها هم عقیده ام ولی باید بهت بگم هنوز هم دوست ندارم با این جور آدم‌ها معاشرت داشته باشم.  
- بله، حق با شماست! ما رو چه به وکیل و وکلا، ما باید با آقا حبیب کارتنی و امثال او معاشرت کنیم!!  
- حرف دهن‌تو بفهمم گلپری! یک موی سر آقا حبیب می ارزه به تمام هیکل آقای وکیل. تو هنوز زوده بفهمی که اگه همین آقا حبیب کارتنی که تو به تمسخر گرفتی نبود نه من وجود داشتم نه داییت. این مرد برای ما هم پدری کرده هم مادری دیگه دوست ندارم بشنوم به تمسخر ازش اسم ببری!  
- ببخشین مامان، ترو خدا گریه نکنین. من آقا حبیب رو دوست دارم به خاطر کهولت سنش احترام می گذارم ولی...

- دیگه ولی و اما نداره، فقط اینو بدون بهترین آدمی که تو زندگیم وجود داشت همین آقا حبیب، حتی از حاج آقای تو هم بهتره. اینو می فهمی گلپری؟  
- بله مامان فهمیدم، اگه نسنجیده دلتون رو شکستم معذرت می خوام.  
- هی... هی... هی... گلپری برو یک لیوان آب برام بیار تا گلومو تازه کنم.



سلام جواد دومی حالا که گلپری خوابیده دوست دارم باهات حرف بزنم امشب گلپری دلمو شکست و با زبان بی زبانی بهم حالی کرد آقا حبیب و امثال اون پشیزی ارزش ندارن. دخترم فکر می کنه قدر و قیمت آدمها به لباس و مدرسه. شاید اگه بفهمه که مادرش کی بوده و کجا زندگی می کرده و از چه راهی خرج زندگی شو تأمین می کرده از من بدش بیاد و خجالت بکشه که من مادرش باشم. داره ترسی روی ترسها اضافه میشه و می ترسم یک روزی بالاخره این راز برملا بشه. پیشترها فکر می کردم آدم نباید گذشته شو از یاد ببره اما حالا فکر می کنم چه بده که گذشته مثل یک سایه همیشه با آدمه، حس می کنم رو دلم یک غده بزرگ مثل گلوله کلاف درآمده! بدطوری بهم گره خورده نه می تونم بازش کنم و نه قادرم برم پیش دکتر ساعدی عمل کنم. حالا از بغضی که تو راه گلوم نشسته هیچی نمی گم. کاشکی جواد اینجا بود و بهم می گفت چیکار کنم. توی این چند ماهی که رفته فقط دو بار تماس گرفته و فقط از خودش و فریاد گرفته، خیالش راحت که حاجی و مهتاج خانم هستن و تنهام نمیذارن. از طرفی هم می دونه که تو هستی و وقتی غصه دار میشم با تو حرف می زنم و سبک میشم. تو آسمون یک دنیا ستاره ست که دارن چشمک می زنن اما من خوب می دونم که ستاره زندگیم پونزده شونزده سال پیش خاموش شده و دیگه دوست ندارم به آسمون نگاه کنم. حقیقت اینه که از همه چی خسته شدم و بیشتر از خودم خسته شدم.





- مامان میشه به پدربزرگ بگی جشن نگیره.
- چرا مگه عیبی داره؟
- آخه دایی هنوز مشکی تنشه و شما می خواین جشن قبولی بگیرین!
- فکر نکنم دایی جواد هم بدش بیاد که تو جشن قبولی دانشگاه شرکت بکنه. ساز و آواز و بزن و بکوب که نیست میشه گفت مهمونیه!
- پدربزرگ باید بدونه که آقای میرسپاسی هم جزء همین مجتمعه و با دیگران فرقی نداره همه دعوت شدند مگر اون، آخه این چه کاریه؟
- خب پدربزرگ صلاح نمی دونه اونو دعوت بکنه.
- آخه چرا؟ دو سال پیش هم وقتی برام کار پیدا کرد پدربزرگ عصبانی شد و مخالفت کرد. من نمی فهمم چه دشمنی میان شما و آقای میرسپاسی وجود داره! پدربزرگ که حتی اونو از نزدیک ندیده پس چطوری تشخیص داده که صلاح نیست دعوتش کنیم؟ من میگم حالا که پدربزرگ این تصمیم و داره خوبه که فقط خانمها رو دعوت کنیم تا به اون هم اهانت نشه. به پدربزرگ می گم برای اینکه دایی زجر نکشه فکر کردیم مهمونی زنونه باشه.
- گلپری یعنی تو حاضری به خاطر این مرد پدربزرگ و دایی تو به حساب نیاری؟
- من فقط می خوام کدورت و دلخوری درست نشه، اگه اختیار دست خودم بود همه رو حذف می کردم و...
- آره این طوری بهتره من و جواد میریم خونه حاج آقا تا شماها راحت باشین.



- مامان چی میشد آقا دانیال اینقدر پیش چشمت خوار و خفیف نبود. نبودی ببینی و بشنوی که لادن با چه ذوق و شوقی تعریف می کرد که آقا دانیال چنین و چنان می کنه، چقده محبت می کنه از سر شوخی و مزاح اونو گل سر سبد خطاب می کنه و ماهی یکبار با چند تا کارت افتخاری کنسرت و تئاتر خانواده اش رو مهمون می کنه و خلاصه کلی حرفای شنیدنی داشت که دل همه ما رو آب بکنه. لادن می گفت وقتی به میرسپاسی گفتم که می خوام دو ساعتی زودتر برم اول اخم کرد و راضی نبود اما وقتی گفتم امشب تو ساختمون مهمونیه کنجکاو شد و پرسید چه خبره؟ من هم گفتم که تو در کنکور قبول شدی و امشب جشن گرفتی خوشحال شد و گفت ایرادی نداره از طرف من هم تبریک بگین تا خودم شخصاً برای عرض تبریک خدمت برسم. حرفهای لادن و که شنیدم حس کردم داغ شدم و گر گرفتم. پیش خودم گفتم اگه برسم اون بیاد و پدربزرگ اینجا باشه نکنه اخم بکنه و راهش نده. از برخورد دائی جواد زیاد وحشت ندارم اون بعد از فوت فریبا جون از آدما فراریه و با کسی رو در رو نمی شه. آخ مامان ترو خدا کاری نکنین آبرم بره. صدای زنگ که میاد نفسم می گیره و قلبم از کار می افته، چی میشد مامان می تونستم راحت و بدون ترس و دلهره از احساسم به دانیال براتون بگم. می تونستم بگم از همون شب که دیدمش تو قلبم یه چیزی فرو ریخت. حس کردم که یه شعله آتیش افتاده تو خرمن دلم و داره کم کم شعله ور میشه، اما مامان به تو هیچ وقت دروغ نگفتم و نمی گم هر چی سعی کردم و این آتیش و لگد کوب کردم فایده نداشت. مثل این می مونه که شراره هاش از زیر پام در میرن و گوشه دیگه آتیش می گیرن. دو سال مبارزه بی امان اما آخرش خاک و باخت. می دونی مامان انگاری می دونستم تو این مبارزه باخت با منه. شاید امید داشتم که حس شما تغییر بکنه و با دیدن رفتار و کردار اون از درجه تنفرتون کم بکنه. اما بعکس دیدم که نه تنها شما بلکه پدربزرگ و مادربزرگ هم به اسم اون آلرژی دارن و زود دچار حساسیت شده

چین به پیشانی میارن. دیگه تردید ندارم که پشت میرسپاسی کینه ی عمیقی وجود داره که با هیچ عذوفتی از بین نمی ره. وقتی از دایی می پرسم از سر تأسف سر تکون میده و مادر بزرگ طفره میره و پدر بزرگ با گفتن ذھنتو خسته این فکرها نکن سئوالمو پاسخ نمیده و اما شما متوجه نیستین تا اسم دانیال میارم حرکت دست و رفتار تون سرعت می گیره و سروگردن رو پیچ و تاب میده. یک روزی تنها آرزوم قبولی بود اما حالا آرزوم اینه که پرده از این راز بردارم و میرسپاسی و آن طوری که بوده بشناسم، شاید پس از کشف ماجرا من هم دچار آلرژی بشم و مبارزه به سود من عوض بشه.

- گلپری حواست کجاست؟ پیاز داغها سوخت و همه جا رو دود گرفته!

- ببخشین مامان انگاری خوابم برده بود.

- جلوی اجاق؟ نه جونم بعد از مهمونی تو بکلی عوض شدی! میگم شکر بیار نمک پاش میاری، میگم آب بیار آبلیمو میاری، راستش و بگو تو مهمونی چی پیش اومده که این طوری شدی؟

- تو مهمونی؟ اگه بگم هیچی باور می کنین؟

- پس علت این حواس پرتی چیه؟ چیزی می خوای، کاری داری که نگرانتر کرده؟

- راستش مامان نگرانم که نکنه...

- که نکنه چی؟ برای پول دانشگاه ناراحتی؟ که پدر بزرگ گفته با من، دیگه از چی ناراحتی؟

- چطوری بگم... می دونم اگه بگم شما خشمگین می شین و سردرد می گیرین.

- هان، حالا فهمیدم! موضوع ربط پیدا می کنه به آقای وکیل. چی شده حرفی گفته؟

- حرفی که نه، فقط به لادن گفته از طرف اون قبولی منو تبریک بگه تا

خودش شخصاً بیاد دیدنمون، نگرانم که نکنه شما...

- من در و بروش باز نکنم و با بی احترامی باهاش بر خورد بکنم؟

- آره مامان همین نگرانم کرده، بر خلاف عقیده ما آقا دانیال خیلی به ما عزت میذاره و به قول لادن اون گل سر سبده خانواده ما گل سر سبد مجتمعه.

- این و میرسپاسی گفته؟

- آره مامان، باور کنین خود لادن گفت و بقیه هم شنیدن.

- حالا تو می گی من چیکار کنم؟ صادقانه بگم یا خودمو پیش پاش قربونی

کنم؟

- دیدین مامان گفتم خشمگین و عصبی می شین.

- من نه خشمگینم نه عصبی فقط ناراحتم که تو هنوز شناختی به اخلاقم

نداری. کی دیدی و شاهد بودی که من به کسی بی حرمتی کرده باشم؟ من معتقدم که حتی وقتی دشمن قدم به خونم میذاره مهمانه و حرمت مهمان واجبه!

- این و که خودم می دونم اولین برخورد شما با آقای میرسپاسی یادمه.

نگرانی من از پدربزرگه که...

- پدربزرگ به اون چیکار داره؟ دو سال پیش وقتی فهمید که اون می خواد

تو رو منشی بکنه عصبی شد و اجازه نداد. بنده خدا هنوز ریخت این آقا رو

ندیده! بگذار خاطرت و جمع کنم که پدربزرگ از من مهمان نوازتره و اگر با هم

رو به رو بشن هیچ مشکلی پیش نمیاد. حالا کی قراره سرافرازمون کنن؟

- لادن نگفت، شاید هم هیچ وقت نیاد. فقط...

- پس این همه نگرانی و ترس برای هیچ و پوچه؟

- نکنه گلپری این مرد بیش از یک همسایه قدر و حرمت داره؟ اگر این طوره

بهتره بدونی دل سپردن به شبی که سپیدی صبح به همراه نداره.

- اما شما در مورد پدر هم می گین شب بود اما شب مهتابی که احتیاج به نور

لامپ نداشت!

- بله در مورد پدرت حرفم صداخته اما آسمون این مرد اصلاً ماه و ستاره نداره!

- یعنی معتاده؟

- من از کجا بدنم؟

- آخه آسمون آدمهای معتاد همیشه تاریک و ظلمانیه.

- خسته شدم گلپری! این عقیده من بود گفتم تا بدونی.

- ماما اجازه میدین منم عقیدمو بگم؟

- در مورد آقای وکیل؟

- نه در مورد شما!

- خب بگو. بد نیست بدونم دخترم در مورد من چی فکر می کنه.

- من فکر می کنم تو زندگی شما یه رازه که سعی دارین مخفی بمونه همه می دونن جز من که باید ندونم.

- اینکه دیگه راز نمی شه وقتی همه می دونن!

- من فکر می کنم هر چی که هست به من ارتباط داره چون همه شما متحدین که از من مخفی بمونه و این ربط پیدا می کنه به گذشته شما و بابام و اینکه چرا فامیل من قشقایی و نعمتی نیست.

- و منم همیشه علت رو بهت گفتم و تو باور نداری.

- بله، شما بهم گفتین که میون پدر و پسر اختلاف میشه و پدرم برای انتقامجویی میره نام فامیلشو تغییر میده اما چرا قشقایی؟ چرا نام دیگه ای رو انتخاب نکرد؟ می پرسم پدربزرگ با ازدواج شما و پدرم مخالف بود؟ می خندین و می گین اون خودش شما رو برای پدرم خواستگاری کرد. می پرسم پدرم یاغی و سرکش و یکدنده بود؟ جوابم میدین از پدرم رامتر و صبورتر سراغ ندارین. می پرسم پدربزرگ آدم سختگیری بود؟ اخم می کنین و می گین پدربزرگ و سختگیری؟ می پرسم پس علت اختلاف چی بود؟ جوابمو با گفتن چی بگم نمی

دونم میدین! مادر بزرگ اونقدر که برای عمه خاطره خیرات و میرات می کنه اسمی از بابام نمیاره. گاهی فکر می کنم پدرم زنده ست و داره یک گوشه ای زندگی می کنه ولی دعاها ی نیمه شب شما و استغاثه تون به درگاه خدا برای آمرزش روح بابام ثابت می کنه که اون مرده و زنده نیست. اما ماما چرا پدرم مزار نداره، مگه نمی گین یکسال بعد از فوت عمه خاطره پدرم فوت می کنه، پس چرا اون سنگ قبر نداره؟ دایی جواد میگه طبق وصیتنامه خودش بوده، چرا بابام دوست داشته گمنام بمونه؟ حاضرم همه عمرم رو بدم و یکنفر به چراهام جواب بده. دلم می گیره وقتی مادر بزرگ میگه یه دونه دختر بیشتر نداشته و وقتی تو هم میرم و گریه ام می گیره با گفتن: منظورم تعداد دختره حرفش رو رها می کنه. چی بگم که دارم تو دریای چراها غرق میشم و کسی نیست به دادم برسه؟

- چرا گلپری، من هستم و به چراها ت جواب میدم اما نه حالا وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شدی اگه تا اون وقت زنده بودم خودم به چراها ت جواب میدم. اگه مرده بودم حق داری دفتر زندگیمو از صندوق دربیاری و بخونی. جواب چراها ت رو تو دفتر می خونی.

- پس درست گفتم رازی وجود داره.

- راز نه حقیقت وجود داره که باید صبر بکنی.

- باشه ماما صبر می کنم فقط بگین من دختر حقیقی شمام؟

- آره گلپری، برای اینکه باور کنی به همه مقدسات قسم که تو دختر منی و

پدرت بهترین آدم روی زمین، حالا باور کردی؟

- آره ماما، باور کردم و به شما قول میدم که فکرهای آزار دهنده رو دور

بریزم و تا شما نخواهین هیچ سئوالی نکنم.

## فصل ششم

خدا رحمت کنه فریبا رو. داداش، تو بعد از فریبا دست از هستی کشیدی و به انتظار ملک الموت نشستی. دیگه حتی نمی‌پرسی پریا در روی چه پاشنه ست و کی سوار خر مراده؟ تا من جرأت کنم بگم آقای وکیل داره یک نعل می‌تازه و خیلی آسون قاپ دل گلپری رو دزدیده و همه فکر و ذکر خواهرزادت شده آقای وکیل. تا کی می‌توانم صبر کنم و گذشته رو از اون مخفی کنم چند وقت پیش قسمم داد بهش بگم آیا دختر حقیقی منه یا اینکه سر راهیه.

- اگه یادت باشه من با نظر همه شما مخالف بودم که گلپری چیزی از گذشته ندونه. اما همگی بخصوص خودت اصرار داشتی که گلپری رو به اشتباه بندازی و وانمود کنی حاج نعمتی پدربزرگ و مهتاج خانم مادربزرگ اونه ولی تو غافل بودی بچه باقی نمی‌مونه و یک روزی مثل امروز سؤال پیچت می‌کنه و جواب می‌خواد. حالا می‌تونی بهش بگی هفده هیجده سال فریبش دادی و آدمهایی که پدربزرگ و مادربزرگ بهش غالب کردی دروغین؟ در مورد دانیال و گلپری اگر واقعاً این احساس جدی باشه چی؟ اگر این مرد روزی بیاد خواستگاری...

- تو میگی من چیکار کنم؟ حقیقت بهش بگم و دنیای قشنگش و خراب کنم؟

- من عقیده دارم حالا بدونه خیلی بهتره تا اینکه مجبور بشی کتمون کنی.

بذار گلپری خودش تصمیم بگیره به اون بگو این مرد کیه و چه نسبتی با اون داره، شاید پس از شنیدن حقیقت راضی نباشه اسمی از این طایفه بشنوه چه برسه به اینکه در قلبش مهری از دانیال پرورش بده.

- پس من چی داداش؟ اگه بفهمه من کی بودم و از وجود داشتن مادری چون من خجالت بکشه؟ اگه دیگه نتونه سرش و پیش دوستاش بلند نگهداره؟  
- اشتباه می کنی پریا! گلپری دختر با شعوریه و من یقین دارم که به وجودت افتخار می کنه.

- نه جواد! نه! من نمی خوام تنها امید زندگیم رو از دست بدم. من نمی تونم حقارت رو تو چشمای گلپری نیگا کنم. شاید بعدها وقتی... وقتی... نمی دونم جواد! شاید روزی برسه و خجالت نکشم و بهش بگم.  
- گاهی پیش میاد که به تو حسادت می کنم.

- به چی حسادت می کنی؟ به این زندگی، آنقدر زهر به خوردم داده شربت نداده؟

- نه، به اینکه برای هر مشکلی راه حلی پیدا می کنی و در برابر سختیها سر خم نمی کنی.

- کی بود که ساعتی پیش می گفت ذلیل شدم و به انتظار ملک الموت نشستم؟

- شوخی کردم جواد، این سکوت و خاموشی تو محتوا داره و اگه کسی ندونه من خوب حالیمه که داری خود سازی می کنی.

- قضیه گلپری چقدر جدیه؟ اگه می دونی عاشق شده تا بیشتر مبتلا نشده حقیقت رو بهش بگو، اگه برات مشکله از حاج خانم کمک بگیر. بگذار اون حالیش کنه. ممکنه کار تا اونجا پیش بره که مجبور بشی با حمیده و بقیه رو به رو بشی، فکر اون زمان رو کردی؟

- وای جواد، خدا اون روز و نیاره! به اخلاق گلپری که واردی و میدونی چقدر



تو داره و کم احساسشو بروز میده. این اخلاق رو از ضیاء به ارث برده. اما من با این اخلاق آشنام و خوب می فهمم که تو قلبش چی می گذره. می خوام برم با حاج آقا صحبت کنم و از این خونه بریم شاید با دور شدن این علاقه از بین بره.

- پیش از اینکه بری پیش حاج آقا به من بگو آیا وقتی ضیاء فوت کرد علاقه تو هم از بین رفت؟

- عشق و علاقه من به ضیاء؟ من با اون چند ماه زندگی کردم و بعد فهمیدم که بهش علاقه دارم اما گلپری...

- من چی؟ من که با فریبا زندگی نکرده بودم اما عاشقش شدم و خدا می دونه تا لحظه آخر وقتی وارد اتاق عمل میشد حاضر بودم درد و رنجش مال من باشه و خوشحالم از اینکه فریبا ناامید و شکسته دل دنیا رو ترک نکرد. ساعتی پیش از عمل وقتی داشت مہیای عمل میشد با خوشحالی گفتم: جواد این عمل آخره قول بهت میدم بعد از این آنچنان کدبانویی برات بشم که همه حسرت بخورن. من یقین دارم که اگه زنده می موند همین طور هم می شد. ضیای تو، فریبای من دو تا انسان خوب بودن که زود از دنیا رفتن. اگر چه سهم خوشبختی من و تو اندک بود اما طعم و مزه شیرین اون رو چشیدیم و به همون اندازه لذت بردیم. حالا چطور می تونیم به عزبزمون بگیم که حق نداری عاشق بشی و اون رو از این نعمت خدایی محروم بکنیم؟ پریا یک عمر آرزو داشتم بشم آقا جواد که شدم اما ای کاش به جای این آرزو، آرزو می کردم آدم باشم و شایسته این لقب باشم. از قول من به گلپری بگو دایی ات میگه خوشگلی و عنوان و مقام و بگذار کنار و به کسی دل ببند که آدم باشه. راهش راست و طریقهش علی گونه باشه.

## فصل هفتم

- خانم قشقایی اجازه میدین چند لحظه وقت شما رو بگیرم؟
- بله خواهش می کنم! اما نه، ببخشید دیرم شده و باید به دانشگاه برسم.
- فقط چند لحظه لطفاً.
- باشه بفرمائین.
- برای اینکه دیرتون نشه اجازه بدین با شما هم قدم بشم و ضمن راه رفتن عرایضم رو بگم.
- اشکالی نداره، آیا چیزی شده؟
- من می خواستم از شما همین رو بپرسم که آیا چیزی شده؟ من به شما جسارتی کردم که نباید می کردم یا اینکه حرف و حدیثی از من پیش شما نقل شده که این طور از من فرار می کنید؟
- فرار؟ من چرا باید از شما فرار کنم؟
- من هم دنبال دلیل می گردم، چندین بار شده که در خیابون و کوچه و پارکینگ با شما رو به رو شدم اما شما طوری رفتار کردین که انگاری یا منو ندیدین یا اینکه نمی شناسین. برای کوچه و خیابون خب خودمو قانع کردم که به خاطر نقل و سخن مردم وجودم رو ندیده گرفتین اما تو خونه، ساختمونی که همه با هم سلام و علیک دارن چی؟ رفتار شما باعث شده که فکر کنم اشتباه و

قصوری مرتکب شدم که چنین واکنشی همراه داره.

- باور کنین من قصد توهین یا بی احترامی نداشتم و ندارم فقط... فقط... نمی دونم چطوری منظورم رو بیان کنم. همین طور که خود شما فرمودین از حرف و حدیث مردم می ترسم و دوست ندارم که همسایه ها چیزهایی بگن که به گوش مامان و دایی و از همه مهمتر پدر بزرگم برسه.

- اما گلپری خانم همه همسایه ها با همدیگر مراوده دارن و کمتر شبی است که دور هم نباشن به استثنا خانواده شما که اجازه نمی دین سکوت حریم خانواده تون با هیاهوی همسایه ها مختل بشه. گرچه این هم برایم سؤال شده بود. اما خوشبختانه لادن خانم گفت که به خاطر تألمات روحی آقای قشقایی از همه کناره گیری کردین. به خودم این وعده رو دادم که پس از مدتی که امیدوارم طولانی نباشه شاهد حضور همگی شما در جمع همسایگان خواهم بود. خودم را جمع نبستم چون کوچکترین امیدی به اینکه شایستگی میزبانی از شما را داشته باشم ندارم. سلام من و به آقای قشقایی بزرگ برسانید و بفرمائید که میرسپاسی گفت به شما با داشتن چنین نوه متین و باوقاری تبریک میگم.

- فامیل پدر بزرگ من قشقایی نیست نعمتیه.

- آه ببخشید آقای نعمتی! به هر حال از اینکه وقت شما رو گرفتم پوزش می خوام و با شما خداحافظی نمی کنم و می گم به امید دیدار البته دیداری که بوی آشنائی بده نه قهر و گریز.

- چی شده گلپری خیلی خوشحالی؟

- آه پناه نمی دونی صبح داشتم می اومدم دانشگاه چی شد!

- پول پیدا کردی؟

- نه بابا، پول چی چیه. دانیال رو دیدم.

- و باز هم مثل همیشه دو تا پا داشتی و دو تای دیگه قرض کردی و در

رفتی؟

- نه اتفاقاً، این بار مجبور شدم باهاش راه برم و به حرفاش گوش کنم.

- خب چی گفت؟ ازت نپرسید من شاخ دارم یا دم که تا...

- بس کن پناه!

- خیلی خوب تعریف کن چی گفتی و چی شنیدی.

- یادته که می گفتم فاصله خونه تا ایستگاه یک فرسخه؟ اما امروز این راه شده فاصله بین دو تا انگشت.

- یعنی تموم راه و دو تایی دویدین؟

- نه بابا، اگه بخوای لودگی کنی اصلاً تعریف نمی کنم!

- خیلی خوب ساکت میشم تو حرفت رو بزن.

- گفتگوی ما کوتاه و مختصر بود اما دلم گواهی میده امروز مخصوصاً ساعتی دیرتر رفت دادگستری تا منو ببینه! می دونی پناه اگه به مامان قول نداده بودم که دیگه کنجکاوای نکنم. خیلی صریح بهش می گفتم علت فرار من به خاطر کدورتیه که میان خانواده شما و خانواده ما وجود داره و می گذاشتم که اون هم دنبال حل این ماجرا و معما باشه. دایی جواد پیغام داده به مادرم که به من بگه دنبال کسی باشم که آدم باشه. جالب اینجاست دو نفری که سخت با دانیال مخالفند. هنوز با او رو به رو نشده اند و مکالمه ای میونشون صورت نگرفته. نه پدربزرگ و نه دایی جواد. ای کاش می بودی و می دیدی که چطور هنوز رفت و آمد پدربزرگ و دایی اسه برو آسه بیا انجام میشه. دانیال فکر می کنه که معاشرت نکردن ما با همسایه ها به خاطر ناراحتی روحی دایی جواده و آرزو می کرد که هر چه زودتر دایی روحیه اش بهبود پیدا کنه و در دوره همسایه ها شرکت کنه. نمی دونم کار این فرار و گریز به کجا ختم می شه اما خودم تصمیم دارم که دیگه فرار نکنم و مثل آدمآ رفتار کنم. در مقابل شماتت دیگران هم ایستادگی کنم و بگم اختلافات شما به من ربط نداره و من دور از شخصیت خودم می بینم که بدون هیچ دلیل به اون بی احترامی کنم.

- من هم فکر می کنم تصمیم خوبیه. اگه قضیه واقعاً جدی باشه مجبور میشن. به تو هم بگن و گره این معما باز میشه، پاشو بریم کلاس شروع شده.



- خانم قشقایی حواستون کجاست؟ مثل اینکه در کلاس نیستین.  
- چرا استاد هستم.  
- خب بفرمایین شما ادامه بدین.  
- (کایزن) یعنی اصلاح و بهبود تدریجی و مستمر امور سازمان با همکاری و معاضدت کلیه کارکنان اعم از مدیران ارشد مدیران میانی و کارکنان اجرایی.  
- حواست کجاست گلپری الان کلاس زبانه.  
- ببخشید استاد حق با شماست حواسم به کلاس نبود.  
- لطفاً بنشینید و دقایق باقیمانده را با کلاس باشید.  
- آه پناه، پاک آبروم رفت و همه بهم خندیدن.  
- تقصیر خودته. آنقدر با شجاعت شروع کردی به تعریف که امان ندادی هوشیارت کنم. اگر چند تا دیگه از این ملاقاتها با آقای وکیل داشته باشی باید فاتحه قبولی این ترم رو بخونی. راستی گلپری پنجشنبه همین هفته شب تولدمه دعوتت کردم تا جای دیگه نری.  
- از بچه های دانشگاه کسی هست؟  
- نه! فقط تویی، دوستان دوران دبیرستانم رو دعوت کردم و چند تایی هم از اقوام نزدیک.

- من که دوست دارم پیام اما ببینم مامان و دایی چه نظری میدن.  
- اگر از اینکه تنهایی بیای مخالفن می تونی با مامانت بیای، از طرف من دعوت کن. اما نه، بهتره که خودم تماس بگیرم و شخصاً دعوت کنم. این طور بهتره.

- نظر شما چیه مامان برم تولد پناه؟ ضمن اینکه خود شما هم دعوت دارین.  
- من که توی جشن شرکت نمی کنم اما ترو می رسونم و بعد میام دنبالت  
برت می گردونم.

- ولی مامان خیلی وقته که توی یک جشن شرکت نکردم.

- مگه مهمونی قبولیت جشن نبود؟

- نه، منظورم شرکت کردن تو جشن دیگرونه وقتی می بینم همسایه ها دوره دارن و با همدیگه مراوده دارن اما ما خودمون رو کنار می کشیم. هم دلم می سوزه و هم حسودیم میشه. رفت و آمد ما شده تنها خونه پدربزرگ. تازه آنقدر که ما میریم اونها نمیان، عزیزجون از پا درد می ناله و پدربزرگ از کمر درد شکایت می کنه. عمه خاطره هم زنده نموند که اقلأ عمه ای داشته باشم و همه فامیل من شده یک پدربزرگ و مادربزرگ و یک دایی. نه عمویی، نه خاله ای، نه پسر عمو، نه...

- بس کن گلپری، امشب چقدر روده درازی می کنی؟! پس من چی بگم که تا خودم رو شناختم فقط دایی تو دیدم. نه قیافه مادر یادمه و نه پدر به خودم دیدم. یک عمر کسی نبود در خونه مونو بزنه و حالی از ما بپرسه، فامیل ما شده بود آقا حبیب و زنش. بعد از ازدواج با پدرت خوشحال بودم که دیگه تنها نیستم و فامیل پدرت میشه اقوام خودم. اما خب خدا نخواست و با مرگ اون تنها شدم. با یادآوری گذشته دلم می گیره و غصه دار میشم. فقط دوست دارم به خاطر بسپری همه آدمها رفتن و کسی تا ابد نمی مونه. اگه فکر کنی که تنها کس و کارت خداست. دیگه از اینکه عمو و عمه نداری، دایی و خاله نداری، حتی از اینکه پدر و مادر نداری غصه نمی خوری و حسرت نمی بری.

- مامان یه چیزی بپرسم سرم داد نمی کنی؟

- تا اون یه چیز چی باشه!

- در مورد پدرمه، می خوام بدونم چرا تو آلبوم عزیز جون حتی یک عکس از

پدرم نیست؟ نه از کوچکیش، نه بزرگیش، نه حتی یک عکس از عروسی.  
- عروسی ما عکاس نداشت! به گمونم پدر بزرگت بعد از قهر کردن با پدرت  
هر چی عکس بوده پاره کرده و دور ریخته.

- با اینکه پدر بزرگ و به قدر جونم دوستش دارم اما این کارش رو هرگز نمی  
بخشم. من چرا نباید عکسی از پدرم داشته باشم؟ گاهی تو صورت پدر بزرگ  
دقیق میشم و پدر بزرگ رو به هیبت اون می بینم. پدرم بیشتر شبیه کی بود،  
عزیز جون یا پدر بزرگ؟

- هیچکدوم، پدرت چشمانی درشت داشت شبیه خودت، قدی بلند و چهار  
شونه. هیکل دایی جوادت پیش هیکل اون نی قلیونه. اما دور از جون دایی ت.  
روزهای آخر عمرش شده بود مثل حالای دایی ت شایدم درشت تر وسط چونش  
کمی گود بود، اما زشت نبود. روی هم رفته آدم بی ریختی نبود.

- شما چی؟ شما اون وقتها مثل حالا لاغر بودین یا اینکه به بابا می آمدین؟  
- من و پدرت مثل فیل و فنجون بودیم من از اینکه حالا هستم لاغر تر بودم  
و دایی ت بهم می گفت نردبون.

- تو دانشگاه من دوستی دارم که چهره نگاری می کنه. می خوام مشخصات  
بابا رو بدم ببینم می تونه عکس خیالی ترسیم کنه البته شما باید کمکش کنین  
تا بتونه تجسم کنه. آناهیتا میگه با کامپیوتر بهتره اما خواستم اول اون امتحان  
بکنه.

- مامان چهره اولین عشق هرگز از یاد نمیره!

- مگه تو تا به حال عاشق شدی؟

- من... من... همینجوری میگم خودم فکر می کنم که عشق حقیقی نه  
فراموش میشه و نه نقصان می گیره!

- بله! باید همین طوری باشه! اما با وجود مشکلات و مصائب زندگی چهره  
خیلی چیزها بیرنگ و کم کم از خاطر میره. شاید تأثیر خاکه که فراموشی میاره.

به هر حال من سعی خودمو می کنم.

- حاج خانم باور نمی کردم که کار آناهیتا تا این حد بی نقص باشه.

- من وقتی با تابلو رو به رو شدم خیلی جا خوردم! گلپری وقتی چهره باباش رو دید چیکار کرد؟

- خونه شد عزا خونه! تابلو رو بغل گرفته بود و های های گریه می کرد. مجبور شدم از حاج آقا بترسونمش تا آروم بگیره.

- خدا رحمتش کنه! با اینکه مرد تندرستی نبود اما اگه زنده می موند برای گلپری ستون محکمی بود!

- باور کن حاج خانم راضی بودم با دوره گردی از ضیاء با همون تن علیلش پرستاری کنم اما مجبور نبودم هر روز هر ساعت برای گلپری دروغ به هم بیافم و تحویلش بدم. یک وقت فکر نکنین خدای نکرده نمک شناسم و قدر خوبیهای شما رو نمی دونم. نه والله، اما این زندگی که از صبح تا شبش با ترس و دلهره باشه چه لذتی داره؟! نون خشک تو سفره شده نون دوبار تنور و لامپ موشی بالا سرم شده لوستر پنج شعله و جاجیم زیر پام شده فرش کرمون اما به قدر یک جرعه آب خوش از گلوم پایین نمیره و نگران آینده گلپری ام که نکنه یک وقت اتفاقی روی بده و از گذشته باخبر بشه. با اومدن دانیال به این ساختمون شبها کابوس می بینم و تا خود صبح با خودم مثل دیوونه ها حرف می زنم. کاشکی حرف آقا جواد و شما رو سالها پیش گوش کرده بودم و وقتی گلپری ده دوازده سالش بود حقیقت رو بهش گفته بودم و تا حالا به همه چی عادت کرده بود. اما فکرم این بود بگذارم بزرگتر بشه و با حقیقت بهتر رو به رو بشه. اما افسوس که این دختر به قدری زود رنج و حساسه که می ترسم نتونه طاقت بیاره و از دستم بره. کاش بودین و می دیدین که با عکس باباش چطوری راز و نیاز می کرد. اشک می ریخت و التماس می کرد که بیاد به خوابش و بهش بگه که کجا قبر شه تا بره سراغش. شما فکر می کنین که ضیاء چنین کاری بکنه و به گلپری بگه که تو



آرامگاه خانوادگی ضرابی دفن شده؟

- نه پریا! این فکرها و خیالها بالاخره کاری دستت میدهد، من اومدم بهت بگم حاج آقا کارت داره. چند روزه که خیلی تو فکره و اوقات نداره. هر سئوالی می کنم با آره یا نه جواب میده، شاید به تو بگه از چی و از کجا ناراحته! گلپری چه ساعتی از دانشگاه برمی گرده؟

- از صبح تا چهار بعداز ظهر کلاس داره.

- پس برای ناهار برنمی گرده خونه! خوبه با هم بریم خونه ما ظهر که شد حاجی برای خوردن غذا میاد و فرصت خوبیه که بفهمی چه اتفاقی رخ داده.



- حاج آقا از شما گله دارم، چی شده که از ما غافل شدین و حال و احوالی نمی پرسین؟ خبط و خطایی از ما سرزده که...

- نه دختر جون چه خبط و خطایی. اگر کسی خبطی کرده باشه اون منم که با دست خودم هستی و نیستی مو به باد دادم و بیچاره شدم.

- خدا نکنه حاج آقا!

- حالا که شده! پس از سالها دوستی و رفاقت با حاجج تقی از اون رو دست خوردم و سرمایه عمرم رو به باد دادم. سرمایه خودم به درک مقداری از اموال حاج زمانی هم به باد رفت. اون بنده خدا به اعتبار من پول در اختیار حاج تقی گذاشت و حالا هم من و می شناسه نه حاج تقی رو. دارم از فکر و خیال دیوونه می شم و ترس از ریختن آبروم اینکه یک وقت حاج زمانی فکر نکنه که با حاج تقی گاوبندی کردم راحتم نمیداره. آخرین چاره ای که برام مونده فروش این خونه و ماشین و طلاهای حاج خانمه که اقلأ مال حاج زمانی و بهش برگردونم. پریا! تو مثل دخترم می مونی و تنها برای تو درد دل کردم و دوست دارم که راز دار بمونی و به کسی چیزی نگی، حتی حاج خانم! باید خودم کم کم حالیش کنم.

اما با این وجود از بابت خرج دانشگاه گلپری نگران نباش هنوز آنقدر مفلس  
نشدم که از پس خرج شما بر نیام.

- حاج آقا...

- هیس، هیچی نگو حاج خانم داره میادا!



ضیاء تنها کسی که اجازه دارم باهاش درد دل کنم تویی! گاهی مثل امشب به  
تو غبطه می خورم که ای کاش جای تو بودم و از فکر و خیال و غم و غصه نجات  
پیدا می کردم. داره برف از آسمون تیکه تیکه می باره و زمین سفید پوش شده  
و آدمای ساختمون همه به خواب رفتن و تنها من بیدارم و خواب به چشمم نمیاد  
و مدام فکر می کنم که چطور می تونم خوبیهای حاج آقا رو تلافی کنم. یادت  
میاد همیشه می گفتی پریا کی میشه که بتونم خوبیهای تو رو جبران کنم. حالا  
زمانی رسیده که بگم عاجزم از جبران کردنم کاش جای زمانی بودم و از مال یغما  
رفته چشم می پوشیدم یا آنقدر قساوت قلب داشتم که از غم دیگران نمی  
رنجیدم و یا آنقدر بی وجدان که کلاهبرداری را زرنگی قلمداد می کردم و از  
حساب کتاب روز جزا نمی ترسیدم. اگر با جواد حرف می زنم به یقین به من  
نهیب می زد که کفر نگو. اما تو همیشه صبور بودی و فقط شنونده. شاید خوش  
باوریم بود که فکر می کردم داری به حرفهام گوش می کنی و در حقیقت  
خواست جای دیگر بود. به هر حال امشب هم به دنبال سنگ صبوری هستم که  
فقط شنونده باشه و توبیخم نکنه. به حاج آقا قول دادم که رازداری کنم و تا  
خودش لب باز نکرده من به هیچ کس حتی حاج خانم قضیه کلاهبرداری حاج  
تقی رو نگم.

یادته که می گفتی مرگ یک موهبته حتی ارزشمندتر از زندگی، چون نقطه  
پیوند با زندگی جاویده و عمر حیات مثل خواب نیمروز می مونه کوتاه و بی دوام.

حالا من از تو می پرسم این همه حرص و طمع آدمی، این همه حق کشی و بی عدالتی ارزش این عمر کوتاه رو داره که درنده خوبی می کنیم و به جای عشق و محبت مثل سگهای هار یکدیگر و پاره می کنیم که چی رو تصاحب بکنیم؟ می خوام به حاج آقا بگم همین آپارتمان و بفروشه و پول حاجی زمانی رو جور کنه. من و گلپری میریم با جواد زندگی می کنیم تا بعد ببینیم خدا چی می خواد.

- مامان نشستنی جلوی عکس بابا داری چی بچ می کنی؟

- گلپری تو کی از خواب بیدار شدی؟

- از سرما بیدار شدم و دیدم که چراغ روشنه شما هنوز نخوابیدین؟

- داره برف میاد بیدار نشستم تا بارش برف رو ببینم. زیر نور لامپ حیاط خیلی قشنگه. آرام و بیصدا می باره و همه جا رو سفید پوش می کنه مثل آدمای انگشت شماری که بیصدا به درمانده ها یاری می کنن و تا دیگران بخوان خبردار بشن یا از دنیا رفتن و یا انکار می کنن.

- مامان احساساتی حرف می زنی، این حالت و خیلی دوست دارم. الان میرم جای درست کنم و هر دو با هم منظره برف رو تماشا می کنیم و هم با هم حرف می زنیم.

- دختر خل مادرت یک عمر دنبال احساس تو وجودش گشت و پیدا نکرد حالا تو به آنی تشخیص دادی که احساساتی دارم حرف می زنم!!  
- شما همیشه پر از احساس هستین اما طوری وانمود می کنین انگاری که آدم خشک و مغروری هستین.

- خب هستم ولی گاهی ناخودآگاه به قول تو احساساتی میشم مثل امشب!  
- باشه مامان، من قبول کردم که شما خشک و مغرورین فقط ترو خدا تا چای حاضر میشه به همین حالت بمونین خیلی وقته که دوتایی...

- خیلی خب خیلی خب، اگر پر چونگی کنی میرم می خوابم.

- می دونی گلپری دردهایی هست که هیچ دکتری براش دارو نداره! آدم این

درد و سالیان دراز تحمل می کنه و بعد با خودش به گور می بره، اگه گفتی بدترین درد چیه؟

- درد بی پولی!

- راستی راستی فکر می کنی که بدترین درد بی پولیه؟

- توی این زمونه آره، من فکر می کنم بدترین دردها رو میشه با پول معالجه کرد.

- پس چرا در مورد فریبا کارگر نشد و ثروت آقای دربندی درد رو دوا نکرد؟ من میگم بدترین درد اینه که بدونی و بفهمی اما مجبور باشی خودت و به نادونی و نفهمی بزنی. امشب که داشتیم به عکس بابات نگاه می کردم متوجه شدم که چقدر این چهره برام غریبه ست. با چند ماه زندگی زناشویی که اگه روزهاش رو حذف کنی و شبها را هم به حساب بیاری. تازه شبهایی که حال بابات سر جاش بود و تحت تأثیر دارو خواب بود را هم به حساب بیاری بگذاری باز هم فرصتی نبود که همدیگر و خوب بشناسیم. اما توی این سالها طوری وانمود کردم که ضیاء رو خوب می شناختم و به تمامی زوایای روحش آگاهی داشتم. رفتار و کردار مردهای مردمر و می دیدم در خیالم به پدرت نسبت می دادم. گاه حسود و پرتوقع، گاه لجباز و یکدنده و گاهی هم مهربان و عاشق پیشه. این نسبت آخری رو ملکه ذهنم کردم تا تصویر زیبا و خوشایند از او به یادگار داشته باشم و این تصویر از اونجا شکل گرفت که شب عروسیمون به خاطر دل من بیماری خودش و فراموش کرد و تو خیابونها منو چرخوند و بوق بوق به راه انداخت.

- اینکه رسم شب عروسیه، عروس رو تو خیابونها می چرخونن!

- آره، این رسمه نه برای حال و روز پدرت! به هر حال این کار اون خیلی به دلم نشست و از همون وقت به خودم گفتم که شوهرم مرد مهربون و زن دوستیه.

- بعد از عروسی چی، اخلاق پدر تغییر کرد؟

- پدرت آنقدر آروم و ساکت بود که بیشتر به رویا و خیال شبیه بود تا زنده و حقیقی. وقتی خونه بود گوشه اتاق می نشست و فقط نگاه می کرد. این من بودم که حرف می زدم و اتفاقات روزانه رو تعریف می کردم، خودمو گول میزدم که داره به حرفهام گوش می کنه، واقعیت این بود اون در فکر و خیال خودش بود و به حرفهام توجهی نداشت! وقتی دست از گول زدن خودم برداشتم منم ساکت شدم و به نوشتن روی آوردم. یکشب پرسید: چی می نویسی؟ گفتم: حرفای دلمو! گفتم: خوش به حالت که حرفهایی برای گفتن داری.

- چطور شد که نفهمیدین که علت ناراحتی بابام و پدربزرگ چیه؟

- این همون دردی که گفتم باید با آدم به خاک سپرده بشه.

- پس شما فهمیده بودین اما مجبور بودین نقش بازی کنین! حالا چی؟ حالا

پدر فوت کرده و سالهاست از اون گذشته باز هم مجبورین کتمان بکنین؟

- سعی دارم این کار رو بکنم اما نمی دونم سرنوشت چی بازی می کنه. شاید

مجبور بشم مهر سکوت رو بشکنم و درد رو بیرون بریزم.

- این راز درد آور و نمیشه با من تقسیم کنین تا اینکه کمتر زجر بکشین؟

- آه دختر جون من اگه لب باز کنم به پدربزرگ خیانت کردم.

- آنقدر که شما ملاحظه پدربزرگ رو می کنید کاش اون هم کمی ملاحظه

شما رو می کرد و حقیقت رو افشا می کرد.

- حاج آقا بهترین انسانی است که من سراغ دارم.

- شما در مورد آقا حبیب و کبری خانم و دیگران هم همین نظر را دارین،

تنها یک نفر از این قائده مستثنی است اون هم آقای وکیل...

- من هرگز نگفتم که اون انسان خوبی نیست و به یاد ندارم که به او توهین

کرده باشم!

- توهین از این بالاتر که هر وقت تماس گرفت و اجازه خواست که به

دیدنتون بیاد بهانه های گوناگون آوردین و اجازه ندادین؟! مث اینکه عادت موش

و گربه بازی ما به او هم سرایت کرده، طوری آمد و شد می کنه که با ما رو به رو نشه.

- اون باید موقعیت ما رو درک کنه و به خودش اجازه رفت و آمد نده، سالها تو این مجتمع زندگی کردم و هیچ حرف و سخنی برای ما درست نشد. نمی خوام بعد از این درست بشه. از قدیم گفتن حرف خود کجا شنیدی جایی که حرف دیگران بود. برای لادن کم شایعه ساخته شد؟ همه می گفتن که امروز یا فردا لادن و دانیال سر سفره عقد می شینن و همه رو دعوت می کنند. مگه همین همسایه ها بیماری فیروزه رو به دانیال نسبت ندادن و نگفتن که فیروزه از غصه بیمار شده و تب کرده؟ وقتی این حرف به گوشم رسید هم به دوراندیشی پدربزرگ آفرین گفتم و هم خودم جلوی این شایعه را گرفتم که فکر می کنم کار عاقلانه ای کرده باشم. کاش میشد از اینجا نقل مکان می کردیم و می رفتم جای دیگه.

- اسباب کشی کنیم؟

- آره، خیلی دوست دارم که با پدربزرگ و مادربزرگ زندگی کنم، اونا دیگه پیرن و باید کمک حالی داشته باشن.

- افسر خانم که هفتگی میاد و کارهای خونه رو انجام میده و مادربزرگ کاری نداره که...

- موضوع کار خونه نیست هر دو تا مریض احوالند. به مراقب احتیاج دارن. دوست دارم به نوعی محبتهای اونها رو جبران بکنم.

- چرا اونها نیان اینجا؟

- به اخلاق پدربزرگت که واردی، اون از سروصدا و رفت و آمد زیاد کلافه میشه، صدای آسانسور و همههمه رو نمی تونه تحمل کنه.

- اما من اینجا رو دوست دارم و راحت میرم دانشگاه و برمی گردم. سر خط سوار میشم و آخر خط پیاده میشم.

- می دونم برای تو دل کندن از اینجا مشکله، من گفتم کاشکی که میشد این کار رو بکنیم. ممکنه پدربزرگ موافقت نکنه که حتم دارم به خاطر تو قبول هم نمی کنه. حرف من فقط در حد آرزو بود.

- من که جز پدربزرگ و مادربزرگ و دایی جواد قوم و خویشی ندارم و دلم نمی خواد که ناراحتی اونها رو ببینم آگهی کنین که با رفتن ما به خونه پدربزرگ شما آرامش پیدا می کنین این پیشنهاد و بدین من هم راضی ام.

- رضایت تو بار سنگینی و از رو شونه هام برداشت. دلم نمی خواست کاری کنم که تو ناراضی باشی، دیگه کم کم داره صبح از راه میرسه بهتره بریم بخوابیم.



صبح بخیر خانم قشقایی! کشیک می کشیدم تا وقت رفتن شما رو ببینم، آیا مادر حالش خوبه؟

- صبح شما بخیر، بله حالشون خوبه، چطور مگه؟

- آخه دیشب متوجه شدم چراغ شما تا دیر وقت روشن بود نگران حالتون شدم. چندین بار تصمیم گرفتم تماس بگیرم و خیال آسوده کنم اما پشیمون شدم و به خودم گفتم: شاید خواب باشین ولی فراموش کرده باشین لامپ رو خاموش کنین. صبح که شد انتظار کشیدم خروج شما رو از خونه ببینم که خوشبختانه موفق شدم.

- از اینکه نگران ما شدید هم شرمنده هم ممنونم. دیشب من و مادر بیدار نشستیم بودیم و به بارش برف نگاه می کردیم و در ضمن گپ می زدیم.

- پس خوشحالم که خلوت شما رو با تلفن ناپهنگام بر هم نزدیم. ظاهر خانم قشقایی نشون نمیده که خانم رمانتیکی باشن! تصورم از مادر شما بکلی با صحبت های شما مغایره و از خودم تعجب می کنم با اینکه در چهره شناسی اگر

حمل بر خودستایی نباشه بندرت اشتباه کردم ولی اقرار می کنم که مادر شما هم از جمله ندرتهاست.

- بله دوستانم هم خطای شما رو مرتکب می شن و گمان دارند مادرم زنی مغرور خشک و منظمطیه. ولی کسانی که از نزدیک با ما معاشرت دارند به خوبی می دونند که ماما نه تنها مغرور و خشک نیست بلکه بر عکس خیلی هم فروتن و خونگرمه.

- اوایل اقامتم منظورم همان یکی دو جلسه ای که مزاحم شدم همین برداشتم از کردار مادر شما بود اما بعد وقتی درخواستم را برای ملاقات مجدد رد کردن و به گونه ای محترمانه عذرم را خواستند باورم تغییر کرد و حالا به این نتیجه رسیدم که استنباط اولیه ام درست بوده. امیدوارم موجبی پیش بیاد که به خانم قشقایی نزدیکتر شوم و به جای حدس و گمان به یقین برسم.

- قصد ندارم امیدواری شما را به یأس تبدیل کنم اما حقیقت این است که ما بزودی از اینجا خواهیم رفت و شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم.  
- منظورت چیه گلپری؟ آخ ببخشید منظور شما این است که قصد نقل مکان دارید؟

- بله، ما تصمیم داریم بریم با پدربزرگ زندگی کنیم.  
- آیا آپارتمان شما استیجاریست؟  
- نه! آپارتمان متعلق به عمه من است که در جوانی فوت کرده و پدربزرگ آن را به ما بخشیده، علت رفتن ما کهولت سن پدربزرگ و مادربزرگ است که نمی خواهیم این دوره را در تنهایی سپری کنند.

- خانه آنها از اینجا خیلی دور است؟  
- ببخشید اتوبوس رسید و من باید سوار شوم.  
- من هم با شما خواهم آمد. لطفاً وقتی رسیدیم تأمل کنید تا من هم پیاده شوم.



- باور کنید گلپری خانم مدت زمانی که در راه بودیم برایم بس طولانی و خسته کننده بود ضمن آنکه هراس داشتم.

- هراس از چی؟

- هراس از اینکه شما را گم کنم.

- اما شب همه زیر یک بام جمع می شیم!

- بله باید بگم که تنها دلخوشی ام پس از یک روز خسته کننده اینه که قدم به خونه می گذارم روشنی زیر در اتاق شما باعث دلگرمی و تسلی خاطر مه. قصد نقل مکان تا چه اندازه جدیه؟

- من و مامان تصمیم قطعی گرفتیم اما باید پدر بزرگ موافقت بکنه.

- پس جای امیدواری به اینکه عملی نشه وجود داره؟ با مامان شما که موفق نشدم صحبت کنم و خواسته دلمو مطرح کنم. باید از پدر بزرگ شما وقت ملاقات بگیرم، شماره تماس پدر بزرگ و به من میدین؟

- پیش از این موضوع باید موضوعی و به شما بگم. من می دونم ملاقات با پدر بزرگ ممکن نیست و اون حاضر نمیشه شما رو ملاقات کنه!

- آخه چرا ما که با هم آشنایی نداریم.

- مسئله خود شما نیستید بلکه شغل شماست. خانواده ما به شغل وکالت حساسیت دارند.

- یعنی چه؟ میشه روشن تر صحبت کنین من بفهمم؟

- می بینید که فرصت نیست شاید در دیداری دیگه و شاید هم هرگز، خدا حافظ.



- حاج آقا می خوام جسارت کنم و یه پیشنهادی بدم.

- پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟

- من فکر کردم که اگه شما صلاح بدونین آپارتمان شهرک و بفروشید و با اون پول بدهکاریها رو بدین.

- پس تکلیف تو و گلپری چی میشه؟

- ما یا میریم با جواد زندگی می کنیم یا با شما و اگر این دو نشد اتفاقی اجاره می کنیم، توی این دستمال تعدادی الگو و انگشتره ناقابل اما فکر کردم شاید به کار بیاد لطفاً قبول کنید. دو تا فرش کرمون هم هست. می خواست خودم بفروشم اما ترسیدم سرم کلاه بره و زحمت فروش قالیهها رو میدم به شما و اگر فرصت ندارین از جواد می خوام که این کار و انجام بده.

- معلوم هست داری چکار می کنی؟ خونه، طلا، قالی! اون وقت خودتون رو چی زندگی می کنین؟

- حاج آقا به جان جواد و گلپری اگه قبول کنین برما منت گذاشتین. من می دونم اگر جواد فهمیده بود بی تفاوت نمی موند!

- جواد امروز پیش من بود، تو می دونی هیچی مخفی نمی مونه و زود همه با خبر میشن. جواد هم موجودی بانکی و قباله آپارتمان رو آورده بود.

- خب فکر می کنم که با همین چیزها بشه کاری کرد، میشه حاج آقا؟

- چی بگم اگه بگم نمی شه دروغ گفتم و اگه بگم میشه اون وقت زندگی شماها رو به بازی گرفتیم که عذابش سنگین تره.

- حاج آقا عمری شما جور ما رو کشیدین و خم به ابرو نیاوردین حالا که موجبی پیش اومده که ما قدر سوزنی تلافی محبتهای شما رو بکنیم این شانس و از ما نگیرین.



- چشمم روشن حاج آقا بعد از چهل سال زندگی زناشویی حالا من غریبه شدم و به من نمی گی چه اتفاقی رخ داده که باید از زبون زنهای جلسه بفهمم که

چه خاکی به سرم شده؟

- زن آروم بگیر چیزی نشده.

- چیزی نشده؟ پس موضوع کلاه برداری حاج تقی و ورشکسته شدن شما چیه که همه خبر دارند و من بی خبرم؟ حرفهای پریا رو شنیدم اینکه دیگه دروغ نیست. دستت درد نکنه پریا تو هم منو به حساب نیاوردی و کتمان کردی؟  
- راستش حاج خانم...

- به پریا کاری نداشته باش! من قسمش دادم که به تو چیزی نگه!

- پس واقعیت داره!

- بله حاج خانم، واقعیت داره. حالا که می خوام بدونی بدون که حاج تقی پس از سالها دوستی و رفاقت و نان و نمک خوردن سرم کلاه گذاشت و پول و سرمایه من و حاج زمانی را برداشت و فرار کرد. حاج زمانی روی شناخت من به حاج تقی نیمی از مالش و در اختیار او گذاشت و حالا من موندم و شرمندگی از روی حاج زمانی!

- وای خدا سر پیری بدبخت و بیچاره شدیم!

- حاج خانم جان گلپری گریه نکن، به یاری خدا مشکل حل میشه!

- آخه چطوری حل میشه؟ حاجی که دیگه جون کار کردن و قرض دادن نداره؟

- چرا حاج خانم من پیشنهاد کردم که حاج آقا آپارتمان شهرک رو بفروشن و جواد هم قباله آپارتمانش رو آوردم خدمت حاج آقا که حالا یا بفروشن یا بگذارن گرو بانک یک کمی من طلا دارم و دو تا فرش و جواد هم مقداری پول نقد داره که همه روی هم بگذاریم مال حاج زمانی پرداخت میشه؟

- آه پریا پس تکلیف تو و گلپری؟...

- تکلیف ما هم معلومه، یکجائی دو تا اتاق اجاره می کنیم از بابت ما نگران نباشید.

- من که گفتم وجدانم قبول نمی کنه اما پریا اصرار داره آپارتمان رو بفروشیم.

- حاج آقا می دونم که گلپری چقدر برای شما عزیزه. به همین خاطر جان گلپری و قسم میدم که دیگه تردید نکنین و هر چه زودتر برای فروش اقدام کنین.

- بسیار خوب این کار رو می کنم فقط یک شرط داره.  
- چه شرطی، هر شرطی باشه من و گلپری قبول می کنیم.  
- شرطم اینه که اسباب کشی کنین بیان همین جا پیش خودمون شما بالا و ما هم پائین!

- من که از خدا می خوام حاج آقا اما مشکل ما جلسه حاج خانم و هیئت شماسه. توی این سالها هیچ کس نفهمیده ما زیر سایه شما داریم زندگی می کنیم...

- باز هم کسی نمی فهمه این دو روز و برین خونه جواد.  
- وسط هفته چی؟ اگه یک وقت یکی از ضرابیها و یا یکی از آشناها بیاد اینجا من و ببینه؟ اگه اجازه بدین ما بریم با جواد زندگی کنیم. هر سه نفر می تونیم یک آپارتمان اجاره کنیم و با هم زندگی کنیم.

- من آپارتمان جواد نه می فروشم و نه گرو بانک می گذارم. حالا که اونجا راحت ترین برین پیش جواد خیال من هم راحتتره!

- حاجی طلا و مقداری پس انداز من هم هست که گذاشته بودم برای گلپری، اینها رو هم بفروش شاید گوشه کار رو بگیره.

- توکل به خدا می کنیم تا بعد ببینیم چی میشه.  
- مامان فکر دانشگاه رفتن من و کردی؟ از دربند تا دانشگاه چقدر راهه؟  
- می دونم گلپری اما چاره ای نیست، مجبورم بهت بگم که پدربزرگ داره ورشکست میشه و ما باید کمکش کنیم.

- پس موضوع اینه! چرا زودتر نگفتی مامان؟  
 - حاج آقا خواسته بود که مخفی بمونه اما وقتی برملا شد گفتم تا تو هم بدونی و همه با هم همکاری کنیم.  
 - باشه مامان، هر چی به صلاح پدربزرگه من هم قبول دارم. حالا کی اسباب می بریم؟  
 - چند روز دیگه دایی جواد داره پدربزرگ راضی می کنه که آپارتمان اون رو هم بفروشه. اما من یقین دارم که پدربزرگ این کار و نمی کنه.  
 - خوب میشد اگر صبر می کردین تا امتحان ترم رو بدم و بعد اسباب کشی کنیم.  
 - فکر کنم همین طور بشه. زیاد نگران نباش.  
 - مامان بابابزرگ رو راضی کنین تا من هم یک جایی کار نیمه وقت بگیرم و اقلأ کتابهای دانشگاه و خودم بخرم.  
 - می دونم قبول نمی کنه اما سعیم و می کنم.



خانم قشقایی؟ خانم قشقایی؟ سلام صبح بخیر. آنقدر تند حرکت می کنین که مجبورم بودم تا به شما برسم، حالتون خوبه؟ حال مامان و بقیه؟  
 - بله همه خوبند.  
 - امیدوارم مسئله نقل مکان منتفی شده باشه و...  
 - نه اتفاقاً جدیه.  
 - راست میگین؟ یعنی راستی راستی خیال رفتن دارین؟  
 - بله تا چند روز دیگه اسباب کشی می کنیم.  
 - میرین منزل پدربزرگ؟  
 - نه، تغییر عقیده دادیم و میریم دربند با دایی جواد زندگی کنیم.

- اما من از گفته های شما این طور استنباط کردم که به خاطر کهولت سن پدربزرگ قصد دارین با اونها باشین و...
- بله، همین طور هم بود! اما حقیقت رو من هم تازه فهمیدم که پدربزرگ ورشکسته شده و مامان اصرار داره که خونه رو بفروشیم و به پدربزرگ کمک کنیم. دایی جواد هم تنهاست و اگر ما با هم باشیم برای اون هم خوبه.
- که این طوری! کاش کاری از دست من برمی آمد و برای پدربزرگ شما انجام می دادم، علت ورشکستگی چی بود؟
- کلاهبرداری توسط یکی از دوستان قدیمی، اون سرمایه پدربزرگ و برداشته و فرار کرده...
- چه مدت گذشته؟ منظورم اینه که پدربزرگ چه موقع متوجه کلاهبرداری شد؟
- نمی دونم چون مامان تازه به من گفت اما فکر می کنم که زمان زیادی نگذشته باشه، شاید یکی دو هفته، دقیقاً نمی دونم.
- پدربزرگ وکیل گرفته و شکایت کرده؟
- باز هم نمی دونم.
- خوب بود من می تونستم پدربزرگ شما رو ملاقات کنم و با هم همفکری کنیم، آدرس محل کار ایشون و به من میدین؟
- اما شما به زحمت می افتین و...
- نه، این چه حرفیه. شاید این ملاقات موجب بشه که نظر خانواده شما نسبت به وکلا تغییر کنه.
- تو میدون میوه و تره بار همه پدربزرگم و می شناسن و دفترشو نشون میدن.
- چه حسن تصادفی، اتفاقاً، پدربزرگ و دایی من هم تو میدون میوه و تره بارند، حتماً همدیگر و می شناسن.

- شاید پدربزرگ به کسی نگفته باشه که ورشکست شده لطفاً شما...  
 - مطمئن باشید صحبت‌های شما را مثل یک راز نگه می‌دارم. چه خوب میشد  
 اگر این ملاقات در جایی غیر بارفروشی انجام می‌گرفت هم به خاطر پدربزرگ  
 شما و هم به خاطر اینکه من با دایی و پدربزرگم رو به رو نمی‌شدم چون به قول  
 فرمایش ممکنه هم راز پدربزرگ برملا بشه و هم من مجبور به توضیح باشم که  
 چرا اومدم بارفروشی. اگر آدرس منزل رو بدین خیلی بهتره.  
 - من فکر می‌کنم که اگر این ملاقات توی خونه ما باشه به صلاح نزدیکتره.  
 پدربزرگ یا امشب و یا فردا شب میاد دیدن ما، خوبه شما هم به بهانه ای بیاین و  
 با هم آشنا بشین.  
 - این هم فکر خوبی است اما به چه بهانه ای مزاحم بشم؟ هان، خوبه به  
 عنوان خرید آپارتمان پیام چطوره بهانه خوبی هست؟  
 - بله فکر کنم این طوری بهتره.  
 - اما از کجا بفهمم که پدربزرگ آمده؟  
 - من تلفنی به شما خبر میدم یا اینکه دوبار زنگ اف اف شما رو میزنم.  
 - بسیار خوب پس من منتظر تماس از طرف شما هستم.  
 - آقای میرسیاسی؟  
 - بله!  
 - می‌خواستم بگم اگر خدای ناخواسته از طرف پدربزرگ و یا مادرم بی  
 احترامی شد من پیشاپیش عذرخواهی کرده باشم چون به حقیقت نمی‌دونم که  
 برخورد اونها با شما چگونه خواهد بود.  
 - نگران نباشید من خودم را برای شنیدن و رو به رو شدن با بدترین الفاظ و  
 برخورد آماده خواهم کرد و مطمئن باشید رفتار آنها را به حساب شما نخواهم  
 گذاشت.  
 - من یک درخواست دیگه داشتم.

- شما امر کنید.

- می خواستم در خواست کنم که کاری مناسب برام پیدا کنید که نیمه وقت باشه و...

- و باز هم پدربزرگ مخالفت کنه؟

- دیگه نه! چون مامان قراره رضایت پدربزرگ رو بگیره. با وضعی که پیش اومده وجدانم قبول نمی کنه که باز پدربزرگ جور خرج و مخارج دانشگاه و بکشه.

- می فهمم! با اینکه دوست دارم با خودم همکاری کنین ولی به خاطر راحتی خیال خانواده سعی می کنم پیش یکی از همکاران خوبم برایتان کار پیدا کنم و در اسرع وقت این کار را خواهم کرد، مطمئن باشید.

- ممنونم و به خاطر زحمتی که به شما میدم عذر می خوام.

- شما نه تنها زحمتی ندادین بلکه بزرگترین لطف را هم در حق من کردین. چون بعد از این می دونم که شما رو کجا می تونم پیدا کنم و سرگردان نخواهم شد.



- مژده بده گلپری!

- چی شده مامان؟

- چه چیزی بهتر از اینکه حاج تقی دستگیر شده.

- چی میگی مامان کی این اتفاق افتاده؟

- صبحی پدربزرگ تلفن کرد و این مژده رو داد. من هم تازه از خونه عزیزجون اومدم. باور کن اگر دنیا رو بهم می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم که شنیدم مشکل حاج آقا ل شده و الحمدالله همه چی بخیر گذشت.

- یعنی پدربزرگ دیگه اینجا رو نمی فروشه؟



- نه عزیزم، نه اینجا و نه هیچ چیز دیگه، حاج تقی با برگردان پولها قول گرفته که پدربزرگ از شکایتش صرفنظر کنه و اون هم قبول کرده. قربون خدا برم که نگذاشت آبروی چندین ساله پدربزرگ بریزه. آدمی که خیرخواه مردمه خدا هم براش خیر می خواد. خوبی پاداشی جز خوبی نداره. کاش بودی و می دیدی که دایی جوادت وقتی این خبر و شنید چه حالی شد و چطوری حاج آقا رو بغل گرفته بود و گریه می کرد.

- فردا شب همه میان اینجا تا با هم جشن بگیریم. آنقدر خوشالم که نمی دونم باید چکار کنم، تو که فردا دانشگاه نداری داری؟

- نه مامان فردا بیکارم.

- خوب شد دوتایی یه شام خوب درست می کنیم.

- مامان پس مسئله کار کردن من؟

- گفتم که اوضاع مثل سابق شده و دیگه احتیاجی به کار کردن تو نیست!

- اما مامان من هنوز روی تصمیمم هستم و چه با موافقت و بی موافقت کار پیدا می کنم و مشغول خواهم شد.

- اما گلپری؟

- لطفاً مامان اما نیارین من وجدانم قبول نمی کنه که...

- این حرفها را قبلاً شنیدم.

- پس لطفاً با من همکاری کنین و رضایت پدربزرگ و جلب کنین همان طوری که برای کار کردن خودتون تونستین من مطمئنم که اگر جدی صحبت کنین پدربزرگ موافقت می کنه.

- فردا شب که آمدند خودت صحبت کن و اگر نظر من رو پرسیدند من نظر موافق میدم، راستی صبحی که می رفتی دانشگاه اتفاقی نیفتاد؟

- اتفاق؟ چه اتفاقی؟ نه چیزی نشده!

- یعنی هیچی نشد؟ نه با کسی رو به رو شدی و نه...

- هان چرا با آقای میرسپاسی رو به رو شدم و به شما سلام رسوند!  
- دیدم تو داری میری و اون دویذ تا به تو برسه. اول حدس زدم ولی بعد دیدم که اشتباه نکردم و دوتایی با هم همگام شدین، خب چی می گفت؟  
- پرسید که شایعه رفتن ما صحت داره یا نه و اگر حقیقت داره آپارتمان و به چه قیمتی می فروشیم که من گفتم قیمت آپارتمان را باید از پدربزرگ بپرسه همین!

- گلپری یک وقت خبط نکنی و از او بخوای که مثل دفعه قبل برات کار پیدا کنه که اگر این کار رو بکنی مطمئن باش که باز هم جواب منفی می گیری.  
- آخه چرا مامان؟ چه خصوصیتی بین شماها و اون وجود داره؟ بار اول مخالفت کردین و بهانه آوردین که دوست ندارین من در دفتر اون کار کنم و من هم قبول کردم. اما این بار من در جای دیگری کار خواهم کرد و او فقط معرف خواهد بود.  
- چه در دفتر خودش یا دوستانش فرقی نمی کنه مسئله اینه که نمی خواهیم اون برای تو کاری انجام بده.

- می دونی مامان! ای کاش خدا خانواده ای منطقی نصیبم می کرد که مجبور نبودم برای کوچکترین موضوعی هفت خوان رستم را پشت سر بگذارم و تازه نفهمم که چرا و به چه علت از من خواستین که زیاد کنجکاوی نکنم که نکردم ولی کار کردن اون چه ربطی به...

- همه به هم ربط داره. طالب کار کردنی بسیار خوب توی نیازمندیهای مجله و روزنامه بگرد و پیدا کن. ولی کاری که اون برات پیدا کنه مورد قبول نیست. اگر تا امروز حرمت نگه داشتیم و به اون توهین نکردم کاری نکن که تلفن کنم و پرده حرمت و پاره کنم، اون باید بدونه که تو لادن نیستی.

- اون می دونه و به همین خاطر هم اجازه می خواد که بیاد خواستگاری؟

- وای خدای من می خواد چیکار کنه؟ بیاد خواستگاری؟

- بله مامان تصمیم داره هر طور شده با پدربزرگ ملاقات کنه و به دنبال

آدرس پدربزرگ بود.

- تو که آدرس ندادی؟ دادی؟

- آدرس خونه رو ندادم اما گفتم که پدربزرگ تو میدون میوه تره بار دفتر داره و اون هم گفت چه حسن تصادفی چون دایی و پدربزرگ من هم همون جا کار می کنن و یقیقاً همدیگرو می شناسن.

- خدای من دیدی چه خاکی به سرم شدا! دیگه بیچاره شدم!

- چرا بیچاره، شما رو به ارواح بابا قسم میدم که به من بگین چی شده و چه رازی این وسط وجود داره؟

- خیلی خب بهت میگم سالها صبر کردم تا زمان مناسب فرا برسه و هنوز هم زمان مناسب نیست اما چون یکدندگی و لجاجت می کنی بهت میگم. بیا این کلید صندوق رو بگیر و برو دفترم و بردار و بخون. اما بهت بگم که داری همه چیز رو خراب می کنی و با زندگی همه ما بازی می کنی. اگر باز هم مصر هستی بدونی من دیگه حرفی ندارم.

- من آدم تشنه ای هستم که یک قدح آب پیش روی دارم و بهم میگین ننوش ممکنه آلوده باشه. خود شما به جای من بودین چکار می کردین؟

- تشنگی رو تحمل می کردم و ریسک نمی کردم.

- اما من تحمل ندارم و ریسک می کنم.

- بسیار خوب هر طور که مایلی. امیدوارم آنقدر بزرگ شده باشی که بتونی درست بفهمی و خوب درک کنی.

## فصل هشتم

- بار خدایا این سکوتی که بر دامن شب چادر زده منو می ترسونه. گویی تمام خانه به انتظار حادثه نشسته اند. هیچ نوری پیدا نیست و تاریکی و ظلمت همچون چتری فرود آمده و همه ساختمانها با ساکنینش را در خود گرفته، احساس خفگی می کنم و در تقلای هوای تازه هستم. آیا این سکوت و آرامش گویای در راه بودن طوفان است؟ خدای من به دخترم توان بده که بتواند این ضربه ی سهمگین را تحمل کند و به من جسارتی ببخش که به دیدگان او نگاه کنم.

اگر از آنچه می خواند تعبیری عجولانه و نادرست کند، اگر ما را انسانهایی دغل و دروغگو بشمارد، اگر باران خشم بر ما فرو بیارد و روی از ما برگرداند من قادر به رام کردن و سر به مهر آوردن نخواهم بود مگر آنکه تو یاری ام کنی و آتشفشان خشم او را فرو بنشانی.

بار پروردگارا موی سیاهم را به آسیاب زمانه گرو نهادم و بهار جوانی ام را با پاییز معاوضه کردم تا در زمستان کهولت گرمی سالمی هوای سرد اتاقم را مطبوع کند. آنچه از زندگی ام گذشت چه کار تقدیر سرنوشت و چه آگاه و ارادی تو خود دانی که سعی کردم تن به پستی و خواری ندهم و با پاکدامنی زیست کنم و دخترم را شایسته بزرگ کنم. اما در این لحظه به آنچه کرده ام به دیده

شک می نگرم و بیم دارم کوتاهی کرده باشم. پس قصورم را ببخش و به من توان  
جبران بده تا بنده ی شاکری باشم.

آسمان آبتن است و چشم من نیز آنچه می گرد و بر سر دیوار می کوید.  
ذهن مغشوش و پریشان من است که سرکشی آغاز کرده و مهار گسسته است.  
کور سو نگاهی از سوی تو می تواند آرام و قرار را به من بازگرداند، پس نگاهم  
کن ای نظر کننده مهربان!

ای خدا خوابم و دارم خواب می بینم یا اینکه بیدارم و در بیداری است که  
دست گلپری نوازشگر بر روی موهایم احساس می کنم؟ آنقدر هیجان زده ام که  
می ترسم چشم باز کنم و دریابم، می ترسم با گشودن چشم رویا و پندارم  
بگریزد. اگر خواب است خوابی شیرین است که نمی خواهم بیداری به دنبال  
داشته باشد و اگر حقیقی است دوست دارم که تداوم داشته باشد و عطشم را  
فرو بنشاند.

– مامان خوابی؟

– خواب آلود نزدیک پرتگاه ایستاده ام دست تو می تونه من رو به عقب  
بکشه و هم به درون پرتگاه هولم بده، مردد میان مرگ و زندگی.

– مامان زندگی بدون تو مرگه، به خاطر گلپری برگرد به زندگی.

– گلپری باید بگه که مامان سبد باف دوره گردش رو بخشیده.

– گلپری میگه من به وجود مامان نایلون جمع کن و اسپند دود کن افتخار  
می کنم، آه مامان دوستت دارم!

– گلپری عزیز دلم خوشحالم که از نوشته هایم تعبیری درست داشتی و من  
رو هم به خاطر پوشیده نگه داشتن گذشته بخشیدی.

– مامان من با خواندن هر ورق احساس می کردم که روحم از تنم خارج شده  
و سرگردان دور اتاق می چرخد راه گلویم منقبض شده بود و به سختی نفس می  
کشیدم. وقتی آخرین ورقه را خواندم مرگ را شیرین تر از زندگی یافتم. همچون

شما چشم بر هم گذاشتم تا مرگ به سراغم بیاد. در خلا شناور بودم که دستی قوی و محکم به سوی زمین کشید و آوایی شنیدم که گفت:

- به مادرت اعتماد کن و غمخوارش باش. مامان به صلابت آن صدا بیدار شدم و به اتاق شما آمدم که همچون من زندگی را تلخ یافته و به انتظار مرگ شیرین دیده بر هم گذاشته بودید.

- گلپری همیشه چشمهایم به من وفادار بودند که به موقع احساسم را بروز داده اند. در میان گریه می خندیدم چون احساسم درد و مصیبت است و اندیشه ام امید به فردای بهتر.



- از روزی که چشم من و حاجی به صورت گرد و تپل تو افتاد مهری عجیب هر دو در قلبهایمان احساس کردیم و با خدای بزرگ عهد بستیم که حمایت کنیم و همچون جان شیرین حفظ کنیم. در طول این سالها هرگز به این فکر نبودیم که تو نوه ی حقیقی ما نیستی و پریا هم دختر ما نیست. مهر مادرت مرحمی شد بر قلبهای مجروح ما و به خواست خدا و اراده ی خداوند او جای خالی دخترمان را پر کرد. گلپری دلم می خواد باور کنی که اگر تو نوه ی حقیقی ما بودی بیش از اینکه حالا دوستت دارم دوستت نمی داشتیم. تو جان من، روح و روان منی و اگر با دانستن حقیقت بخواهی به چشم دیگری ما را نگاه کنی من و پدربزرگت را زنده به گور کرده ای.

- آه عزیزجون به خدا سوگند که محبتم به شما و پدربزرگ پس از فهمیدن حقیقت دو چندان شده و آرزو دارم که بتوانم جوابگوی این همه عشق و ایثار باشم. باور کنید من به وجود همه شما افتخار می کنم. اما در قلبم چیزی شکسته که مرا می سوزاند. باور اینکه آنها در نهایت قساوت قلب مادر را از خود برانند و دایی جواد را مجبور کنند که نام فامیل خود را بر روی من بگذارد و

سالها از نوه خود سراغ و نشانی نگیرند برایم مشکل است و نمی توانم بپذیرم که از چنین پدر و مادری فرزندی مهربان همچون پدرم زاده شده و گمان دارم که مادر در مورد خصوصیات اخلاقی پدرم حقیقت را کتمان کرده و ننوشته است. پدربزرگ! شما که از نزدیک پدرم را دیده و می شناختید به من راستش را بگویید او چگونه انسانی بود؟

- من نمی دونم مادرت چه نوشته اما من به تو میگم که پدرت انسان شرافتمندی بود و پیش از بیماری همه روی اعتبار او معامله می کردند. شاید گفتن این حرف صحیح نباشه اما برای اینکه تو اطمینان پیدا کنی میگم که من حاضر شدم یگانه دخترم را نامزد او کنم و قلباً از داشتن چنین دامادی خوشحال و راضی بودم. کاری که حاجی ضربابی کرد انسانی نبود و نیست. اما اون در داد و ستد درستکاره و در میان مردم کوچه و بازار از حسن شهرت برخورداره. یقین دارم که اگه بری وسط میدون جار بزنی و حقیقت رو افشا کنی هیچ کس حرف ترو باور نمی کنه و نسبت دیوانگی و مجنونی بهت میدن. پس باباجان فکر ضرابیها رو از سرت بیرون کن و انگار نه انگار چنین آدمهایی وجود دارند.

- به همین سادگی پدربزرگ؟ کمی فکر کنین اگه شما و مادر بزرگ نبودین که ما را حمایت کنین ما به چه سرنوشتی دچار می شدیم؟ آیا سزاوار بود که دایی جواد جور زندگی من و مادرم رو بکشه که کشید و خم به ابرو نیاورد؟ من چهره پدرم و گاه در صورت شما و گاه در چهره دایی جواد می دیدم و با ترکیب این دو تصویری پیش چشمم خلق می کردم. من دنیای فنا شده و ویران شده ی بابام رو می خوام حتی به قدر یک مشت خاک. من تکه لباسی، اثری، نشانی، چیزی که بوی اون رو بده و به اون تعلق داشته باشه می خوام. من دوست دارم برم سر خاک بابام و باهاش حرف بزنم بهش بگم پاشو دوای دردت اومده، بهش بگم تو که می دونستی خانواده ات تو سینه قلبی ندارن پس چطور راضی شدی موجود بدبختی به جا بگذاری؟ قلبم داره از تو گلوم داره بیرون میاد و می دونم

تا این عقده ها رو خالی نکنم دلم آروم نمی گیره.



- گلپری خانم، خانم قشقایی! صدای من رو می شنوین؟

- بله متأسفانه؟

- چرا متأسفانه؟ چیزی شده؟ اتفاقی رخ داده؟ شما یک هفته است که من رو در انتظار باقی گذاشتین و من هر روز و هر شب منتظر تلفن و یا زنگ اف اف هستم. هنوز پدربزرگ برای دیدن شما نیامده؟

- چرا آمدند و همگی جشن گرفتیم. خوشبختانه موضوع پدربزرگ منتفی شده و ماچرا به خیر و خوبی تمام شد!

- خوشحالم و تبریک میگم. پس با این وضعیت مسئله فروش آپارتمان و نقل مکان منتفی شد!

- بله متأسفانه!

- من نمی فهمم! ممکنه توضیح بدین چرا متأسفانه؟ اگر به خاطر کار رنجیده خاطرین باید عرض کنم که بنده قصور نکرده و خلف وعده هم نکرده ام. اما نمی دونستم چطور و از چه راهی شما رو مطلع کنم که...

- متشکرم و دیگه به کار کردن هم احتیاجی نیست. از اینکه زحمت کشیدید ممنونم!

- زحمتی نداشت گو اینکه امیدم را به یأس کشانیدید. اما خوشحالم که اوضاع بر وفق مرادتان شد. حالا شما برای من زحمت بکشید و بفرمایید که کجا و چگونه می توانم پدربزرگتان را ملاقات کنم؟

- من با پدربزرگ صحبت کردم و تازه متوجه شدم که آدرس بارفروشی را به شما اشتباه داده ام. من چون به نیت شما در مورد ملاقات با پدربزرگ واقفم زحمت شما را کم می کنم و میگم که قصد ازدواج ندارم و خواهش می کنم که از



این تصمیم منصرف شین و من رو به حال خودم بگذارین.

- اما خانم قشقای من باید بدونم به چه علت تغییر عقیده دادین و...

- علت بسیاره آقای میرسپاسی اما مهمتر از همه اینکه به قصد ندارم تا تمام شدن درسم ازدواج کنم، فقط همین.

- به همین سادگی شما گفتین و من هم قبول کردم؟!

- این دیگه مشکل شماست، اون چه مربوط به من بود گفتم و جواب آخر را اول گفتم تا از زحمت شما کم کنم.

- اما من تا پی به علت واقعی نبرم دست بردار نخواهم بود و به هر طریق که شده با پدریزرگتان ملاقات خواهم کرد.

- شما که نظر خانواده را در مورد خودتون می دونین پس لطفاً اصرار نکنید و پافشاری به خرج ندین. شما حتی اگه بتونین نظر موافق پدریزرگ و بگیرین باز هم این من هستم که حرف آخر و می زنم.

- و حرف آخر شما؟

- من پیشنهاد شما رو رد می کنم.

- علت مخالفت؟

- ناتمام بودن درس و دانشگاه.

- قبول کردن و تعهد سپردن به اینکه دانشگاه را تمام کنید و...

- باز هم جوابم نه خواهد بود.

- با من رو راست باشید آیا پای خواستگار دیگری در میان است؟

- شاید!

- بسیار خوب حالا که این طوره من معذرت می خوام و خودمو کنار می کشم امیدوارم که در کنار آن مرد خوشبخت زندگی کنید خدا نگهدار!



- گلپری چرا داری گریه می کنی؟ تو دانشگاه اتفاقی رخ داده؟
- نه مامان هیچی نیست.
- به خاطر هیچی که گریه نمی کنن و در اتاق و به روی خود نمی بدن.
- راستش و بگو گلپری چی شده؟
- صبح در راه دانشگاه میرسپاسی رو دیدم و اون باز هم اصرار داشت که پدربزرگ رو ببینه اما این بار من طوری حرف زدم که گمان کرد خواستگار دیگری دارم و قصد دارم که با او ازدواج کنم.
- خب تو باید خوشحال باشی که...
- اما خوشحال نیستم مامان! وقتی صدام زد تمام وجودم پر از خشم و کینه شد. اما وقتی حرف زد کلامش چون آبی بر آتش خشمم را فرو نشاند و دیدم که از او متنفر نیستم. مامان اون... اون خیلی خوبه، منظورم اینه که اون می خواست مشکل پدربزرگ رو حل کنه و برای من کار پیدا کنه. اون مهربون و دلسوزه اما بدبختانه جزء طایفه ضرابیه. طایفه ای که به قدر سر سوزنی دل به حال من و شما نسوزوندن و به حساب نیاوردن. من از همه اونها متنفرم و آرزو دارم که روزی بتونم انتقام خودمون و از اونها بگیرم.
- عزیزم دلم کینه قلب تو تاریک می کنه و شیطون تو دلت ساکن می کنه. حرف پدربزرگ رو گوش کن و به گذشته اصلاً فکر نکن. انگار نه انگار که تو دفتر رو خوندی و...
- مامان دلم می خواد بارها بارها اون نوشته ها رو بخونم تا هیچ وقت فراموشم نشه که چطور اونها به ما خیانت کردن و حتی به وصیت بابام عمل نکردن. اگر شما آسون از خطا و گناه اونها گذشتین اما من نمی گذارم و به هر طریق که شده انتقام می کشم.
- این طوری حرف نزن! حرفات منو می ترسونه.
- نترس مامان. قول بهت میدم کاری کنم که بیان بیفتن روی پات و طلب

بخشش کنن.

- چیکار می خوای بکنی گلپری؟ اجازه نده شیطان راه پیش پات بگذاره!  
دلت اگه به حال ما نمی سوزه برای جوانیت بسوزه و فراموش کن!  
- زمانی که انتقام خودمون رو از تک تک اونها گرفتم اون وقت فراموش می  
کنم.

- به پدربزرگ میگم که در فکر انتقامی!  
- اگر ترس شما از اینکه دستم به خون کثیف و نجس اونها آغشته بشه  
بهتون اطمینان میدم که قصد کشتن و نابود کردن اونها رو ندارم، نه توسط  
خودم بلکه کاری می کنم که خودشون به جون هم بیفتن و من لذت ببرم.  
- می خوای چیکار کنی گلپری، به من بگو!  
- قصد دارم به صورتی داخل اون خونه پا باز کنم.  
- که بعد چی بشه؟

- اول باید با اونها زندگی کنم و نقطه ضعف هر کدوم رو پیدا کنم بعد به شما  
میگم مرحله بعدی چیه.  
- خواهش می کنم گلپری. اگر منو دوست داری و زنده بودنم برات مهمه  
دست بردار!

- اگر مخالفت کنین خودم رو نابود می کنم تا زجر نکشم.  
- آخه چطوری می خوای تو اون خونه رخنه کنی، تو اونها رو نمی شناسی و  
نمی دونی کجا زندگی می کنن؟  
- من نمی دونم شما که خونه رو می شناسین!  
- من این کار رو نمی کنم و اجازه هم نمی دم که پات به اون خونه برسه! اصلاً  
همین الان میرم و جریان و به پدربزرگ میگم.  
- مامان زود باور من، باور کردی که دخترت آنقدر نترس باشه که بخواد به  
تنهایی انتقام بگیره؟

- گلپری یعنی تو جدی نمی گی و همه حرفات شوخی بود؟  
- آره مامان جون خوشگلم، این همه سال صبر کردین و من هم تحمل می کنم تا روزگار خودش انتقام بگیره.  
- آخیش، خیالم راحت شد! داشتم از ترس سخته می کردم. هر چند ته دلم باور نمی کردم گلپری من بتونه انتقامجو باشه. پاشو بریم شام بخوریم که هنوز دست و پام می لرزه.



- الو ببخشید بار فروشیه؟  
- بله با کی کار دارین؟  
- اگه ممکنه با حاج آقا ضربابی صحبت کنم.  
- اشتباه گرفتین همشیره. اینجا دفتر حاج آقا ضربابی نیست.  
- معذرت می خوام مثل اینکه شماره رو به من اشتباهی دادن اگر شما می دونین ممکنه شماره رو به من بدین؟  
- باشه همشیره ایرادی نداره، یادداشت کنین.  
- از لطف شما ممنونم.  
- الو دفتر حاج آقا ضربابی؟  
- بله بفرمایین.  
- ممکنه با خود حاج آقا صحبت کنم؟  
- شما؟  
- من برای کار مهمی مزاحم شدم اگر لطف کنین خود حاج آقا صحبت کنن ممنون میشم.  
- چند لحظه گوشی.  
- الو بفرمایین ضربابی هستم.

- سلام حاج آقا خسته نباشین، می بخشین مزاحم وقت شما شدم. امانتی دست منه که باید به شما برسونم.
- خواستم بدونم که کجا باید تقدیمتون کنم.
- امانتی؟ چه امانتی؟
- راستش منم نمی دونم فقط خواستن به دست خود شما برسونم.
- این امانتی از طرف کیه؟
- از طرف حاج آقا تقی است.
- حاج تقی؟ بله بله، حالشون چگونه؟
- خوبن و سلام می رسونن. بفرمایین کجا نامه رو تحویل بدم؟
- اینجا که نمی شه. زحمت بکشین ببرین در منزل.
- می بخشین حاج آقا من آدرس منزل رو ندارم اگر بفرمایین یادداشت می کنم.
- یادداشت بفرمایین.
- دست شما درد نکنه. چه ساعتی منزل تشریف دارین؟
- من برای ناهار میرم خونه و تا ساعت سه چهار هستم.
- پس تو همین ساعت مزاحم میشم. لطف شما کم نشه.
- گلپری با کی حرف می زدی؟
- می خواستم با دوستم حرف بزنم خونه نبود پدرش گفت ساعت سه چهار میاد خونه، باید برم چند تا جزوه ازش بگیرم و برگردم.
- منم باید برم سبدها رو تحویل بدم دیشب که شمردم بیست تا بود اما الان که شمردم هفده تاست.
- حتماً خواب آلود بودین!
- خواب آلود نبودم حرفهای دیشب عقل رو از سرم پرونده بود.
- یک شوخی کردم اما شما جدی گرفتین.

- باشه مامان هر چی شما بگین. راستی تو آسانسور با فتانه خانم بودم و به شما سلام رسوند و به من گفت که چاق شدی و آب زبر پوستت رفته.

- غلط کرده تو کجا چاق شدی؟ چشم این زن همیشه شوره باید اسپند دود کنم.

- خودم این کار رو می کنم مامان، شما برین به کارتون برسین.

- هیچ کاری از این مهمتر نیست و باید از چشم بعضیها حذر کرد. بیا جلو ببینم اسپند و اسپند دونه، اسپند سی و سه دونه، بترکه چشم حسود و بخیل و بیگونه، شنبه زا یکشنبه زا دوشنبه زا سه شنبه زا چهارشنبه زا پنجشنبه زا و جمعه زا.

– مامان از دود خفه شدم بسه دیگه.

– دفعه دیگه با فتانه خانم رو به رو شدی زود باسن تو بخارون تا نظرش بهت کارگر نشه.

– باشه مامان این کار رو می کنم، حالا میرین تا من هم به کارم برسم یا نه؟



خدایا کمکم کن! آدرس و درست اومدم یعنی توی این خونه به این بزرگی جای من و مادرم نبود؟ باید از خلوتی کوچه استفاده کنم و خودم و شکل کولیهام کنم. اصلاً بلد نیستم چادر به کمر ببندم. خب درست شد، حالا با مداد چشم آبی دو تا خال هم می گذارم یکی وسط پیشونی و یکی روی گونه، این هم درست شد. دمپایی، دمپایی لاستیک هم پام کنم فکر می کنم که دیگه همه چیز کامله و می تونم زنگ بزنم. وای خدا چقدر دستم می لرزه! باید خونسرد باشم تا نقشه خوب پیش بره. باید به خودم تلقین کنم که می تونم ادای کولیهام رو دربیارم. خب این هم از زنگ، سبدها کو؟ آهان ایناهاش، خوبه بنشینم تا کمتر جلب

توجه کنم.

- کیه اومدم؟

- چیه چیکار داری؟

- سلام حاج خانم سبد خوب دارم نمی خواین؟ ببین جای سیب زمینی و پیازه. امروزیه و خیلی محکمه.

- نه لازم ندارم.

- حاج خانم نخرین پشیمون میشینها. هفت تا بوده سه تاش مونده. یکی بخرین، کار دست خودمه. فال تو ببینم حاج خانم اول پول ندین اگه دیدین درست میگم هر چی دوست داشتین بدین. اصلاً هیچی ندین. حاج خانم جان تو پیشونیت می بینم که جوان مرده داری و از غصه اون زود پیر شدیها درست گفتم یا نه؟ دو سفر رفتی خونه خدا زیارت و یکی هم تو طالعت هست اما افسوس که زن جاهل دیگه ای به جای تو میره. هوو داری حاج خانم؟

- نه! این حرفها چیه، منو چه به هوو!

- اما مواظب باش که یکی دو روز دیگه با پاهاى خودش میاد به همین خونه وبال گردنت میشه.

- حاج آقا از اون مردها نیست. اینجا رو اشتباه کردی.

- نه حاج خانم مثل روز تو پیشونیت برق می زنه. حاج آقا میگه مهمونه اما شوما باور نکن. اون میاد تا شوما رو امتحان کنه. می بینم دو دختر داری که رفتن خونه بخت دو پسر برات مونده که ان شاء الله داغشونو نبینی اما اون که رفت چیز دیگه ای بود.

- آره والله چیز دیگه ای بود.

- پسر دومی بود و عزیز و نازنین، ای تف به این روزگار!

- گفتمی میاد من و امتحان کنه، امتحان چی؟

- هان... حاج خانم بهت بگم که این امتحان دست خودته؟ اگه باهاش خوب

تا کنی و بهش مهربونی کنی از حاج آقا دلسرد میشه و میره پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه. اما اگه بهش بد و بیراه بگی لج می کنه و خانم این خونه میشه. من گفته باشم دیگه خود دانید. حاج آقا از بس که به شما بهتان زده و از خلق و خوی شما بد گفته دل سنگ و به خودش نرم کرده. با شماست که حالیش بکنین چقدر مهربون و دست و دل باز هستین. حالا سبد بدم ببرین؟

- آره یکی بده.

- برای فال هم هر چقدر دوست دارین بدین.

- بگیر این هم برای سبد هم پول فالت. هفته دیگه بیا اگه راست گفته باشی

هر چی دلت خواست بهت میدم.

- حاج خانم به فالم شک نکنین. دست تون درد نکنه. فقط یادتون نره باهاش

مهربون باشین. راستی حاج خانم به دو تا عروس که داری اطمینان نکن. هر دو تا

چشم ندارن شما رو ببینن. خدا نگهدار.

- سبدیه سبد!

سبدی بیا اینجا ببینم!

- بله خانم جان سبد می خواین؟

- یکی چنده؟

- ارزون میدم خانم جان، جای سیب زمینی پیازه. با دستهای خودم بافتم

محکمه.

- می بینم بگو پولش چقدر میشه.

- راستی حاج خانم دو تا خونه پایین تر اون در بزرگه رو میگم یه سبد

فروختم اما از چیزی که تو پیشونی اون پیرزن دیدم از دنیا سیر شدم. هر چی

دوست دارین بدین.

- مگه چی دیدی؟

- دیدم که داغ جوون دیده و سر پیری شوهرش هوو آورده.



- کی رو می‌گین؟
- اون خونه بزرگه.
- منظورت حاج خانم ضرابیه؟
- من نمی شناسم اما داغ جوون بدطوری پیرش کرده.
- آره راست میگی، داغ دیده اما حاج آقا فکر نکنم زن گرفته باشه.
- ای حاج خانم مردها تا وقت موتشون هم که باشه از تجدید فراش بدشون نمیداد. تازه من تو پیشونیش خوندم که دو تا پسر و دو تا دختر و عروس و نوه داره. اما مردی که دله شد این قباحته‌ها سرش نمیشه. کاش خونه پسرش رو بلد بودم و پیش از اینکه کار از کار بگذره خبرش می کردم.
- خونه پسرش همین نزدیکیه‌است؟ اگه راستش رو بگی سبد و برمیدارم و پول خوبی هم میدم.
- ای خانم جان از من می شنوی پای زنهای همسایه رو از خونه زندگیت ببر که زیاد حسرت خور داری. شوما هر چی می کشی به خاطر زبانته که نمی تونی جمعش کنی. پول نگهدار نیستی و فکر روزهای پیری رو نمی کنی. دست بی نمکه، به هر کی خوبی کنی قدر نمی دونه و بهت پشت پا میزنه. دلت صافه و کینه نداری. عاقبت بخیری بگو ان شاء الله.
- ان شاء الله صبر کن برم برات پول بیارم.
- دستت درد نکنه.
- باز هم از این طرفا بیا!
- اگه عمری باشه میام خانم جان.
- خب باید برم سر چهار راه و ساختمان سفید رو پیدا کنم.
- هان اون هم ساختمون سفید، به به چه خونه ای! مال بابای بیچاره من و بالا کشیدن و برای خودشون چه دم و دستگاهی درست کردن. اگه گذاشتم آب خوش از گلوتون پایین بره دختر بابام نیستم.

- کیه؟
- باز کنین خانم جون.
- چیکار داری؟
- گرسنمه. نون می خوام سبد هم دارم نمی خوای؟
- صبر کن الان میام.
- سلام حاج خانم یه سبد دارم جای سیب و پیازه، خودم بافتم محکمه.
- بگیر این نون سبد نمی خوام.
- حاج خانم فال تو مجانی می گیرم. اگه درست گفتم سبد رو بخر، قبوله؟
- من به فال اعتقاد ندارم.
- پول که نمی خوای بدی شنیدنش مجانیه.
- خب بگو ببینم چی می خوای بگی؟
- حاج خانم می بینم که عروس بزرگ خانواده ای و دو تا پسر داری. یکی از پسرهای یا اسمش صادق و یا اینکه پسر صاف و راستگوئیه. از این پسر ت خیر می بینی. مواظب دو نفر باش که به ظاهر باهات رفیقن اما در باطن چشم ندارن تو رو ببینن. یکی شون پیر زنی که خالی توی صورتش داره، اون مثل و ر و ر جادو مدام تو گوش شوهرت پچ پچ می کنه، آدم درستی نیست و حلال و حرام سرش نمی شه. خیلی آسون بهتون میزنه. آی حاج خانم حیف شما نیست که لقمه حروم از گلوتون پایین میره.
- لقمه حروم؟
- آره خانم جون! می بینم که آتیش داره از سرتون بیرون میاد. حتمی تو مال شما مال یتیمی قاطی شده که خبر ندارین. تا دیر نشده مال یتیم رو از مال تون جدا کنین و گرنه آه اون شما و بچه ها رو می گیره. مواظب حاج آقا باشین که توی بد چاهی افتاده. اوایل مال حروم نمی خورد بعد به دهانش مزه کرد. می بینم که شما مثل من نیستید و شاید هم سیدین. اگه این طوری باشه بازخواست

شما بیستره، حیف حیف از شما! چی بگم که اگه نگم بهتره. خب حاج خانم سبد می خواین؟

- حرفایی که گفتمی دلمو تکون داد، راست راستی تو پیشونی من اینها رو دیدی؟

- راست گفتم فکر کنین و خودتون رو نجات بدین.

- صبر کن برم برات پول بیارم.

- نمی خوام حاج خانم سبد و بردارین مال شما. اما پول نمی گیرم. ببخشین پول شما مال خود شما. این نون هم بگیرین نمی خورم. به قدر کافی خودم گناه دارم که دیگه جایی برای لقمه حروم نداره، خداحافظ شما.

- سبدی سبد رو ببر!

- مال شما یادگاری.

باید یه باجه تلفن پیدا کنم و زنگ بزمنهان پیدا کردم! اما اول بهتره تو کوچه پس کوچه ای خودمو از این ریخت و قیافه نجات بدم.

- الو منزل حاج آقا ضرابیه؟

- سلام علیکم حاج آقا. تماس گرفتم تا خدمت تون عرض کنم من آدرس و پیدا نکردم و مجبور شدم برگردم.

میشه لطف کنین یکبار دیگه تکرار کنین و من آدرس و نگاه کنم، شاید کوچه یا خیابون و اشتباهی نوشتم.

- بله حاج آقا اسم خیابون و درست نوشتم اما اسم کوچه رو اشتباهی نوشتم

الیاسی ایراد نداره من فردا هنگام ظهر مزاحمت بشم؟

- لطف شما کم نشه پس فردا میام کوچه الماسی پلاک چهل و دو. باز هم متشکرم خداحافظ.



- گلپری شکر خدا خندون از خونه دوستت برگشتی.
- بله مامان خیلی خوشحالم چون قراره یک هفته با بچه ها برم اردو.
- وسط امتحانات و اردو؟
- فردا امتحان آخره مامان تازه اردوی تفریحی که نیست، تحقیقاتیه!
- من روی تو برای خونه تکانی حساب کرده بودم.
- هنوز هم می تونین حساب کنین وقتی برگشتم دو تایی شروع می کنیم!
- حالا کجا میرین؟
- میریم زعفرانیه.
- همین زعفرونیه خودمون؟ اینکه بغل گوشمونه.
- بله مامان جاش مهم نیست مهم اینه که همه با هم هستیم.
- خب نمی شد صبح برین و شب برگردین خونه هاتون؟
- اگر امکان داشت که عملی میشد حتماً مسایلی هست که اجازن نمی دن؟
- خب کی باید بری؟
- صبح که امتحان دارم بعد از امتحان حرکت می کنیم.
- باشه! من هم میرم پیش عزیزجون که تنها نباشم.
- فکر خوبیه و خیال من هم راحت، از اردو به شما زنگ می زنم. مامان میشه خواهش کنم دفترتون رو یکبار دیگه بهم قرض بدین؟
- دیگه نه گلپری، هر چی باید بدونی و بفهمی فهمیدی تازه داره اخلاقت بر می گرده سر جاش! نمی خوام که باز هم قیافه ماتم زده ها رو داشته باشی.
- باور کن مامان حالم دیگه ناجور نمی شه دوست دارم تو حال و هوای گذشته شما گردش کنم.
- اون هم چه حال و هوای خوشی! خوندن رنج و بدبختی و گرسنگی گردش میشه؟
- برای من گردش جالب و سرگرم کننده ایه، لطفاً مخالفت نکنین.

- مگه تو فردا امتحان نداری؟ گفتی که باید جزوه بگیری که بخونی!  
- خوندن اونها وقتی نمی گیره قول میدم جزوه ها رو تموم کنم و بعد دفتر  
شما رو بخونم.  
- باشه برو بردار من که از کارهای تو سر در نمیارم. به جای درس خواندن و  
ساک بستن هوس کردی یکبار دیگه دفتر زندگی منو بخونی. روزگاری که بدون  
برآورده شدن آرزوهایم گذشت!

## فصل نهم

ساعت چنده؟ خب به موقع رسیدم خدا کنه خودش در و بروم باز کنه!

- کیه اومدم!

- سلام حاج آقا منزل آقای ضرابی؟

- بله خانم فرمایش؟

- با خود حاج آقا کار داشتم شمائین؟

- نه خانم حاج آقا دارن استراحت می کنن.

- لطفاً به حاج آقا بگین امانتی رو آوردم و باید به خودشون تحویل بدم.

- یه دقیقه صبر کنین صداشون کنم.

- خانم حاج آقا فرمودن بفرمایین تو تا بیان خدمت تون. بفرمایین، بفرمایین

تو سالن.

- خیلی ممنون پدرجان به زحمت افتادین.

- نه خانم چه زحمتی بفرمایین بنشینین تا حاج آقا بیان.

- ای خدا چه سالن بزرگی مامان حق داشت بنویسه یه دریا جاس.

- چای بیارم خدمتتون؟

- نه پدرجان ممنونم.

- اوهو... اوهو...

- حاج آقا اومدن خانم.

- سلام حاج آقا حالتون خوبه؟ می بخشین بی موقع مزاحم شدم.

- سلام علیکم خوش آمدین. اینجا منزل خودتونه. لطفاً بفرمایین.

- زیاد مزاحم استراحت شما نمی شم این نامه امانتی شماست.

- حال حاج تقی چگونه؟ راستش وقتی شنیدم چیکار کرده اصلاً باور نکردم

اون عمری با خوشنامی زندگی کرده و سر پیری نمیداد آخرتش رو آتیش بزنه و نابود بکنه.

- ما هم باور نکردیم. اما خب خبطی کردن و دارن تاوانش رو میدن.

- ما زیاد با هم قاطی نبودیم، راستش حاج تقی دوست داره همیشه تنها بیره

خب حالا این نامه چیه؟

- نمی دونم حاج آقا فقط سفارش کرد که حتمی بدم به خود شما.

- جواب هم لازم داره؟

- نمی دونم لطف کنین بخونین اگه جواب لازم داشت من با خودم می برم.

- باشه می خونم ببینم چی نوشته.

ای خدا چقدر صورتش شبیه عکس بابامه. همون چال و چونه و همون جعد

مو. با اینکه پیره ولی هنوزم معلومه هیکل درشتی داشته. چی میشد اگه به جای

سپیدی مو قلب سپیدی تو سینه داشت.

- چی شد حاج آقا؟ خبر بدی تو نامه نوشته بود؟

- خبر بد که نه. اما راستش مسئولیت سنگینی رو توقع کرده که به عهده

بگیرم. رسم و رسوم هشتاد سال پیش رو حالا انتظار داره که انجامش بدم.

- مگه چه انتظاری دارن؟

- نوشته که حامل نامه رو مثل دختر خودم حفظش کنم تا از زندون بیاد

بیرون و اگه برام مشکله شما یک هفته ای مهمون ما باشین و بعد روانه تون کنم

پیش اقوام مادریتون بیجار. راستش من حرفی ندارم اما می دونین در این خونه

مثل کاروانسرا بازه و یک دسته نرفته دسته دیگه میان. برای چند روز ایراد نداده اما برای ماه و سال؟

- خواهش می کنم حاج آقا خودتونو به زحمت نندازین من همین امروز هم می تونم حرکت کنم و...

- نه نه نه اونوقت من جواب حاجی و چی بدم؟ چند روزی باشین تا بعد ببینیم چیکار باید بکنیم. بلند شین دنبالم بیاین میریم اون حیاط.

- حاج خانم خواب بسه پاشو که مهمون داریم.

- سلام حاج خانم؟

سلام وای دیدی چه خاکی به سرم شد. پیشگوئی دختر کولیه درست از آب دراومد چه دختر جوونی و حاجی...

- حاج خانم حواست کجاست هنوز خوابی؟

- هان نه، خواب نیستم.

- گفتم مهمون داریم پاشو بشین.

- حاج آقا لطفاً بگذارین استراحت کنن و راحت باشن.

آه خدا یادم رفت که کولیه گفت چیکار کنم! هان گفت که نباید دعوا مرافه کنم و نباید به روی خودم بیارم، این دختر می خواد منو امتحان کنه!

- خیلی خوش اومدین. اینجا منزل خودتونه. پس چرا تنها تشریف آوردین؟

- این خانم صبیبه یکی از دوستان منه که مشکلی براش پیش اومده و از من خواسته تا چند روزی از دخترش نگهداری کنم.

- ان شاء الله که مشکل هر چه زودتر برطرف بشه. اسم شما چیه؟

- گلپری هستم حاج خانم.

- چه اسم قشنگی دارین. ناهار خوردین یا اینکه...

- بله حاج خانم دست شما درد نکنه.

- چند سالت گلپری خانم؟



- بیست سالمه؟

- اما جوونتر به نظر میای شما همسن نوه ما هستی مگه نه حاج آقا؟  
اسماعیل هم بیست سالشه!

- من این چیزها یادم نمی مونه. اگه میگی بیست سالشه حتماً بیست سالشه!  
- خدا براتون حفظش کنه!

- سلامت باشین من و حاجی ده تا نوه داریم و دو تا هم نتیجه. شما چی  
خواهر برادر...

- نه متأسفانه من یکی یکدونه هستم.

- خب من باید برم و شما فرصت کافی دارین که بهم اطلاعات بدین.

- من تا دم در میام دنبالتون. حاج آقا با این دختر چیکار کنم؟ بهتر نبود  
قبول نمی کردی؟

- اگر میشد که می کردم. بعد از عمری رفاقت یه خواهش از من کرده که نمی  
شه قبول نکنم. دو سه روزی هست و بعد میره. فقط مش حیدر رو بفرست بره به  
پسرا و دخترا بگه چند روزی این طرفا آفتابی نشن. نمی خوام تا این دختره  
اینجاست پسرها بیان اینجا، منظورم رو که می فهمی؟

- بله حاج آقا می فهمم.

- زیاد هم در مورد پدرش کنجکاوی نکن که غصه دار بشه، سرش رو گرم کن  
تا این چند روز بگذره.

- ببینم دختر امین و درستکاری هست؟

- آره بابا! ثروت باباش از پارو بالا میره. اما تو هم بی قید نباش و حواست به  
زندگی باشه!

- دلم شور می زنه اما چرا، نمی دونم؟!!

- شاید سردیتون کرده نبات بخور! در ضمن این چند روزه غذاهای درست  
حسابی طبخ کنین که مریض و بیمار نشه! من رفتم سفارشها یادت نره. اول مش

حیدرو بفرست که خیالم از اومدن بچه ها راحت باشه.

- بله حاج آقا همین الان راهیش می کنم.

- چه خونه بزرگ و قشنگی دارین حاج خانم. معلومه که حاج آقا خیلی به

راحتی شما اهمیت میده؟!

- این خونه با ارث پدرم و مقداری هم پول حاج آقا خریداری شده، دیگه

کلنگی شده اما خب برای ما کافیه. هر چی داشتم ریختم تو دست و بال حاجی و

حالا اون سر پیری...

- سر پیری چی حاج خانم؟

- هیچی دختر جون. فقط این رو بدون مردی که قدر زن و زندگیش رو ندونه

به قدر ارزنی ارزش نداره! چای می خوری برات بریزم؟

- نه خیلی ممنون، فقط دوست دارم خونه رو تماشا کنم. البته با خود شما و...

- می دونم چرا می خوای نگاه کنی، باشه حرفی ندارم. پاشو تا بهت نشون

بدم.

- بچه های شما همه اینجا به دنیا اومدن؟

- مگه می دونی ما چند تا بچه داریم؟

- راستش بابام یه چیزهایی گفته اما درست یادم نیست.

- آره جون بابات تو گفتی و من هم باور کردم.

- چی گفتین حاج خانم؟

- هیچی، گفتم نه! حوریه و حمیده تو خیابون بهار به دنیا اومدن اما حمید و

حسام اینجا به دنیا اومدن.

- اما مثل اینکه بابا گفته بود شما سه تا پسر و دو دختر دارین حتمی اشتباه

کرده بود!

- نه اشتباه نکرده بود پسر وسطی ضیاء بود که خیلی ساله فوت کرده.

- خدا رحمتش کنه، تصادف کردن؟

- نه به عمر طبیعی فوت کرد. جونش رو گذاشت روی عشق و عاشقی و همون هم شد بلای جونش!
- پس خودکشی کردن؟!
  - وای خدا نکنه، اون الان جاش تو بهشته.
  - ببخشین حاج خانم فضولی کردم قصد نداشتم توهین کنم.
  - اون عاشق شده بود. عاشق دختری از قوم سرشناس. اما قسمت نبود که اونها با هم زندگی کنن. دختره جوون مریض شد و وقتی مرد پسر مجنون شد و بعد هم غش او مد سر اغش و یکسال بعد هم فوت کرد.
  - چقدر بهم وفادار بودن. عشق و وفاداری به این میگن! پس پسر شما ناکام از دنیا رفت؟
  - ناکام که نه! دکترها گفتن اگه زن بگیره حالش خوب میشه. ما هم یه دختر غربتی و گدازاده پیدا کردیم و زنش دادیم که هم اون دختره به نون و نوایی برسه و هم حال پسر ما خوب بشه اما نشد!
  - چه حیف شد، دختره به نوایی رسید اما پسر شما حالش خوب نشد!
  - آره همین طوره!
  - من جای اون دختر بودم تا عمر داشتم کنیزی شما رو می کردم.
  - اون و کنیزی؟ چه دل خوشی داری دختر جون، پسر من هنوز زنده بود اما اون یواشکی زندگی شوهرش رو از خونه می برد بیرون و یک جایی مخفی می کرد. هر چی گدا گشته بود هر روز در خونه ما جمع بودن و اون به قول خودش خیرات می کرد. اما چه خیراتی اون از رخت و لباس گرفته تا چیزهای دیگه که فقط خدا می دونه به اونها می داد تا براش قایم کنن برای روز مبادا!!
  - بچه دار هم شد؟
  - خودش می گفت حامله ست اما ما باور نکردیم!
  - وای چه زن هفت خطی بوده! شما رو گول زده که تو این خونه بمونه حالا

راست راستی حامله بود؟

- بچه که زایید اما معلوم نبود مال پسرم باشه. بعد از فوت ضیاء اون هم رفت پیش داداشش که از خودش گداتر بود.

- حاج خانم این اتاق چرا درش قفله؟ نکنه اتاق همون گداهه باشه؟

- تو دختر باهوشی هستی. آره این اتاق مال اون و پسرم بود که حالا انباری شده.

- حاج خانم میشه یه نگاهی توش بندازم خیلی دلم می خواد بدونم شما چه اتاقی به یک زن گدا دادین.

- صبر کن الان در و باز می کنم، باور کن اون فقط خودش بود و رخت تنش هیچی نداشت! حتی یک دست رختخواب نداشت. اما من همه چی بهش دادم خوب خورد و خوب پوشید اما قدر ندونست.

- چه اتاقهای بزرگی اینجا برای انباری شدن خیلی بزرگه؟!

- آره، اما دیگه کسی نیست که اتاق لازم داشته باشه.

- بله حق با شماست! این کمد چقدر قشنگه! سلیقه شماست؟

- آره، کمد به اصطلاح عروس خانمه!! بگذار یه چیز دیگه هم هست که خوبه ببینی. این عکس اونهاست شب عروسی گرفتن. ببین دختره با اینکه بزرگ کرده باز هم معلومه که گشنه گداست. اما پسرم اصلاً به ریختش نمیاد که مریض احوال باشه.

- راست میگین حاج خانم، اون کجا و پسر شما کجا! چرا این اثاثها رو به مستحقی ندادین و نگه داشتین؟ من خانواده مستحقی رو می شناسم که اینها به کارشون میاد و حاضرم همه رو یکجا از شما بخرم. که هم اتاق شما خلوت بشه و هم اون خانواده به نوایی برسند. شما هم با اون پول خیرات کنین و یا هر کاری که دوست داشتین...

- من نمی تونم تصمیم بگیرم باید حاج آقا رضایت بده.

- اینکه معلومه تا حاج آقا راضی نباشه که ثواب نداره.

- بگذار شب حاجی که اومد خونه مطرح می کنم.

- بریم حاج خانم اینجا سرده و شما سرما می خورین کلید رو بدین تا در اتاق و قفل کنم. راستی حاج خانم فردا بریم شاه عبدالعظیم؟ دوست دارم تا بیجار نرفتم برم اونجا و نذر رو ادا کنم.

- اگه بریم که خیلی خوبه از وقتی که هوا سرد شده من دیگه سر خاک پسرم نرفتم.

- مگه اون شهر ری خاکه؟

- آره ما اونجا آرامگاه داریم، گفتن که می خوان آرامگاه ها رو خراب کنن و صحن امامزاده رو بزرگ کنن. این طور اگه پیش بره دیگه هیچ آرامگاهی باقی نمی مونه و مرده ها بی خونه میشن.

- حاج خانم رفتار حاج آقا با شما و بچه ها چطوره؟ خوش اخلاقن یا بد اخلاق؟

فکر می کنه من بچه م که میخواد گولم بزنه. دیدن خونه و اتاقها بهانه ای بود که ببینه کدوم بزرگتر و قشنگتره برای خودش برداره. حالا هم داره زیر پاکشی اخلاق حاجی رو می کنه اگه کولیه نگفته بود که باید مهربون باشم و هر چی دیدم به روی خودم نیارم حالیش می کردم که با کی طرفه!

- اخلاق حاجی رو می پرسی به قدر سر سوزنی اخلاق نداره. هیچ وقت روی خوش به بچه ها نشون نمیده. فقط خودش رو دوست داره و خودش و از اول جوونیش همین طور بوده. همه چیز براش دو سه روز تازگی داره و بعد دلش و می زنه. باور کن من و بچه ها یک روز خوش از دستش نداریم اما خب عادت کردیم و پوست کلفت شدیم. آب از دستش نمی چکه و بساط هیئت و جلسه هم برای قمیز در کردنه میون رفقا و دوستاش. من اگه خودم ارث و میراث نداشتم و سه دونگ این خونه به نامم نبود حاجی منم مثل عروسش از خونه بیرون کرده

بود. پارسال وقتی مریض شد وصیت کرد و ارث بچه ها رو تقسیم کرد و من هم مجبور کرد تا همین کار رو بکنم. این خونه هم تقسیم شده منتهی تا من و حاجی زنده هستیم حق فروش ندارن.

- اگر یک وقت بچه اون زن گداहे پیدا بشه و طلب ارث بکنه چی؟  
- غلط کرده! چه ارثی؟ اولاً که حاجی میخ رو سفت کوبیده و اون برنمی گرده. فرضاً که بیاد شناسنامه اون به نام ما نیست که ادعای طلبکاری کنه.  
- بله، شما درست می‌گین. حاج آقا مرد دور اندیشیه و شما هم زن سازگاری هستین و بچه ها رو سروسامون دادین و روانه کردین. اما اگه یک روز خدای نکرده بفهمین که حاج آقا زن گرفته و سرتون هوو آورده چیکار می‌کنین؟  
- من میرم خونه پسرهام زندگی می‌کنم. اما خوب می‌دونم که پسرها هم اون زن و می‌کشن هم پدرشونو.

- اون وقت خدای نکرده پسرها قاتل پدر هستن و هر دو اعدام میشن و من اگه بودم یه طوری که حاجی نفهمه با اون زن کنار میومدم تا از سر راه حاجی کنار بره.

- آخه چطوری؟  
- چطوری؟ خیلی آسون با پول و طلا و این چیزها دیگه. اون خود حاجی آقا رو نمی‌خواد پول اون رو می‌خواد، شما هم زرنگی‌کنین و با نصف شاید هم کمتر زندگی خودتون و بچه ها رو نجات بدین. این طوری آب از آب هم تکون نمی‌خوره.

- اگه بعد از معامله باز هم سروکله اش پیدا شد چی؟  
- نه دیگه جرأت نمی‌کنه که برگرده. با پولی که شما بهش میدین میره یه جایی خونه زندگی برای خودش درست می‌کنه و شوهر می‌کنه و دیگه هم بر نمی‌گرده. حاج آقا کم کم سر عقل میاد و می‌چسبه به همینی که داره.  
- اگه این طوری میگی باشه من حرفی ندارم و حاضرم.

- حاج خانم من که جدی نگفتم گفتم خدای نکرده روزی چنین قضیه ای پیش بیاد!

- اما من جدی میگویم چقدر می خوای؟

- حالا که خودتون فهمیدین هر چقدر که به پسرها ارث رسیده من هم می خوام. ضمن اینکه می تونم حاج آقا رو راضی کنم بره و وصیت نامه رو تغییر بده و به هیچ کس چیزی نرسه. برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشین، فکر کنین که من بچه همون زن گداهه هستم و اودم ارث بابام رو بگیرم و برم. یا اینکه پول بخشیدین به یک مستحق و خونه ای توی بهشت برای خودتون ساختین. من چون از شما خوشم اومده راضی نمی شم که شما رو زجر بدم. همین فردا پول و بدین از اینجا میرم.

- من پنج میلیون از کجا بیارم که به تو بدم؟

- من خوب می دونم که حق زن و بچه ضیاء خیلی بیشتر از پنج میلیونه اما به همین مبلغ قانع میشم و اگر بدین خیلی زود رفع زحمت می کنم.

- باید طلاهام و بفروشم و هر چی پول تو بانک دارم بگیرم.

- عجله نداریم حاج خانم. فردا صبح این کار رو بکنین و منم از همین امشب به حاج آقا حالی می کنم که نمی تونم توی این خونه زندگی کنم. اما اگر بفهمم که شما حرفی به حاج آقا گفتین به جای رفتن به بیجار میرم دفتر خونه و دیگه انتخاب با خود شماست.

- باشه هر چی تو بگی؟



- حاج آقا گلپری خانم خانواده نداری رو می شناسه و حاضره اثاث انباری رو

به هر مبلغی که شما بگین بخره و به اونها بده شما چی میگین؟

- اون اثاثها ارزش فروختن نداره.

- نه حاج آقا می خوام هم شما راضی باشین و هم کار ثوابی کرده باشم. یه قیمت روش بگذارین بهتره!

- این چه حرفیه. اگه کار خیریه من هم شریک میشم.  
پس لطفاً یه دستخط بدین که نشون بدم خیال اون خانواده راحت باشه نمی خوام یه وقتی خدای نکرده فکر کنن که...

- که چی؟ که دزدیه؟  
- دزدی یا توقیف اموالی و از این جور چیزها.  
- باشه فردا صورت بردارین زیر صورت و امضاء می کنم.  
- راستی فردا من و حاج خانم اگه شما اجازه بدین قصد زیارت داریم و پس فردا هم...

- گلپری خانم این چه حرفیه تازه من و شما با هم دوست شدیم و حاج آقا نمی گذاره که به این زودی ما رو تنها بگذارین مگه نه حاج آقا؟  
- بعله حالا چه عجله ایه! باشه بعداً در موردش حرف می زنیم!  
- پس اگه اجازه بدین برم ببینم کدوم اثاث به درد بخوره و صورت بردارم.  
- منم با شما میام! اگه اتاق از خرت و پرت خلوت بشه برای شب عید فرشش می کنم.

- به زحمت می افتین حاج آقا!  
- زحمتی نیست بیاین بریم ببینیم چی اون جا پیدا میشه.  
دختره رو با خودش برد که از رفتن منصرفش کنه و با وعده و وعید فرش و مبل و زندگی خامش کنه. اما کور خونده و من از اون زرنگترم و نمی گذارم که حاصل عمرم رو به پای این زن بریزه و فردا قال قضیه رو می کنم.  
- وای وای چند ساله در این اتاق باز نشده؟ اینجا شده آشغال دونی نه انباری! برای این آشغالها می خوای دستخط بگیری؟  
- زیاد هم خراب نیستن و اگه تمیز بشن قابل استفاده میشن.



- من که فکر نکنم چیز به درد بخوری از توش در بیاد اما هر طوری خود شما مایلید.

- چرا پیدا میشه مثلاً این کمد، این چمدون، این چند لیوان.

- خیلی خوب پس مش حیدر رو صدا می کنم که برات سوا کنه و بگذاره تو کارتون.

آه بابا قربونت برم که اسمت از لیست بچه ها پاک شده و اتاقت شده آشغالدونی. باید منو ببخشی که دارم با دوز و کلک اثاث تو و مادر رو از چنگشون بیرون می کشم. به خدا حاضر بودم هر چه قدر که پول می خوان بدم و این اثاث و خریداری کنم. هر چند که می دونم ارث پدر به اولاد می رسه اما باز هم دلم نمیاد که همین طوری اینها رو از اینجا خارج کنم.

- خانم جان چیکار باید بکنم؟

- آه مش حیدر شما یید؟ لطفاً کمکم کنین این بشقاب و لیوانها و این چند دست لباسو و که فعلاً جدا کردم بگذارین تو کارتون تا ببینم دیگه چی پیدا می کنم. وقتی آقا ضیاء فوت کرد شما اینجا بودین؟

- نه خانم جان من چهار پنج سالی بیشتر نیست که اومدم و آقا رو اصلاً ندیدم.

- تعجب می کنم که چرا این اثاثها همین طوری ولو باقی موندن و کسی جمعشون نکرده؟

- تقصیر آقا دانیال نوه حاج آقااست. اون نگذاشته که چیزی جا به جا بشه.

- اما آقا دانیال که یه پسر بچه بوده و چیزی سرش نمی شده.

- بله بچه بوده اما حاجی خانم می گه علاقه ای که آقا دانیال به داییش داشته موجب ناراحت شدنش میشه و تا بچه رو به این اتاق نیارن آروم نمی گیره و حالش خوب نمی شه. اینه که همه چی همون طور مونده.

- قاب عکسها رو بگذارم تو کارتون؟

- آره همه رو جمع کن...
- مش حیدر؟ مش حیدر؟ حاج خانم کجان؟
- یکساعت پیش رفتن بیرون و به من گفتن که به شما بگم تا صبحونه بخورین برمی گرده خونه.
- با حاج آقا رفتن یا تنهایی؟
- حاج آقا زودتر رفته بودن. صبحونه بیارم خدمتون؟
- دستت درد نکنه بابا!



- الو سلام مامان منم گلپری!
- تو کجایی گلپری؟ چرا دیشب تماس نگرفتی؟
- وقت نشد مامان حالا هم باید زود قطع کنم. شماها حالتون خوبه؟
- آره ما خوبیم. کی برمی گردی خونه؟
- آخر هفته برمی گردیم مامان؟
- چیه بگو؟ بگو!
- خواستم بگم خیلی دوستت دارم.
- منم دوست دارم و دلم برات تنگ شده.
- به همه سلام برسون مامان باید قطع کنم.
- خیلی خوب مواظب خودت باش.
- باشه مامان خداحافظ.



- دستت درد نکنه بابا به زحمت افتادی.
- زحمتی نیست حاج خانم. صبح زود رفتم و بقیه اثاثها رو بستم یک وانت

هم نمیشه.

- میدونم بابا با این حال باارزشه.

- مثل اینکه حاج خانم اومد بنده خدا خیلی سخت راه میره! عمر طولانی هم به درد نمی خوره! آدم تا دندون داره نون نداره که بخوره. نون که داره دیگه دندون جویدن نداره.

- سلام حاج خانم صبح بخیر!

- سلام صبح به خیر!

- مش حیدر چرا نشستنی برو به کارت برس.

- شما گفتین تا نیومدین مهمون رو تنها نگذارم!

- خیلی خوب حالا که اومدم پاشو برو.

- چشم حاج خانم؛ چرا اوقات تلخی می کنی!

- حاج خانم چرا سر این بیچاره داد می کشی؟ اگه از حرف دیشب برگشتی و پشیمونی من هم...

- پشیمون نیستم. بیا بگیر این هم پول. من به قولم وفا کردم و مونده تو که بری و دیگه پشت سرت هم نگاه نکنی. من به قولم وفادارم و وفادار باقی می مونم. حالا برای اینکه حاج آقا شک نکنه با هم میریم شهر ری و من بعد از ظهر با اثاث که رفتم دیگه برنمی گردم، خوبه حاج خانم؟

- دلم می خواد حرفات و باور کنم اما نمی تونم.

- چرا باور می کنین. من دلم نمی خواد که به چشم دشمن نگاهم کنین. ما هر دو به حقمون رسیدیم.

- اگه راست می گی همین حالا برو اثاثها رو هم با خودت ببر نمی خوام وقتی که ظهر حاجی به خونه اومد تو اینجا باشی.

- برای من فرقی نمی کنه اما اگه حاج آقا پرسید من کجام شما چی جواب دارین که بگین؟

- می گم داییت اومد دنبالت و تو رو با خودش برد. حاجی چون به من دروغ گفته مجبوره دروغ منم باور کنه و دیگه هیچی نگه! تا من مش حیدر و می فرستم دنبال وانت تو هم کارهات رو بکن که با وانت بری.



سلام مامان!

سلام گلپری حالت چطوره؟

- خوبم مامان زنگ زدم که بگم من برگشتم و دارم از خونه زنگ می زنم.

- راست میگی چطور شد که نموندین و اومدین؟

- شرحش مفصله موضوعی هست که می خوام پدربزرگ و مادربزرگ همین

طور دایی جواد بدونن میشه بگین همگی بیان اینجا.

- چی شده خیره ان شاء الله؟

- چه جور هم خیره!

- باشه من صحبت می کنم و خودم همین الان حرکت می کنم و میام خونه،

گلپری دلم شور افتاد واقعاً خیره؟

- بله مامان نترسین من که خیلی خوشحالم.

- واجب شد هر چه سریعتر خودمو برسونم و من هم بفهمم که این خبر خیر

چیه! کار دیگه ای نداری؟

- نه مامان منتظرم!

## فصل دهم

اول می خواهم تشکر کنم که به من منت گذاشتین و آمدین. پیش از اینکه برم سر اصل مطلب اجازه بدین مقدمه ای بگم که به من ربط پیدا می کنه. من در دامن همگی شما بزرگ شدم و مربی ام تنها مادر نبوده و نیست. از شما یاد گرفتم که راستگو و درست کار باشم و از دروغ و ریا حذر کنم. کاری که انجام داده ام و برای شما تعریف می کنم که چه کرده ام خدا را گواه و شاهد می گیرم که اندکی حتی به قدر سر سوزنی به سود یا نفع شخصی ام نبوده و نیست. می دونم که خدا اگر از همه تقصیرات و گناهانمان بگذره از دروغگو در نمی گذره. من مرتکب گناه بزرگی شدم که امیدوارم پس از اینکه تعریف کردم چکار کرده ام منو ببخشید.

هیجده بهار را پشت سر گذاشتم و با این باور که نوه شما هستم و به خاطر اختلاف میان شما و پدرم فامیل قشقایی در شناسنامه ام نشسته. اما هرگز از خودم نپرسیدم که نام پدرم چرا حسین قشقایی است و ضیاء نیست. چه گمان می کردم که نام ضیاء لقب پدرم بوده و به این نام خطاب می شده. گذشته و آنچه به عنوان سرنوشت بر من و ما گذشته قصه گفته شده و تکراری است. اما نه برای من که هنوز نقاط روشن نشده بسیاری باقی مانده بود که می بایست روشن میشد. فرار همیشگی شما از آقای وکیل و آهسته برو و آهسته بیایی که

همگی در طول این چند سال گذشته داشتید و رفتار مادر که سعی می کرد از او بهره‌یزد و خیلی چیزهای دیگر که مدام باعث فکر و سرگردانی ام می شد تا اینکه ماجرای کلاهبرداری پیش آمد و قضیه بالاخره رو شد و من فهمیدم که علت این فرار و گریزها چیست و چرا مادر از او دیو و ددی ساخته است.

با خواندن دفتر مادر به این حقیقت هم پی بردم که پدربزرگ من که شرم دارم او را پدربزرگ خطاب کنم با چه ترفند کثیفی مادر را از ارث شوهرش محروم کرده و با چه خواری و ذلتی او را از خانه و زندگیش بیرون کرده. متأسفانه قانون را برای رسیدن به حق دور دیدم چه متأسفانه قانون فقط به مدرک آن هم مدارکی محکم و محکمه پسند تکیه دارد و اگر هم می شد از این طریق اقدام کرد پدربزرگ آنقدر داشت که بتواند حکم محکمه را به سود خود برگرداند. من از کاری که کردم پشیمان نیستم و اگر عقوبتی در انتظارم باشه با جان و دل می پذیرم.

- خدا مرگم بده پریا! تو چکار کردی؟

- مامان خواهش می کنم بگذارین حرف بزنم. من همه چیز رو مو به مو تعریف می کنم.

- دروغم از اون جایی شروع شد که به شما گفتم دارم میرم خونه دوستم که جزوه بگیرم در صورتی که این طور نبود. برای انجام نقشه ای که کشیده بودم احتیاج داشتم که خونه پدربزرگ رو یاد بگیرم، همین طور هم خونه بقیه افراد اون خونه رو. همون روز در لباس کولی سبد فروش رفتم در خونه و از نزدیک با مادربزرگ رو به رو شدم. بعد از نقطه ضعفی که همه زنان به آن مبتلا هستند استفاده کردم و با پیش گویی و اینکه شوهرش خیال داره سرش هووی جوان بیاره آرامش خیال رو از او سلب کردم و بعد وانمود کردم که سفر تحقیقاتی در پیش دارم و باید به سفر برم.

ولی در حقیقت اردویی وجود نداشت. این دومین دروغ به شما بود که هنوزم

به خاطر اون ناراحتتم. اما لطفاً داوری کردن و رای دادن رو بگذارین برای وقتی که همه ماجرا رو تعریف کردم.

- گلپری باور کنم که تو چنین کاری کردی؟

- بله بابابزرگ، بدبختانه یا خوشبختانه من همین امروز از اون جا اومدم بیرون.

- پس ائانه‌ها کو؟ اونها رو کجا بردی؟

- بردم خونه آقا حبیب و به امانت سپردم دست اونها.

- گلپری نترسیدی که بلایی تو اون خونه سرت بیاد؟

- مادربزرگ اون جا خونه ناامنی نبود ضمن اینکه اگر شناخته می شدم بهانه داشتم که بگم می خواستم از نزدیک با شما زندگی کنم و حسرت به دل نمونده باشم.

- نمی دونم باید بخندم و جسارت تو تحسین کنم یا اینکه...

- دایی جون من که قسم خوردم که قصدم از انجام این کار گرفتن حق و حقوق مامانم بود و بعد هم اثبات اینکه نوشته ها حقیقی و دور از حب و بغض نوشته شده اند و براستی پدربزرگ و مادربزرگم به ما خیانت کردند. پولی که مادربزرگ به عنوان رشوه به من داد خیلی کمتر از ارثی است که پدر بزرگ به اولاد خود بخشیده من در واقع به مال و منال اونها کاری نداشتم و مال پدر خودم را که بعد از فوتش اونها تصاحب کردن گرفتم و از خونه خارج شدم. پدربزرگ مگه شما نگفتین که پدرم خودش حجره داشت؟

- چرا این رو همه می دونن که ضیاء هم صاحب حجره بود و هم پول زیادی داشت که بعد از بیمارشدنش آقا ضرابی عهده دار کار شد. اما با این وجود کاری که تو کردی من تأیید نمی کنم و بهتر بود که از راه قانون وارد می شدی.

- بابابزرگ هنوز نقشه من تموم نشده و تا تمام ارث بابام و از اونها نگیرم راحت نمی نشینم.

- تو که گفתי چشمداشت به ارث نداری؟

- هنوز هم بر همین باورم، اگر من ارثی برای خودم نمی خوام دلیل نمیشه که بگذارم کسانی از اون استفاده کنند که صلاحیت ندارند. اگر ارث بابا رو گرفتم به آدمهایی مثل آقا حبیب کمک می کنم که نون خالی شون رو با شما و دایی قسمت کردن و من رو از حرارت کرسی بهره مند کردند تا از سرما نمیرم. این پول حق اونهاست.

- حالا چطوری می خوای ارث باباتو از اونها بگیری؟

- این یکی رو دیگه با کمک آقای وکیل می گیرم.

- با کمک کی؟ آقای وکیل؟ فراموش کردی که اون هم جزء اون طایفه ست؟

- نه مامان فراموش نکردم. اما شما هم فراموش نکنین که اون خواستگارم

بوده!

- دختر جون می خوای چی بهش بگی؟ بگی که من دختر دائیت هستم و

پدربزرگمون حقم رو خورده؟ بهتره از وکیل دیگه ای کمک بگیری.

- حاج آقا عکس عروسی من و ضربابی هم هست! در ضمن من می تونم

استشهاد برات جمع کنم که ضیاء زن داشته، اونهایی که عروسی مامان و بابات

شرکت داشتن می تونن گواهی بدن. گواهی دفتر خونه هم هست و...

- حاج آقا عکس عروسی من و ضربابی هم هست! عکسها مو آوردی؟

- آره مامان تنها چیزی که برای خودم برداشتم چند تا عکسه همین.

- میشه عکسها رو ببینم؟

- بله پدربزرگ، الان میارم. چند تا عکس هم هست که دست جمعی گرفته

شده که من نمی شناسم.

- ببین حاج آقا چقدر زرد و قدیمی شده!

- پریا ببین اینها رو به خاطر میاری؟ اینکه معلومه خود حاجی و این هم حاج

خانمه، این هم که حاج احمد و حسامه، بچه ها رو ببین بیاد میاری؟



- بله حاج آقا همین طور که گفتین خود حاجی و حاج خانمه و دو تا داداشها هم هستند. اون که پهلوی من وایستاده حمیده و اون یکی هم حوریه. بچه ها اولی دانیال و عباس و محموده اون که بغل حوریه ست نرگس و این هم که فقط سر و صورتش افتاده مریم دختر حاج احمده.

- پس با این حساب همه خانواده ضرابی تو عکسند؟

- آره داداش بگیر خودت نگاه کن.

- این عکس رو ببین من اینها رو نمی شناسم.

- این خانم چادر سفیده بتول خانم خواهر حاجیه و این هم خواهر حاج خانمه.

- این عکس رو می شناسم. این خدیجه خانم و این هم مش رضاست. خدا رحمتشون کنه!

- منم دلم می خواد خدا بیمارزی بگم اما زبونم پیش نمیره. خدیجه خانم اگه زبون نگه داشته بود و به زن حاجی چیزی نگفته بود شاید زندگیم از هم پاشیده نمی شد. از صبح تا شب کار پیرمرد و پیرزن شده بود جاسوسی کردن و برای حاج خانم و حاج آقا تعریف کردن، بیچاره جواد که وقتی به دیدنم میومد بدون کت می اومد و وقت رفت به بهانه ای جیب شلوارش و بیرون می کشید که نشون بده چیزی با خودش نبرده. اما باز هم حاج خانم لغز می خوند که من دار و ندار پسرش رو میدم به داداشم تا برام پس انداز کنه. این حرفها از زخم شمشیر هم بدتر بود و هیچ وقت فراموشم نمیشه.

- هنوز هم بر همین عقیده و باوره. چند بار بی اختیار شدم و خواستم از شما دفاع کنم اما بعد پشیمون شدم و سکوت کردم.

- خیلیها ایمانشون رو مفت و مسلم می فروشن. روز قیامت برای رسیدگی به همین حرفها و تهمتهاست تا معلوم بشه کی راست میگه و کی دروغ میگه.

- بابابزرگ کمکم می کنید تا حقم و بگیرم؟

- همه تلاشم این بود که این راز سر به مهر باقی بمونه. اما حالا که برملا شده باید کمکت کنم که به حقت برسی.

- فردا صبح با وکیلی که کار خودم رو انجام داد صحبت می کنم و راهنمایی می خوام. اگر قبول کرد وکالت بهش میدم تا کار رو دنبال کنه. اما باید قول بدی که دیگه تو کوچه ضرابی آفتابی نشی و اگر هم میرسپاسی رو دیدی در این مورد چیزی نگی!

- قول میدم پدربزرگ، می دونم که اگر خودم و نشون حاج خانم بدم در جا سخته می کنه و نمی خوام باعث یه قتل بشم.

- این عکسها را هم من امشب می برم که فردا نشون وکیل بدم.



- تو هوا بوی عید میاد اما چه فایده، به یاد ندارم سالی رو بی غم و غصه و فکر و خیال شروع کرده باشم تو آخر ماجرا رو چطور می بینی داداش؟

- به عقیده من بهتر بود که ماجرا را ختم می کردین و دیگه پیگیری نمی کردین با نفوذ و قدرتی که ضرابی داره بعید می بینم پیروزی با شما باشه.

- من هم عاقبت رو روشن نمی بینم و از همین حالا شکست رو می بینم. فقط ای کاش با شکست تموم بشه و دنباله نداشته باشه. ترسم از اینکه که ضرابی شکایت کنه و گلپری دستگیر بشه. برای این طایفه تهمت زدن مثل آب خوردن می مونه!

- با گلپری صحبت کن تا از این تصمیم منصرف بشه. در نهایت چی رو می خواد ثابت کنه؟ اینکه ضرابیه و قشقایی نیست؟ اینکه افتخار نداره! مال و منال هم از وقتی که ضیاء حیات داشته به دست باباش بوده و او می تونه ادعا کنه که بیشتر از پول حجره خرج مداوای ضیاء کرده و از این بابت خودش رو تبرئه کنه. چی میمونه این وسط، هیچی! جز گلپری که بدهکار هم میشه و...

- ببخشین دایی جون حرفهای شما و مامان رو شنیدم. تو اتاقم داشتم به همین فکر می کردم که شما گفتین و بهتر دیدم که به پدر بزرگ بگم دست نگهداره و به قول مامان یک سال بدون غم و غصه سال نو رو شروع کنیم.



- به به! چه هفت سین قشنگی! سال به سال قشنگتر از پارسال!  
- مامان بزرگ قشنگی سفره به خاطر شما و بابا بزرگه که سال به سال مهربون تر میشین.

- پس دایی جواد کو؟ هنوز نیومده؟  
- چرا رفت برای سفره گل سنبل بیاره، دیگه باید پیداش بشه! بابا بزرگ امسال باید اول فال منو بخونی!  
- می خوای همین الان فال تو بگم؟

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

- بابا بزرگ شما هر سال همین شعرو برام می خونین. چطوری میشه که این شعر هر سال به من می افته؟  
- این و باید بری از حافظ بپرسی نه من! صدای تلویزیون رو بلند کن که دیگه چیزی به تحویل سال نمونه.  
- این هم از آقا جواد با گلدون گل سنبل! چیه آقا جواد ناراحتی؟ چیزی شده؟

- نه حاج آقا چیزی نشده!  
- چرا داداش باید اتفاقی افتاده باشه، خوشحال از در رفتی بیرون و پریشون برگشتی بگو ببینم چی شده؟  
- هیچی خواهر باور کن! گوش کن داره دعای تحویل رو می خونه!

- آقا جواد حالا که خانمها رفتن غذا بکشن به من بگو چی شده که اون طور ناراحت برگشتی.

- راستش حاج آقا توی راه یکی از همسایه ها رو دیدم و اون بهم خبر بدی و داد که صلاح ندیدم وقت تحویل سال شما رو ناراحت کنم.

- خب اون خبر چی بود؟

- همسایه گفت که پدر و مادر و خواهر همین طور پدربزرگ و مادربزرگ آقا وکیل توی راه اصفهان شیراز تصادف سختی کردن و معلوم نیست که زنده موندن یا اینکه خدای نکرده فوت کردن.

- چی میگی آقا جواد! یعنی ضربی و زنش، دخترش و نوه اش، دامادش همگی؟!

- این طور که همسایه می گفت، خدا می دونه!

- کی این اتفاق افتاده؟

- دیشب! مثل اینکه اونها قصد داشتن هنگام تحویل سال شیراز باشن! ولی تو جاده اصفهان تصادف کردن.

- همسایه از کجا خبردار شده؟

- خود میرسپاسی این خبر رو بهش داده و خواسته که مراقب آپارتمانش باشن.

- باید زنگ بزnm به دوستانم ببینم اونها خبر دارن یا نه!

- حاج آقا صلاح می دونین پریا و گلپری هم خبردار بشن؟

- نه، حالا تا صحت و سقم این خبر معلوم نشه همون بهتر که ندونند، چه با هم. هم زنگ خونه و هم زنگ تلفن! من درو باز می کنم شما هم به تلفن جواب بدین.

- گلپری؟ بابا بیا با تو کار دارن!

- حاج آقا تلفن با شما کار داره، حاج آقا زمانیه!

- خوب شد تلفن کرد اگر اتفاقی افتاده باشه اون خبر داره!  
 - سلام لادن جون عیدت مبارک بیا تو.  
 - سال نوی تو هم مبارک راستش نمی خواستم اینجوری دیدنت پیام اما متأسفانه مجبورم، نمی دونم تو هم شنیدی که برای خانواده آقای میرسپاسی چه اتفاقی رخ داده یا نه!  
 - نه! ما خبر نداریم، چی شده؟  
 - میگو که اونها تصادف کردن و همگی کشته شدن. قراره همسایه ها عید و جشن بگیرن و...  
 - چی میگی لادن! راست راستی میگی؟ یعنی مادر باباش و خواهرش؟  
 - آره، به اضافه پدربزرگ و مادربزرگ جمعاً پنج نفر.  
 - آخه چطوری؟ کجا؟  
 - توی راه اصفهان - شیراز. امروز فردا قراره جنازه ها به تهرون حمل بشه. همسایه ها تصمیم دارن که برن تشییع جنازه تو و مامانت هم میاین؟  
 - آخ خدا چه اتفاق شومی. یعنی همه کشته شدن و هیچ کس حتی یک نفر زنده نمونده؟  
 - والله من این طور شنیدم. آقای صفایی خودش به ما خبر داد. حالا چیکار می کنین، میاین یا نه؟  
 - من نمی دونم اما اگر همسایه ها هستند فکر کنم ما هم بیاییم!  
 - باشه، پس ما منتظر شما هستیم خداحافظ.



- آقای میرسپاسی خدا را گواه می گیرم همچنان که قلب شما مالامال از اندوه است قلب من نیز محزون و چشمم گریان است، ای کاش می دانستی که من هم به سوگ نشسته ام. ای کاش خبط نکرده و پای به آن خانه نمی گذاشتم

چه یقین دارم که اگر چنین کرده بودم و این خبر ناگوار را می شنیدم. غلیان کینه و نفرت به مهر به دل نمیشد و به جای خشم گرفتن بر سرنوشت و روزگار ثنای گوی آن می شدم. اکنون با چشم اشکبار و وجدانی معذب خود را شماتت می کنم و خواستارم که خدا گناهم را ببخشد.

- گلپری این همه کاغذ مچاله شده چیه؟ نامه می نویسی؟

- نامه؟ آه بله دارم نامه می نویسم اما نامه ای که گیرنده نداره.

منظورت چیه؟

- منظورم اینه که دارم اقرار نامه می نویسم و مخاطبم مردی است که همین امروز مراسم ختم عزیزانش را برگزار کرد و من و شما شرکت نداشتیم. دارم می نویسم شاید اقرار به گناه از شدت عذابم بکاهد و سبک شوم. آن روز صبح وقتی با پول و اثاث از آن خانه خارج شدم مثل این بود که خدا همه دنیا را به من بخشیده بود. شاد بودم و احساس سبکی می کردم. گویی در نبردی نابرابر شرکت کرده و پیروز از میدان خارج شده بودم. تا پیش از این حادثه در قلبم کوچکترین مهر و عطوفتی به آنها نیافته بودم. حتی در زمانی که برای اولین بار نگاهم به چهره شان افتاد قلبم نلرزید و بند مهرم تکان نخورد اما حالا احساس غم و اندوه می کنم و دلم می سوزد. حس طفل یتیمی را دارم که والدین خود را از دست داده، کدام احساسم حقیقی است؟ آیا زندگی خواب، مرگ هوشیاری است؟ آیا مرگ همان قهرمان آخر داستان است که وقتی وارد صحنه شد می خندد و فریاد می زند که آی آدم! آنچه دیدید و شنیدید، آنچه کردید و نامش را زندگی گذاشتید رویای کوتاه یک خواب بود، حالا بیدار شوید که صبح دمیده است! من از این بیداری نا به هنگام دچار سردرد شده ام و مسکنی قوی می خواهم. مامان در میان داروهات جستجو کن ببین داروی شفا بخشی پیدا می کنی؟

- آروم بگیر گلپری! تنها دارویی که برای تو دارم اینکه گناه اونها رو ببخشی

و دعا کنی که خدا هم از سر تقصیر تو بگذره. این اشک و ناله ها از روی پشیمانی و ندامته. توبه کن که توبه بهترین قرص مسکنه.



- سلام گلپری حالت چطوره؟ این بار سومه که اومدم احوالپرسی و هر بار مامانت گفت که خوابی و دیگه مزاحم نشدم.  
- چه خوب کردی لادن اومدی، چند روزی میشه که حالم خوب نیست و کسالت دارم.

- آره، مامانت گفت که از شنیدن خبر شوکه شدی و مریض شدی. باور کن نمی دونستم که تا این اندازه حساس و نازک دلی وگرنه بهت خبر نمی دادم. از اینکه جغد شوم شدم برات متأسفم.

- نه تقصیر تو نبود بالاخره می فهمیدم! اما خیلی بد شد که نتونستیم تو ختم شرکت کنیم.

- همون بهتر که نیومدی دیدن ضجه و ناله اونها حالتو بدتر می کرد.

- همه همسایه ها رفته بودن؟

- آره، همه اومدن. ما به خاطر آقا دانیال رفتیم و اینکه شنیدیم که خواهر جوانش هم فوت کرده.

- مگه این طوری نبود؟

- نه، شکر خدا خواهرش تنها فردیه که زنده مونده. ولی هنوز توی بیمارستان و تحت نظره.

- آه چه خبر خوشی!

- آره، ما که شنیدیم خیلی خوشحال شدیم که لااقل یکی زنده موند که دانیال بهش دل خوش باشه. دانیال تصمیم داره خواهرش رو از بیمارستان بیاره یکسره اینجا پیش خودش. دیشب به ما گفت که نمی گذاره دیگه به خونشون

برگرده.

- کاش می شد یه طوری به آقا دانیال می گفتم که چرا نتونستم تو ختم شرکت کنم.

- این کار رو من برات انجام دادم و جای تو و مامانت عذرخواهی کردم. اون می دونه که تو مریضی و تو رختخواب خوابیدی، ان شاءالله وقتی خوب شدی و خواهرش هم اومد اینجا میرین دیدنش و با یک تیر دو نشون می زنن. هم برای گفتن تسلیت و هم برای احوالپرسی. خب گلپری من باید برم! باز هم از اینکه باعث ناراحتی شدم معذرت می خوام. راستی سعی کن تا پس فردا سر پا بشی، هیچ کدام از طبقات که از تعطیلی چیزی نفهمیدن حالا خیال داریم برای سیزده بدر بریم کوه و کمی تفریح کنیم. اگر تو هم بیای خوشحال می شیم.

- از دعوت ممنونم اگر حالم خوب بود حتماً میام.



- پنجره رو ببند دانیال هوای اتاق سرد می شه برای حال (دنیا) خوب نیست.

- معذرت می خوام خاله حواسم نبود، بی اختیار هوس بوی چمن و خاک باران خورده کرده بودم.

- می فهمم دانیال. با همه مصیبتی که به سر ما آمد اما بهار جذبه خودش رو داره و آدم رو رویایی می کنه. من اگر جای تو بودم می رفتم بیرون قدم می زدم. نگران حال دنیا هم نباش راحت خوابیده ضمن اینکه من مراقبش هستم.

- کجا برم خاله؟ قدم زدن هم دل خوش می خواد که من ندارم.

- با این حال پیاده روی بد نیست و روحیت رو عوض می کنه.

- شاید حق با شما باشه میرم اما زود برمی گردم که شما بتونین استراحت کنین.

- فکر من رو نکن اگه خوابم بگیره می خوابم برو و از هوای بهاری لذت ببر!





با اینکه هیچ امیدی ندارم که در این ساعت شب بینمش اما رفتن و قدم زدن بهتر از نشستن و چشم به نور لامپ حیاط دوختن. هرگز در عمرم دختری به این سرسختی و مغروری ندیدم. دوست دارم حرفهای لادن و در مورد بیماری و شرکت نکردن در ختم را باور کنم. اما آیا این بیماری آنقدر شدید است که حتی یک تماس تلفنی و گفتن تسلیت براش دشواره؟ اگر این طوره مادرش چی؟ آیا اون هم به بیماری دخترش مبتلاست؟

بین اون و خودم حفره ای عمیق می بینم و باید به خاطر بی مهری اش کینه به دل بگیرم و از او بدم بیاد، اما قادر نیستم و اقرار می کنم که دوستش دارم.

- سلام آقای میرسپاسی شب شما بخیر.

- آه... سلام، شب شما هم بخیر.

- راستش زبانم نمی چرخه که تسلیت عرض کنم. اما امیدوارم ما رو به بزرگواری خودتون ببخشین و از اینکه زودتر برای عرض تسلیت نیامدم ببخشید. حقیقت اینه که از زمانی که گلپری خبر این سانحه رو شنیده بیمار و بستری شده و من هم فرصت پیدا نکردم تا زودتر خدمت تون برسم. آنقدر شرمنده ام که لفظی برای عذرخواهی پیدا نمی کنم.

- لطفاً شرمندم نکنید خانم قشقایی، من برای بیماری گلپری خانم متأسفم و امیدوارم که حالشون بهتر شده باشه. من اغلب از دوستان جوای حال شما هستم. ضمن اینکه من هم فرصت پیدا نمی کنم برای عیادت خدمت برسم.

- عذر شما موجه آقا دانیال. هم کار و هم پرستاری واقعاً کار مشکلیه. حال خواهر چطوره؟ بهتر شده ان شاءالله؟

- به لطف و عنایت خدا بهتره و می تونه روی تخت بشینه، ولی هنوز زوده که حرکت کنه.

- ان شاء... حرکت هم می کنه، مشکلی نیست. التیام روحی بیشتر زمان می گیره!

- بله شما درست می فرمایین.

- می بخشین وقت شما رو گرفتم گویا عازم بیرون هستید مانع شما از رفتن نمی شم.

- اختیار دارین! کار مهمی نداشتم فقط می خواستم کمی پیاده روی کنم که سعادت یاری کرد با شما رو به رو شدم.

- به هر حال دیگه مزاحم نمی شم شب شما بخیر. سلام برسانید!

- شب شما هم بخیر شما هم سلام برسانید!

- خانم قشقایی؟

- بله.

- می بخشید، می خواستم بپرسم. اگر از نظر شما ایرادی نداره حالا که فرصت دارم اجازه بدین مزاحم بشم و برای احوالپرسی از گلپری خانم خدمت برسم.

- آه خواهش می کنم هیچ ایرادی نداره. بفرمایین! من می خواستم شما رو به خونه دعوت کنم اما...

- شما همیشه به من لطف داشتین و من با شما احساس خویشی و قرابت می کنم.

- لطفاً بفرمایین! گلپری، گلپری، مامان بیا آقای میرسپاسی برای احوالپرسی آمدن!

- لطفاً بنشینید تا یک فنجان چای بیارم خدمت تون.

- لطفاً زحمت نکشین نمی خوام با اومدنم باعث زحمت شما بشم.

- این چه حرفیه، یک فنجان چای زحمتی نداره. مثل اینکه گلپری صدامو نشنید میرم تا صداش کنم.

- اگر خوابن خواهش می کنم صداشون نکنین، میرم و یک وقت مناسب مزاحم میشم.

- تازه سر شبه و وقت خواب نیست حتمی صدامو نشنیده، چند لحظه من و ببخشید.

- گلپری چرا رفتی پشت تخت قایم شدی؟ مگه نشنیدی که گفتم آقا دانیال اومده احوالپرسی!

- چرا شنیدم مامان. اما روم نمی شه که از اتاق بیرون بیام!  
- این چه حرفیه دختر؟ من گفتنیها رو گفتم و عذرخواهی هم کردم. درست نیست حالا که اون پیشقدم شده و اومده حال پیرسه بی اعتنایی کنی. من میرم تا جای بریزم و تو هم زودتر بیا بیرون!  
- سلام تسلیت عرض می کنم.

- سلام ممنونم! حالتون چطوره؟ مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم و...  
- نه خواهش می کنم بفرمایین خیلی خوش آمدین.  
- حرفهای لادن خانم را خیلی جدی نگرفته بودم اما رنگ پریده شما نشون میده که من اشتباه کردم و حق با لادن خانم بود!  
- من خودمو در غم شما شریک می دونم و دلم می خواد باور کنین از فوت آنها من هم غصه دار هستم!

- باور می کنم گلپری خانم و به خاطر همدردی از شما متشکرم. امسال سال سیاهی برای طایفه ما بود و بیش از همه برای من و دنیا!  
- بله، سنگینی این فاجعه غیرقابل تحمله. اما از سویی هم باید با این حقیقت رو به رو شد که فرار از مرگ اجتناب ناپذیره.

- می شه از شما جوانها خواهش کنم که دیگه در مورد مرگ صحبت نکنین؟  
در جایی خواندم که مرگ پایان زندگی نیست بلکه آغاز آن است. پس برای کسانی که زندگی جاودان را آغاز کرده اند نباید غصه دار بود! گلپری ظرف میوه

رو از آشپزخانه بیار!

- ببخشید آقا دانیال دکتر توصیه کرده که پیش گلپری صحبت از مرگ و مردن نکنیم تازه روحیه اش بهتر شده و می ترسم دوباره...

- می فهمم خانم قشقایی. عین همین توصیه رو دکتر دنیا به ما کرده و ما سعی داریم در این مورد صحبت نکنیم.

- بله، خیلی بهتره. آدمهای حساس و احساساتی زود تحت تأثیر قرار می گیرن و دست از زندگی کردن می کشن.

- امیدوارم نامزدی که انتخاب کردن متوجه روحیه حساس ایشون باشه.

- نامزد؟ چه نامزدی؟

- ببخشین مثل اینکه اشتباه کردم. این روزها اصلاً دقت و توجه کافی ندارم.

- به شما حق میدم ضمن اینکه واقعاً شوکه شدم. چون گلپری نه نامزد داره و نه بفکر ازدواج کرده اون تصمیم داره تا پایان تحصیلش مجرد باقی بمونه.

- چه تصمیم منطقی و به جایی. البته اگر تغییر عقیده ندهند؟!

- چه چیزی تغییر نکنه؟

- تصمیم تو؟

- تصمیم من در چه موردی؟

- آقای میرسپاهی اشتباهاً فکر کردن که تو نامزد داری. اما من گفتم که تو

تصمیم به ازدواج نداری و می خوای تا تمام شدن درست مجرد بمونی. آقای میرسپاسی گفتن که تصمیم خوبیه البته اگر تغییر عقیده ندی.

- خدمت خانم قشقایی عرض کردم خیلی هم نمی شه اطمینان داشت چه

ممکنه اسباب و عللی به وجود بیاد که انسان مجبور بشه تغییر عقیده بده.

- شاید در مورد شما و دیگران صدق کنه اما من از تصمیمی که گرفتم برنمی

گردم.

- باعث خوشحالیه. اینکه می بینم مصمم هستید و استوار.

- خواهش می کنم آقا دانیال میوه بفرمایین. خیار بفرمایین که می دونم خیلی دوست دارین.

- شما از کجا می دونین که من به خیار بیش از میوه های دیگه علاقه دارم؟  
- راستش... راستش من همین طوری گفتم. اما نه، از لادن جون شنیده بودم تازه موضوع دیگه ای شنیدم.

- چی شنیدین؟  
- شنیدم که شما اصلاً رنگ مشکی دوست ندارین و از همه خواهش کردین که رخت سیاه تن نکنن.

- بله درست به عرضتون رسوندن. من به رنگ سیاه حساسیت دارم و هیچ وقت از این رنگ خوشم نیامده. حالا بفرمایین دیگه همسایه ها در مورد من چی می دونن؟

- گفته های همسایه ها همه از روی حسن نیت و علاقه به شماست. چیزی که کمتر در مورد دیگران وجود داره.

- این را هم قبول دارم. چه همه آنها تعطیلات نوروز و دید و بازدید عید را به خود حرام کردند و با من همدلی کردند. گلپری خانم دانشگاه کی شروع می شه؟  
- شروع شده. ولی من دو جلسه غیبت کردم.

- امیدوارم هرچه سریعتر بهبود پیدا کنین و راهی دانشگاه بشین، پیش از اینکه رفع زحمت بکنم خواستم خواهش کنم البته در انجامش مختارید و هیچ اجباری نیست. خواستم خواهش کنم به دیدن خواهرم برین و با او باب دوستی بریزین شاید این دوستی موجب بشه که اون کمتر غصه بخوره و از فکر و خیال تا حدودی آسوده بشه. اخلاق دنیا تا حدودی شبیه شماست و من فکر می کنم که مصاحب خوبی برای هم خواهید بود. البته بعد از گذراندن این بحران!  
- نمی دونم چی بگم، دلم می خواد که بتونم برای خواهر شما کاری انجام بدم اما در این شرایط...

- منظور من حالا نبود، بلکه زمانی منظورم است که شما بهبود پیدا کرده  
باشین و هم دنیا بستر بیماری و ترک کرده باشه.  
- من سعی می کنم که درخواست شما رو اجابت کنم.  
- شما با قبول خواهم منو شرمنده و مدیون خود کردید باز سپاسگزارم،  
خانم قشقای از اینکه وقت شما رو گرفتم معذرت می خوام و با اجازه رفع  
زحمت می کنم.



- مامان راست می گی از لادن شنیده بودی که دانیال خیال دوست داره؟  
- نه! این رو از کوچیکهای دانیال به یادم مونده بود و مجبور شدم برای  
اینکه توجیهی داشته باشم از لادن اسم ببرم. برای چند لحظه فراموش کردم که  
اون کیه و ما کی هستیم.  
- خوشبختانه به موقع رفع و رجوعش کردین و اون هم قبول کرد. اما چیزی  
نمونده بود که لو برین!  
- آره خوشبختانه به خیر گذشت نمی دونم چرا هر وقت با اون رو به رو می  
شم یاد کودکی می افتم و مهرش در دلم زنده می شه. به قول پدرت که می  
گفت دانیال ورای بچه های دیگه است و خبث و کینه این طایفه تو رگ و خونس  
نیست. اگر از من بپرسی می گم حمیده و پدرت تافته جدا بافته ای بودن.  
- خدا رحمتشون کنه.  
- کنجکاو شدم که ببینم این دنیا چه شکل و قیافه ای داره، دانیال می گفت  
که اخلاقاً شبیه منه! می خوام ببینم تا چه حد درست می گه.  
- هرچی باشه شما دو نفر قوم و خویشین و بعضی از اخلاقتون شبیه همه.  
دانیال نمی دونه اما تو که می دونی اون دختر عمه توست و دانیال هم که این  
طور علاقه و اشتیاق برای مراد از خودش نشون می ده پسر عمه توست و

بالاخره عرق فامیلی شما رو به طرف هم می کشه.

- دخترعمه و دختردایی که هرگز همدیگر رو ندیدن و از وجود هم بی خبر بودن.

- مامان بیا به آسمون نگاه کن آیا آسمون به این زیبایی تا به حال دیده بودی؟ یک لکه ابر نیست و پهنه شب فقط و فقط برای خودنمایی ستاره ها و ماه آماده شده. اگر گوش جان را باز کنیم حتی صدای فرشتگان ملکوت رو هم می شه شنید. صدای بال فرشتگان همین نسیم جان بخشی که دارد می وزه. مامان بو کن شمیم گل‌های شب بو و رازقی است. امشب یکی از زیباترین شب‌های بهاریست.

- من دارم میرم بخوابم، تو هم پنجره رو ببند که سرما نخوری!

- اگر آسمون پر از ابر هم بود، به چشم تو پر از ستاره می نمود، چرا که طپیدن قلب، طپش معمولی نیست و من می دونم چرا!!

- چی گفتی مامان؟

- هیچی، گفتم بگیر تو هم بخواب که فردا سر حال راهی دانشگاه بشی! شب بخیر.

- شب بخیر مامان.

## فصل یازدهم

- « پناه » نمی تونم برات توصیف کنم که وقتی مامان داد زد و گفت که آقا دانیال اومده احوالپرسی چه حالی شدم، هول شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم. هر آن انتظار داشتم در مقابل در ظاهر بشه و با اون نگاه موشکافانه اش نیگام کنه و بگه سلام گلپری خانم! آنقدر هول شده بودم که رفتم پشت تخت قایم شدم که از نگاهش دور باشم، قیافه مرده از گور بلند شده را پیدا کرده بودم حالا بماند چه ریخت و شمایی داشتم. وقتی مامان وارد شد و گفت: زودتر بیا بیرون دور از نزاکته که به مهمون کم محلی کنی، مجبور شدم با همون ریخت و قیافه جلوی روش ظاهر بشم و بگم سلام تسلیت می گم. باور کن جون کندم تا این جمله رو ادا کردم، خوشبختانه اون رنگ پریدگی چهره مو به حساب بیماری گذاشت و صددرصد یقین کرد که مریض هستم و شرکت نکردن در ختم بهانه نبوده تا وقتی که رفت هنوز دست و پام می لرزید و نتونسته بودم به خودم بیام. این عجیب نیست منی که تونستم مقابل پدر بزرگ و مادر بزرگم رل بازی کنم و اصلاً هول نشم در مقابل دانیال این طور دستپاچه شده و لرزیده باشم؟ دانیال خواهش کرده با خواهرش دوست باشم و اون رو از تنهایی دریبارم. اما من می ترسم که این دوستی ریشه دار بشه و راز ما برملا بشه. تو فکر می کنی درسته برم دیدنش؟



- نظر مادرت چیه؟

- اون هنوز فکر می کنه که خطر شناخته شدن وجود داره، مخصوصاً با وجود خاله حوریه در کنارش مامان صلاح معاشرت نمی دونه. اما خودم خیلی کنجکاو شدم که (دنیا) رو ببینم!

- اگر من جای تو بودم یکبار به اتفاق لادن می رفتم احوالپرسی و بعد هم دیگه سراغش نمی رفتم. یک ملاقات کوتاه خطری به دنبال نداره مخصوصاً که لادن هم هست!

- حق با توست این راهکار خوبییه، خدا کنه مامان موافقت کنه و بهانه نیاره.



- لادن و دنیا خیلی با هم صمیمی شده اند وقتی به لادن موضوع را گفتم فوری پذیرفت و گفت هر وقت خواستم دیدن دنیا برم همراهم خواهد آمد. من زمانی را برای ملاقات انتخاب می کنم که بتوانم زودتر آنجا را ترک کنم یا اینکه شما تلفن کنید و به بهانه ای منو از اون جا خارج کنین.

- من می ترسم این کنجکاوای دردسر آفرین باشه. اما حالا که اصرار داری، من هم حرفی ندارم، فقط مواظب باش اشتباه نکنی و هیچ صحبتی از اینکه حاج خانم و ضربابی رو دیده ای نکنی!

- مطمئن باش مامان. من بیشتر از شما سعی دارم اون ماجرا مخفی بمونه!

- اگر خیال دیدن داری همین حالا برو و زودتر هم برگرد.

- تلفن می کنم ببینم لادن الان وقت داره!

- گلپری اول برو و چند شاخه گل بگیر و بعد راهی شو.

- باشه اول تلفن به لادن میزنم و میگم یک ساعت دیگه وقت داره یا نه؟ اگر

قبول کرد اول میرم گلفروشی.



- چیه گلپری؟ چرا این پا و اون پا می کنی؟ بالاخره زنگ بزنی یا نه؟
- آره زنگ بزن.
- خودت می بینی که چه دختر خوب و مهربونیه.
- سلام خاله جون. اجازه هست؟
- به به لادن خانم بفرمایین چه عجب!
- سلام خانم.
- سلام علیکم خوش آمدین بفرمایین!
- خاله جون این هم گلپری جون دختر زرنگ و دانشگاهی این مجتمع.
- خوشبختم، حالتون خوبه؟
- خیلی ممنون.
- گلپری جون این خانم هم حوریه خانم، خاله جان دنیا هستند.
- من هم از آشنایی با شما خوشبختم.
- دنیا کجاست؟ هنوز از تخت پایین نیامده؟
- چرا امروز کمی توی اتاق قدم زد ولی حالا روی تخت دراز کشیده، شما بفرمایین تو اتاق تا من براتون چای بیارم.
- من آنقدر اومدم و رفتم که اینجا رو مثل خونه خودم می شناسم. بیا بریم پیش دنیا.
- سلام دنیا جون، خوابی؟
- سلام لادن جون، نه بیدارم فقط چشمهامو بسته بودم.
- سلام دنیا خانم، من گلپری هستم.
- خیلی خوش آمدین، بفرمایین.
- ممنونم، از اینکه آخرین نفر هستم که برای عیادت شما آمدم عذر می

خواهم.

- خواهش می کنم، شما لطف کردین که آمدین، خواهش می کنم بفرمایین بنشینید.

- حالت چگونه دنیا؟ خوشحالم که امروز از تخت پایین اومدی.

- چند قدمی راه رفتم اما سرم گیج رفت و بناچار به رختخواب برگشتم.

- کم کم همه چی رو به راه میشه. گلپری هر وقت که تصمیم می گرفت که به دیدنت بیاد یه مسئله ای پیش میومد که نمی شد، حالا هم روش نمی شد که بیاد اما من گفتم تا فرصت هست بیا بریم.

- خوب کاری کردین.

- خاله جون زحمت کشیدین.

- بفرمایین گلپری خانم. من توصیف خوبی شما و مامانتون را از دانیال شنیده بودم و خوشحالم که از نزدیک با خود شما هم آشنا شدم. به دانیال گفتم که سعادت بزرگیه که همسایگانی دلسوز و مهربون داره. روابط افراد این مجتمع با جاهای دیگه ای که من می شناسم بکلی متفاوته. شکر خدا همسایه ها همدل و متحدند! که موجب شده از خیلی جهات خیالم از بابت دنیا و دانیال راحت باشه.

- خاله جون به قول بابام ما همه اعضاء یک خانواده بزرگیم که باید به داد هم برسیم، پریا خانم تا پیش از اینکه پای گلپری جون به دانشگاه برسه خیلی فرصت داشتند که به همسایه ها سر بزنند اما این خانم، خانمها کاری کرده که ما هم دیگه کمتر ایشون رو می بینیم، داشتیم می اومدیم خیلی سلام رسوندند و عذرخواهی کردن که وقت دیگه ای برای دیدن و احوالپرسی میان.

- ایشون لطف می کنند.

- گلپری خانم از گلهای زیباتون ممنونم.

- خواهش می کنم چون نمی دونستم به چه گلی علاقه دارین. این بود که

- سلیقه خودم و دخالت دادم.
- اتفاقاً من عاشق گل رز هستم.
- خوشحالم که خوشتون اومد.
- تا جای سرد نشده بفرمایین.
- لادن جون من فردا می رم خونه تا سروسامونی به اون جا بدم و تا غروب شده برمی گردم. خواستم بپرسم فردا فرصت داری پیش دنیا باشی؟
- متأسفانه فردا کار دارم شاید مامان بتونه بیاد پیش دنیا جون بمونه.
- نه لادن جون، خواهش می کنم مزاحم مامان نشو. من خودم می تونم از خود مراقبت کنم و مزاحم کسی نباشم.
- این چه حرفیه. اگر من کار دارم بالاخره یک بیکار پیدا میشه که جای منو بگیره فکرش رو نکن. گلپری تو فردا دانشگاه داری؟
- من؟ من... نه دانشگاه ندارم.
- خیلی خوب شد. پس فردا تو میای پیش دنیا و وقتی من اومدم پست رو تحویل می گیرم.
- اما من نمی خوام به خاطرم برنامه گلپری خانم به هم بریزه.
- گلپری؟ ما با هم تعارف نداریم، اگر کار دیگه ای داری بگو تا فکر دیگه ای بکنیم.
- من کار ندارم اما شاید دنیا خانم دوست نداشته باشن با من هم صحبت بشن؟
- وای... تورو خدا گلپری خانم این طوری از حرفم برداشت نکنین. من فقط نمی خوام شما رو در معذورات اخلاقی بگذارم، برای من جای خوشحالیه که بیشتر با شما آشنا بشم.
- پس قبول! و برای فردا صبح برنامه ریخته شد.
- از هر دوی شما ممنونم. اگر خدا دختری به من داده بود خیالم از اداره

خونه راحت بود. به داداش حسام می‌گم خدا تو رو خیلی دوست داره که سه تا دختر بهت داده. شوهر من، دنیا جون می‌دونه از هر بچه‌ای بچه تره و اصلاً نمی‌تونه خودش رو اداره کنه. عروسهای این دوره زمونه هم که فرصت نمی‌کنن به زندگی خودشون سروسامان بدن چه برسه به اینکه به داد مادرشوهر برسن! می‌دونم فردا در خونه رو که باز کنم از جلوی در راهرو ریخت و پاش هست تا اتاقها و آشپزخونه. خدایا مرز مادرم می‌گفت خونه تو هیچ وقت وضع مرتب به خودش نمی‌گیره، هر دو تا پسرا از بچگی همین طور بودن و حاج آقام خدایا مرز کار کردن پسرها رو دوست نداشت و این و وظیفه زن می‌دونست اما عادل که زن گرفت درست شد و مژگان جون وادارش کرد که خونه داری رو یاد بگیره. اما عقیل هنوز هم حکم بچه‌ها رو داره در صورتی که دیگه بچه نیست. من خیلی پرچونگی کردم و نگذاشتم که شما دخترها حرف بزنین. من میرم تو آشپزخونه تا هم به شما فرصت حرف زدن داده باشم و هم بساط سفره رو آماده کنم. گلپری خانم پس خیالم از بابت فردا راحت باشه؟

- بله، خانم ضرابی خیالتون راحت باشه.

- شما از کجا فامیل مارو می‌دونین؟

- من... گمانم از یکی شنیدم!

- تو چقدر باهوشی من که این همه اومدم و رفتم هنوز نمی‌دونستم که

فامیل خاله خانم ضرابیه؟

- من هم نمی‌دونستم آهان یادم افتاد، از دهان آقای میرسپاسی اون شب

که اومده بودن احوالپرسی شنیدم.

- من هم به هوش شما آفرین می‌گم، به هر حال از اینکه فردا وقتتون و

میدین به ما ممنونم و پیشاپیش تشکر می‌کنم.

- من که هنوز کاری انجام ندادم. اما دوست دارم باور کنین که اگر بتونم

خدمتی انجام بدم خوشحال میشم.

- از قول من به مامانتون هم سلام برسونین و بگین خوشحال میشم که ببینمشون.

- چشم، پیغام شما رو می رسونم.

- خب حالا که سه تایی تنها شدیم به من بگو از پوریا چه خبر؟ گلپری هم دختر رازداریه و حرف پیش خودش می مونه!

- هیچ خبری ندارم قرار بود که بیاد تهرون اما مثل اینکه مرخصی نتونسته بگیره. می دونه که خاله اینجاست و جرأت تلفن زدن رو هم نداره. اما در عوض عقیل روزی چند دفعه زنگ میزنه و حال می پرسه. پریشب هم اومده بود اینجا و با جوکهای بی نمک سرم رو درد آورده بود. وقتی دید نمی خندم به خاله گفت زودتر شامو بکش که باید برم خونه. بعد از رفتنش خاله کلی حرف زد و می خواست کاری کنه که من به عقیل توجه کنم.

- من توی آسانسور دیدمش. با توصیفاتی که تو ازش کردی زود شناختمش، به نظر من هم یک طوری اومد!

- پسر مهربونیه، اما به قول بابام عشق و علاقه رو با طاقه پارچه برابر می دونه.

- فردا که خاله خونه نیست خودت یک زنگ بزن شیراز و خبر بگیر.  
- چی بگم؟ بگم بعد از این اتفاقی که افتاد همه اون رو مقصر می دونن و حاضر نیستن به عنوان داماد خانواده قبولش کنن؟ خودم به خودم میگم شاید مصلحت نیست که ما دو تا به هم برسیم و بهتره که فراموشش کنم.

- این چه حرفیه! فراموشش کنی که بری زن عقیل بشی که اصلاً دوستش نداری؟ مگه دیوونه ای؟

- نمی دونم، داره کم کم باورم میشه که اون مسبب کشته شدن خانواده ام بوده!

- بس کن دنیا باز که شروع کردی، تو باید به خودت تفهیم بکنی که خانواده

ات در درجه اول به قصد زیارت راهی بودن و در درجه دوم آشنا شدن با پوریا.  
این اتفاق رخ می داد، چه با پوریا، یا بی پوریا!

- سلام آقا دانیال شب شما بخیر!

- سلام، سلام، به به چه عجب؟

- عجب من که شب و روز اینجام!

- شما که منزل خودتونه، منظورم گلپری خانم بود که بالاخره افتخار دادن و  
سعادت دیدارشون رو نصیب ما کردن. حال خانم قشقای چطوره؟  
- خوبن سلام رسوندن.

- مثل اینکه با اومدنم خلوت شما رو به هم ریختم، عذر می خوام!

- نه، راستش من دیگه باید می رفتم. ملاقات کوتاه به ساعت کشیده و مامان  
تنها مونده.

- اینکه مسئله ای نیست، یا زنگ می زنم تشریف بیان یا اینکه میرم  
دنبالشون!

- نه، خواهش می کنم زحمت نکشین. باشه یک وقت دیگه. دنیا خانم من  
صبح میام. لادن جون تو با من میای یا اینکه می مونی؟

- نه من هم باید پیام صبح زود باید برم.

- خب خداحافظ همگی.

- گلپری خانم خوشحالمون کردین. شب بخیر.

- دیدی گلپری، دنیا چه دختر خونگرمیه؟

- آره، اما غم هنوز از صورتش می باره.

- آخه دنیا هم عزیزانش و از دست داده و هم خواستگاری که بهش علاقه  
داره از دست میده. حوریه خانم پیش از این اتفاق از دنیا برای عقیل خواستگاری  
کرده بوده، اما پدر دنیا به این وصلت راضی نبوده و جواب رد داده بود حالا اونها  
امیدوارن که بتونن دنیا رو راضی به این ازدواج کنند.

- اما در این شرایط که هنوز هم لباس سیاه به تن دارن، چطور دلشون میاد صحبت از ازدواج پیش بکشن؟

- دنیا هم همین رو میگه. اما من عقیده دارم که حوریه خانم از حالا زمزمه رو شروع کرده تا این قضیه رو جا بندازه، بیچاره پوریا که روحش خبر نداره و صبر کرده تا وقت مناسب برسه. یه موضوع دیگه هم هست که دنیا خبر نداره و من می دونم.

- تو چی می دونی؟

- من می دونم که آقای رئیس بنده که دوست صمیمی آقا دانیاله هم تو لیست خواستگاران دنیاست ولی شرم حضورش میشه که پیش دانیال اقرار کنه. شانس رو می بینی یکی، دو تا، سه تا، خواستگار پابرجا. اما من و تو هنوز اندر خم یک کوچه ایم و یک نفر هم که پابرجا برای خواستگاری اومده باشه سراغ نداریم.

- اما من چیز دیگه ای شنیدم. شنیدم که کاپیتان در لیست خواستگاران شماست.

- آره، اما چه فایده. همسری که شش ماه باشه و شش ماه دیگه اون طرف آب باشه با سلیقه من جور نیست. من همسری می خوام که پایبند به خونه و زندگی باشه و هر شب توی خونه باشه. یک مرد سر به راه و آروم. یک زمانی خیلی دوست داشتم که همسر داییت می شدم و آقا جواد بیاد خواستگاریم. اما خب فریبا این شانس رو از من گرفت.

- راست بگو لادن، راستی راستی تو دوست داشتی همسر دایی جواد بشی؟

- چون حالا دیگه ندارم اقرار می کنم که آره دوست داشتم چون تو چهره دایی جوادت یک چیزیه که آدم وادار میشه حرفی که می خواد بزنه مزه، مزه کنه و بعد صحبت کنه. من فکر می کنم که حرفهای عادی و معمولی حوصله داییت و سر می بره و طالب شنیدن حرفهای اساسیه. اون وقتها وقتی می دیدم



که چطوری برای فریبا زحمت می کشه و جانفشانی می کنه، به فریبا حسادت می کردم و از اینکه جای اون نیستم غصه می خوردم. یکشب که داییت فریبا رو برده بود هوا خوری و داشتن به خونه برمی گشتن اونها رو دیدم. من پشت سرشون حرکت می کردم و هردو متوجه نبودن اما من حرفهای اونهارو می شنیدم. دایی جوادت با لحن شاعرانه ای داشت از زندگی صحبت می کرد و می گفت تا پیش از آشنا شدن با تو فکر می کردم که روزگارم برخلاف آروزهام گذشته اما من حالا فکر می کنم که صبرم تو زندگی برای رسیدن به تو بوده و از این روزگار راضی ام. داییت باعث شد که از خودم و از رویایی که داشتم بدم بیاد و بیزار بشم. داییت فریبا رو دوست داشت و از اینکه برایش زحمت می کشید و پرستاری می کرد راضی بود.

- اگر واقعاً اخلاق دایی جواد منو دوست داری، پس بگذار بهت بگم که کاپیتان هم شبیه اخلاق دایی رو داره. این و از مامان نه یکبار بلکه چند بار شنیدم، مامان میگه وقتی شهاب صحبت می کنه خیال می کنم که جواد داره با من حرف می زنه. آقا شهاب هم از داییم جونترو و هم خوش تیپ تره.

- نمی خوام بگم که مامانت اشتباه می کنه. اما من بین شهاب و داییت هیچ شباهتی نمی بینم. شهاب آدمی است که کارهایش رو خیلی بزرگ جلوه میده و اتفاقات روی کشتی و با آب و تاب تعریف می کنه و غالباً از خودش یک قهرمان می سازه. خیلی پرچونگی کردم و جلوی در نگهت داشتم. حالا مامانت فکر می کنه که ما هنوز هم پیش دنیاایم!

- از اینکه با من اومدی ممنونم شب بخیر.

- شب بخیر.



- مامان جون نمی دونی دنیا چه دختر خوب و مهربونه! هم قشنگه و هم

اصلاً غرور و تکبر نداره.

- توی این یکی دو ساعت دنیا رو شناختی؟

- بهتره می گفتم ظاهرش نشون میده که دختر خوب و مهربونیه.

- حوریه چطور بود؟ اونو هم دیدی؟

- آره، به نظرم رسید که اون هم زن خوبیه اما مهربونیش این طور که

فهمیدم خالی از سیاست نیست.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که این طور که دنیا می گفت حوریه خانم قصد داره که...

- که چی؟

- هیچی ماما من فردا صبح مأمور شدم که از دنیا مراقبت کنم تا حوریه

خانم بره خونس و سر بزنه.

- چرا لادن نمی مونه؟

- چون لادن کار داشت من قبول کردم، وقتی لادن اومد...

- تو بدون اجازه گرفتن از من قول دادی؟

- ماما من مگه چه ایرادی داره؟ خود شما همیشه می گین آدمها باید به هم

کمک کنند و...

- بله گفتم اما نه این خانواده که باید ازشون دوری کرد!

- می فهمم ماما اما یکی دو ساعت شاید هم نصف روز هیچ اتفاقی رخ

نمیده.

- عزیزجونت آزمایش داره و من بهش گفتم که تو همراهش میری

آزمایشگاه. حالا باید تلفن کنم و بگم که برنامه تغییر کرده.

- چرا شما خودتون نمی رین؟

- من از دیدن خون حالم بد میشه و طاقت ندارم. اما مثل اینکه مجبورم

طاقت بیارم.

- مامان حتم دارم اگر شما هم دنیارو دیده بودین دلتون به حالش می سوخت و تنه‌اش نمی گذاشتین. غم و غصه از چهره اش می باره.  
- خیلی خب بسه! نمی خواد حس دلسوزی منو تحریک کنی! باشه قبول کردم!

- مامان آسمون امشب هم پر از ستاره ست بیا ببین چقدر قشنگند!  
وقتی گلپری صحبت از زیبایی آسمون می کنه و هوای بهاری براش مطبوع و لذت بخش معلوم میشه که دانیال و دیده.

- چی گفتی مامان؟  
- پرسیدم آقا دانیال اومده بود؟  
- بله، به شما هم سلام رسوند. ما داشتیم خداحافظی می کردیم که اون از راه رسید.

- تو به این آسمون میگی پر ستاره این که دو تا ستاره بیشتر نداره و...  
- همین قشنگش کرده. توی بیابون برهوت هم تک درخت که باشه قشنگش می کنه! من که به یک ستاره خشنودم!

- حس قناعت تو منو یاد خودم میندازه و دوران جوانیم که به آنی ماه و خورشید رو به هم پیوند می زدم و از نگاه کردن پشت ویتترین هر مغازه ای که تنها سهم کوچکی اختیار می کردم. اما وقتی تو رویا همه خریدها رو کنار هم می چیدم می فهمیدم به قدر همه خونه آقا حبیب خرید کردم و جای چیدن ندارم. پس به آنی همه رو برمی گردوندم سر جاش و فردا که می شد روز از نو روزی از نو.

- مامان تو رویاهات چی رو بیشتر از همه دوست داشتی؟  
- کیف و کتاب و مدرسه رو! روپوش و حال و هوای کلاس رو! نزدیک ظهر که می شد خودمو می رسوندم به در مدرسه ای و یک گوشه می ایستادم و خارج شدن بچه ها رو از مدرسه نگاه می کردم. تو رویاهام هم نتونسته بودم مدیر و

معلم خوبی باشم و بچه ها رو ساکت کنم و بهشون درس بدم. آموخته های من از روزنامه ها به درد روح پاک بچه ها نمی خورد دروغ و به بازی گرفتن واژه ها یک مشت شعار بی محتوا، مساوات، برابری، برادری، لغتهایی بودن قشنگ و عروسکی. یه روزی قصد کردم بلندگوی مرد میوه فروش و بردارم و جلوی مدرسه فریاد بزنم: آی معلمها به جای گفتن درسهای دروغ بچه ها رو بیارین توی پائین شهر گردش بدین تا خودشون درس بگیرن، بعد به خودم اومدم دیدم جلوی مدرسه ای ایستادم که به پای شاگردانش به جای کفش دمپایی و به جای کیف کیسه نایلونه و معنی فقر و نداری رو با پوست و گوشت لمس می کنند. به جواد گفتم من فقط قسمت حوادث روزنامه رو درس می گیرم و به بقیه صفحات کاری ندارم! می دونی دلم اون روزها به چی خوش بود؟ به اینکه آسمون تقسیم نبود و خورشید و ماه و ستاره مال همه بود.

- به جز کلاس و درس و مدرسه دیگه چی دوست داشتین؟

- بگو چی دوست نداشتین؟ فقط باعث شده بود دست یافتنی چیزها هم آرزو باشه. یک وعده غذای گرم، یک دست لباس گرم، یک اتاق و یک لحاف گرم.

- خب چی دوست نداشتین؟

- از آدمها، پشت هم اندازها را، از طبع آدمی حرص و طمع. از زندگی تجمل

و...

- خانواده ضرابی رو!!

- نه! نه همه خانواده همه که بد نبودن! حمیده مثل مادرش نبود. حمید و حسام هم قدرشناس بودن. اعظم سادات اهل نیش زدن نبود اما حوریه بود! بچه ها هم که بچه بودند و تو عوالم بچگی خودشان. اما دانیال از نظر من و پدرت از همه اونها بهتر بود.

- نظرتون در مورد عقیل چیه؟

- عقیل؟ هان اون پسر کوچیکه حوریه بود! یادمه خیلی تپل بود و از خوردنی روی گردون نبود. میگم که اون موقعها همه بچه بودن و شیطنت و بازیگوشی داشتند حالا چه جور آدمی شده، خبر ندارم. تو چی از عقیل شنیدی؟  
- حوریه خانم می گفت هنوز نمی تونه به تنهایی خودش و اداره کنه و از این حرفها!

- توی اون خونه پسرها اسیر بودن و دخترها کنیز، شوهر حمیده این اخلاق و رفتار رو نمی پسندید و به حاج آقا ایراد می گرفت. اما شوهر حوریه آقای ابراهیمی اخلاش درست مثل حاجی بود و من خوشحال بودم که اونها دختر ندارن.

- نتیجه اون اعمال اینکه که مرد گنده نمی تونه خودش رو اداره کنه!



- گلپری بیدار شو! من باید برم دنبال عزیزجونت. تو هم بلند شو صبحانه بخور و برو بالا، نکنه که خوابت ببره؟  
- نه مامان مطمئن باشین!  
- راستی اگه خواستم ناهار بمونم زنگ می زنم.  
- باشه مامان، سلام برسونین!  
- دارن زنگ می زنن تا من میرم ببینم کیه تو هم بلند شو و آماده شو. کیه اومدم.

- سلام علیکم؟  
- سَس سلام علیکم بفرمایین.  
- خدای من... شما... شما... پریاجون خودتی؟  
- من... من...  
- وای خدا جون خودتی بعد از این همه سال. حالا اینجا... وای باورم نمیشه

خودت باشی. می توئم بیام تو؟

- بله البته.

- ای خدای بزرگ تو کجا اینجا کجا پس مامان گلپری جون تویی! حالت چطوره، قریونت برم؟ می دونی چند ساله که از هم بی خبریم؟ بعد از فوت داداش خدایامرزم تو مثل یک قطره آب شدی روی زمین گم شدی. خدا می دونه که همیشه از تو یاد می کنم و از خوبیهای میگم، تو که فهمیدی چه بلایی سرمون نازل شد؟

- آره، فهمیدم اما خبر نداشتم اونها کی بودن و...

- می دونم حق داری ندونی! آه نمی دونی چقدر خوشحالم. ازدواج کردی و تشکیل خانواده جدید دادی؟ خوب کاری کردی، تو خیلی جوون بودی و می بایست شوهر می کردی. از داداشم که خیری ندیدی و خیلی زود بیوه شدی می بینم که شکر خدا زندگی خوب و مرتبی داری، این طور که معلومه شوهر پولداری هم داری! چه خوب شد اومدم دنبال گلپری جون داشتم می رفتم به خودم گفتم خوبه به گلپری جون بگم که دارم میرم و دنیا بالا تنهاست. ای کاش عزیز و حاج آقا و حمیده زنده بودند و می فهمیدن که تو رو پیدا کردم. می دونم اعظم سادات وقتی بفهمه خیلی خوشحال میشه و حتمی میاد به دیدنت.

- میشه لطفاً این کارو نکنین؟ راستش دلم نمی خواد خاطرات گذشته برام زنده بشه. خاطراتی که به جز دریغ و افسوس چیزی نداره!

- باشه هر طور که خودت بخوای. اما در مورد خودم چه بخوای و چه نخوای میام دیدنت!

- مثل اینکه خیال داشتی جایی بری. بیشتر از این مزاحم نمی شم. فقط گلپری جون بدونه که من رفتم و...

- گلپری صبحانه که بخوره میره بالا خیالتون راحت باشه.

- پریا جون باور کن خیلی خوشحالم. امروز با دیدن تو جون تازه ای گرفتم و

می تونم کوه و از جاش تکون بدم.

- شما لطف دارین.

- بیا تا ایستگاه با هم بریم. چند قدم هم که با هم باشیم غنیمته! خوشبختانه هوا آفتابییه و راه رفتن تو این هوا دلچسبه. من فقط وراجی کردم و تو ساکت بودی، حالا حرف بزن چی شد که یکهو غیبت زد و...

- گفتم که یادآوری گذشته دیگه فایده نداره. هرچی بود گذشته و باید فراموش بشه. اما فقط دوست دارم بدونی که من با پای خودم از اون خونه بیرون نرفتم. بلکه حاج آقا عذرم رو خواست و منو از بیمارستان روانه کرد اون هم با دست خالی و بدون هیچ حق و حقوقی.

- راست میگی پریا؟ اما من باور نمی کنم که حاج آقام با تو چنین کاری کرده

باشه!

- من نمی خوام از خودم دفاع بکنم و یا پدر شما رو مقصر جلوه بدم فقط خدا می دونه که من چه کشیدم! اما این گفته ها دیگه سودی نداره جز اینکه داغ دلم و تازه کنه.

- آخه چطور می تونم باور کنم که حاج آقام با تو چنین رفتاری کرده باشه. می دونی چند خانواده از قبال بابام نون می خوردند؟ او چطور می تونه به تو که عروسیش بودی چنین ظلمی کرده باشه.

- آخه قضیه من با اونها فرق می کرد، من دختر بی کس و کاری بودم ضمن اینکه از شوهرم ارث می بردم. در صورتی که دیگران می تونستن برای حاج آقا شهرت و آوازه بیارن و ارث هم نمی خواستن، حاج آقا برخلاف این ضرب المثل که چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه عقیده داشت. شما دخترها هیچ از مادر و پدرتون پرسیدین که چرا پریا تو ختم شوهرش شرکت نکرد؟ هیچ پرسیدین که چرا شناسنامه اش رو با خودش نبرد؟ و خیلی چیزهای دیگه که ثابت می کنه من از اون خونه به اختیار خودم خارج نشدم.

- پریا جون حس می کنم که سرم به دوران افتاده و جلوی پامو نمی بینم. همیشه کمی بنشینیم؟

- من متأسفانه دیرم شده و باید زود برم. اما دلم می خواد باور کنی که قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم و به همین خاطر هم میگم اگر همدیگر رو نبینیم بهتره. شما با خاطراتی که از پدر و مادرتون به یاد دارین دلخوشین و درست نیست که باورهای شما تغییر پیدا کنه. همون بهتر که همه چی مثل گذشته فراموش بشه و از یادها بره. دلم می خواد که بگم از دیدنت خوشحال شدم اما این طور نیست و می دونم تا بخوام این ملاقات رو فراموش کنم زمان می گیره.



- پس بالاخره اون روزی که ازش می ترسیدی فرا رسید!

- آره عزیزجون اما خوشبختانه خدا بهم جرأت داد که بتونم باهاش رو به رو بشم. باور کنین نه خوشحالی و نه قربون صدقه هاش هیچکدوم به دلم نشست و خوشحالم نکرد. حوریه خیلی صورتش شبیه مادرش شده اگر این شباهت نبود شاید کمتر دچار احساس می شدم و باهاش مهربون تر حرف می زدم. مخاطبم زن حاجی بود نه حوریه! یک عمر سعی کردم این نفرت و دور بریزم و دلم رو با اونها صاف کنم اما در همین ملاقات یک ساعته فهمیدم که موفق نیستم و هنوز هم از اونها نفرت دارم. شما میگین اگر بار دیگه اومد دیدنم راهش بدم؟ حالا که فهمیده ممکنه در مورد گلپری کنجکاو بشه و بفهمه برادر زادشه.

- مگه می خوای وانمود کنی که نیست؟

- نمی دونم شاید اگر خیال کنن که نیست برای گلپری بهتر باشه. نمی خوام به بهانه دیدن برادرزاده وارد زندگیمون بشن و آرامش گلپری و به هم بریزن. اما من میگم بهتره که بدونن شاید بازمانده ها خطای پدر و مادرشون رو جبران کنن و حق تو و گلپری رو ادا کنن.



- شما چه خوش خیالی عزیزجون! کی میاد با دست خودش ارث خور زیاد کنه؟ من حتم دارم که حوریه وقتی جریان رو برای بقیه تعریف کنه متقاعدش می کنن که دیگه با من رو به رو نشه نکنه که من ادعای ارث و میراث بکنم.

- این نظر من بود و خوبه از حاجی هم سؤال کنی.

- این کار رو که حتمی می کنم و هرچی شما و حاجی بگید همون کار رو می کنم اما دلم می خواد سر سجاده نماز برام دعا کنین که این قضیه به خیر و خوبی تموم بشه.

## فصل دوازدهم

- من خیلی دوست داشتم که ادامه تحصیل بدم. اما بدبختانه قبول نشدم و یک سالی رفتم خیاطی یاد گرفتم و بعد هم تایپ اما هیچکدام باب میل من نبود. برای فرار از بیکاری بود. سال پیش که رفته بودیم مشهد توی صحن با پوریا و خواهرش آشنا شدم، اونها شیرازی هستند و برای زیارت آمده بودند مشهد. به هر حال آشنایی من و پروانه خواهر پوریا به وسیله نامه و تلفن ادامه داشت. تا اینکه چند ماه پیش اجازه گرفتن و اومدن خواستگاری و پدرم هم قبول کرد. پیش از اینکه سال نو بیاد پدر پوریا تلفن کرد و همه رو دعوت کرد به شیراز که هم برای تحویل سال حرم شاهچراغ باشیم و هم اینکه خانواده ما زندگی پوریا رو از نزدیک ببینن. بابام هم قبول کرد اما بدبختانه این حادثه پیش اومد و من رو بدبخت کرد. پوریا بیشتر از همه خودش و مقصر می دونه و پروانه میگه از لحاظ روحی خیلی شکنجه شده. من خودم گاهی سرنوشت و گاهی اونو مقصر می دونم و فکر می کنم که زندگی ما با این حادثه تلخ که رخ داده هرگز رنگ شادی نبینه و من نتونم فراموش کنم. تازه اگر بخوام با حرفها و گوشه کنایه ها نمی تونم کنار بیام و بیشتر زجر می کشم، اینکه تصمیم دارم فراموشش کنم هم برای پوریا بهتره و هم خودم. با گذشت زمان همدیگر رو فراموش می کنیم. لادن میگه عشق حلال مشکلاته و برای شروع زندگی کافیه، میگه که من نباید به

حرف خاله و دیگران گوش کنم و باید خودم تصمیم بگیرم اما برای من مهمه که دیگران نظر خوبی نسبت به مرد آینده من داشته باشن. نمی خوام تو فامیل آدم منفوری باشه. خیال دارم به پروانه بگم که دیگه تماس نگیره و منو فراموش کنه و به خاله بگم که برای عقیل هم دختر دیگری رو کاندید کنه. نه اون و نه این. دلم می خواد دو سه سالی اصلاً به این موضوع فکر نکنم و از دانیال بخوام که برام کار پیدا کنه. سرم که گرم باشه هم فرصت غصه خوردن ندارم و هم کم کم همه چیز فراموش می شه. منو ببخش گلپری جون. تو شدی آئینه من و حس می کنم که دارم با خودم حرف می زنم.

- من هم همین احساسو با دوستم دارم و فکر می کنم حرفهای مگو را آدم تنها به بهترین دوستش میگه، خوشحالم که به من اعتماد کردی و حرف دل تو زدی.

- شاید به خاطر حرفهای دیشب دانیاله که از تو تعریف می کرد و به هم خاطر جمعی می داد که می تونم بهت اعتماد کنم، شاید هم به خاطر خودته که نشون میدی سنگ صبوری. به هر حال خوشحالم که اینجا پیش منی می خوام از تخت پیام پایین و دو نفری بریم آشپزخونه پشت میز بنشینیم. خاله برای هردو تامون ناهار آماده کرده، فقط باید گرمش کنیم.

- بگذار کمکت کنم تا از تختت پایین بیای!

- تو هم خواهر نداری؟

- نه خواهر نه برادر، نه بابا.

- پس تو هم تنهایی؟

- نه خیلی، چون با مامانم راحتم.

- خوش به حالت! منم تا مامان زنده بود باهاش رفیق بودم، همین طور هم بابام. بابام آدم خشک و مرتجع نبود. اون دوست داشت که من تحصیل کنم و فعالیت اجتماعی داشته باشم. پدر تو چی؟

- من اصلاً پدر به خودم ندیدم و وقتی مادرم منو حامله بود پدرم فوت می کنه.

- وای چه بدا! زن باردار و بدون شوهر.

- از اون بدتر قوم شوهر بی عاطفه. مادرم نه از شوهر شانس آورده بود و نه از قوم شوهر.

- به این میگن نکبت و بدبختی با هم. حالا چی، هنوز هم همون رفتار و منش و دارن؟

- نمی دونم چون با اونها معاشرت نداریم.

- خوش به حالت که مجبور نیستی آدمهایی را که دوست نداری تحمل کنی. من عمه ای دارم که خیلی دوستش دارم و وقتی اون اینجاست کمتر احساس ناراحتی می کنم. مثل همین امروز که تو اینجایی.

- از تعارف ممنونم.

- نه باور کن که تعارف نمی کنم، خیلی کم پیش میاد که با آدمها راحت ارتباط برقرار کنم اما با تو خیلی راحت هستم. اخلاق عمه پروینم هم همین طور است که باهاش احساس راحتی می کنم و روزی که بیاد اگه دانشگاه نداشته باشی دوست دارم باهاش آشنا بشی. زن مسن و جا افتاده ایه. از پدرم بزرگتره اما با جوونها خوب بلده کنار بیاد. اهل تملق و چاپلوسی نیست و رک و راست حرفاش رو می زنه. به همین خاطر خیلی دوستش دارم. سالاد هم داریم! نمی دونم از غذای ما خوست میاد یا اینکه مجبوری تحمل کنی.

- من به غذا ایرادی نمی بینم. ضمن اینکه زرشک پلو هم دوست دارم.

- تو سفر کردن رو دوست داری؟

- آره، خیلی. اما کمتر فرصت داشتم.

- ولی من زیاد سفر رفتم، ترکیه، سوریه، ده ساله که بودم یک سفر حج عمره و تابستونهای هر سال هم زیارت مشهد و تعطیلات عید هم شهرهای

زیارتی و سیاحتی، می تونم بگم کمتر شهر و استانیه که ندیده باشم.  
- خوش به حالت! من فقط یکبار مشهد رفتم و دو سه بار با عزیزجونم و پدربزرگم رفتم قم، فقط همین. مسافرت من چند روزی به دربند رفتن و خونه دایی بیتوته کردنه. اون هم از تنهایی حوصله ام سر میره و ترجیح میدم برگردم خونه.

- وقتی حال خوب شد من و تو و لادن سه نفری میریم سفر.  
- و حتمی هم شیراز؟  
- تو چه خوب فکر آدم رو می خونی.  
- به فکر خونی احتیاج نیست من حرف دلتو زدم.  
- می دونم که دانیال موافقت نمی کنه. مگه اینکه عمه یا خاله دنبالم باشه.  
- من هم گمان نمی کنم مامانم راضی به این سفر بشه، یا خودش باید دنبالم باشه یا عزیزجون. به دیگران هم اعتماد نمی کنه.  
- پس دور سفر و خط قرمز می کشیم.  
- آره، در موردش فکر هم نکنیم بهتره.  
- پس می مونه کار کردن، خوردن و خوابیدن و صبح و به شب وصل کردن و عمر رو به دست باد سپردن و بعد هم غزل خداحافظی رو خوندن و بعد هم خلاص.

- خب این هم خودش برنامه ایه. منهای اینکه هدف متعالی نداره و خیلی از آدمها همین برنامه زندگیشون بوده و هیچ وقت از خودشون نپرسیدن که منظور از زندگی کردن یعنی چی.

- خب منظور از زندگی چیه؟  
- داشتن هدف و انتخاب راه درست برای رسیدن به درجه انسانیت و اتصال یافتن به معبود. برای اولین هدف باید از خودشناسی شروع کرد و خود را شناخت. بعد از شناخت خود می توانیم و می دانیم که با دیگران چگونه برخورد

و رفتار کنیم و چگونه امور زندگی رو کنترل کنیم تا به بن بست نرسیم. این از بُعد دنیوی و بُعد دیگه هم کسی که خود را شناخت مسلماً خدا را خواهد شناخت و به او اتصال خواهد یافت. تلفن زنگ می زنه من بردارم یا اینکه کمکت کنم جواب بدی.

- لطفاً تو بردار حتماً خاله است می خواد ببینه تو هستی یا اینکه من تنها موندم.

- آلو بفرمایین. سلام آقای میرسپاسی.

- سلام گلپری خانم. امید داشتم که صدای شما رو بشنوم. لطف کردین که دنیا رو تنها نگذاشتین. ساعتی پیش می خواستم زنگ بزنم اما تلفن خاله جان طولانی بود و نتونستم. حال دو دختر جوان چطوره؟ کسل که نشدید؟  
- من که نه، اما از دنیا جون خبر ندارم.

- تلفن چند بار زنگ زد و فکر کردم که حتماً خوابیده و پریز رو کشیده اید.  
- نه! من و دنیا جون آشپزخونه بودیم و تازه جای شما خالی ناهار می خوردیم.

- دنیا اومده آشپزخونه؟

- بله، مگه اشکالی داره؟

- اوه نه، فقط زود نشستن به مهره هاش فشار وارد می کنه و درد آزارش می ده.

- من نمی دونستم ضمن اینکه خود دنیا هم اشاره ای نکرد همین حالا برش می گردونم به رختخواب.

- گلپری خانم؟

- بله؟

- من خبرهایی از خاله شنیدم که برام تازگی داشتند! نمی دونم شما هم این خبرها رو شنیدین؟

- چه خبرهایی رو آقای میرسپاسی؟
- معلوم شد که هنوز به گوش شما نرسیده. فقط دوست دارم که شما بدونین من خیلی خوشحالم و نمی تونم باور کنم.
- چی و نمی تونین باور کنین؟
- بهتره که کمی بیشتر تحقیق کنم و بعد که مطمئن شدم در موردش با هم صحبت می کنیم!
- من که منظور شما رو نمی فهمم.
- عجله نکنین، خیلی زود شما هم مطلع میشین. باز هم از اینکه پیش دنیا هستین تشکر می کنم.
- خواهش می کنم، خداحافظ!
- کی بود گلپری جون، خاله بود؟
- نه آقا دانیال بود. وقتی که شنید تو اومدی آشپزخونه نگران شد و خواست که زود برگردی به رختخواب.
- باشه برمی گردم. اما صورتت نشون میده که از چیزی ناراحتی. دانیال چیزی گفت که ناراحت شدی؟! اون وقتی خسته باشه آدم بد خلقی میشه.
- اتفاقاً خیلی هم خوش خلق بودن و می خندیدن. فقط من منظورشون و از اینکه گفتن خبرهایی از خاله شنیدم که برام تازگی داشته نفهمیدم. تو می دونی این خبر چیه؟
- نه من هم بی اطلاعم. ممکنه وقتی خاله رسیده خونه خبرهایی شده.
- خب اون به من ربط نداره. آقا دانیال طوری صحبت می کرد که خبر به من ربط پیدا می کنه.
- اگر تلفن رو بدی با خاله تماس می گیرم و ما هم می فهمیم که این خبر چیه.
- نه! با اینکه کنجکاو شدم که بدونم این خبر چیه اما ترجیح میدم حالا

ندونم.

- آخه چرا؟ وقتی دانیال شنیده و خوشحال شده مسلماً من و تو هم خوشحال می شیم.

- با این حال من دلم نمی خواد این خبر رو بشنوم.

- مگه تو حدس زدی که این خبر چی می تونه باشه؟

- خبرهایی از این قبیل جز خواستگاری چی می تونه باشه؟

- آخ جون گلپری حتماً خاله تو رو برای عقیل پسندیده.

- اون وقت تو خوشحالی که به جای خودت من بشم زن عقیل؟

- نه، باور کن از این خوشحال نیستم. از اینکه بالاخره خاله فهمید که

نتونسته منو خام کنه خوشحالم. باور کن گلپری تو ناجی من شدی، حالا اگر به

خاله جواب منفی هم بدی اون دیگه روش نمی شه که برگرده و موضوع

خواستگاری رو مطرح کنه. حس می کنم برق شفا بخش از وجودم رد شده و من

قادرم طناب بازی کنم و بالا و پایین بیرم.

- لطفاً آروم باش دنیا، من گفتم ممکنه نگفتم که حتماً همین بوده.

- اما من دیگه شک ندارم. یقین پیدا کردم همینه، حالا بپرس چرا؟

- خب چرا؟

- چون حالا این خبر رو به من نگفت و تلفن زده به دانیال. اگر خبر غیر از

این بود اول من می فهمیدم. گلپری یعنی امشب می تونم خواب راحت بکنم؟

- خواب راحت مال تو و خواب پریشون مال من!

- چون تو شرایط من رو نداری با یک جواب نه می تونی راحت بخوابی.

- این زنگ در شما چرا اینجوری زنگ می زنه؟

- گاهی پیانو می زنه و گاهی هم ساکسیفون.

- سلام لادن جون چطوری؟

- شماها چطورین؟ من نبودم خوب با هم قاطی شدین.



- آره، بیا تو که خبرهای خوشی برات دارم.  
- دنیا جون پیش از اینکه خبرها رو بدی من خداحافظی می کنم.  
- کجا؟ من نیومده تو می خوای بری؟  
- فراموش نکن من درس و دانشگاه دارم و فردا صبح دو تا درس مهم دارم  
که باید رو کتاب نگاهی بندازم.  
- باشه وقتت رو نمی گیرم.  
- گلپری من هم ممنونم و امیدوارم فرصت کردی باز هم به من سر بزنی.  
- ان شاء... دیگه نوبت شماست. بد نیست به جای قدم زدن تو اتاق سوار  
آسانسور بشی و بیای پایین هم منو می بینی و هم تو حیاط نفس تازه می کنی.  
خب بچه ها خداحافظ.



- مامان مگه قرار نبود به من زنگ بزنی؟  
- حالا که گفתי تازه یادام افتاد. از صبح تا حالا حواسم پرت شده مشاعرم  
کار نمی کنه.  
- چی شده؟ برای عزیزجون اتفاقی رخ داده؟  
- مگه صبح نفهمیدی که چی شد؟  
- نه، نفهمیدم. یعنی فهمیدم که شما بیدارم کردین ولی راستش بعد خوابم  
برد و وقتی بیدار شدم شما رفته بودین، حالا بگین چه اتفاقی رخ داده.  
- هیچی، همه تلاش چند سالمون به باد رفت و حوریه اومد تو خونمون!  
- حوریه خانم اومد اینجا؟ کی؟ چطوری؟  
- کی و چطوری نداره. زنگ در خونه رو زد و منم در رو باز کردم و با همدیگه  
رو به رو شدیم. اون منو شناخت و نیم ساعت یک ساعتی نشست و رفت.  
- خب اون چی گفت، شما چی گفتین؟

- اون فکر می کنه که بعد از بابات ازدواج کردم و تو بچه شوهر دوم منی. من هم گذاشتم تو این خیال باقی بمونه. بیشتر اون حرف زد و من شنونده بودم. اما وقتی گفت که می خواد به همه خبر بده که من و پیدا کرده خواهش کردم که این کار رو نکنه و خیلی مختصر و مفید هم حالیش کردم که پدرش چطوری من و از خونه و زندگیم بیرون کرده. اون اول باور نمی کرد اما وقتی بهش گفتم هیچ از خودتون پرسیدین که چرا من دست خالی رفتم و حتی قباله و شناسنامه خودم رو نبردم. سکوت کرد و هیچی نگفت. باور کار باباش برای اون هم سخت بود و نمی خواست قبول کنه که پدرش می تونست سنگدل باشه، به حوریه گفتم که دوباره دیدنش باعث می شه که گذشته تلخ برام زنده بشه و خواهش کردم که دیگه به دیدنم نیادا! عزیزجون فکر می کنه که اگه حوریه و بقیه بدونن که تو بچه ضیایی شاید راضی بشن ارث و میراث مارو به ما برگردونن. پدربزرگت هم میگه اگر بار دیگه اومدن و در مورد تو پرسش کردن راستش رو بگین. اگر انسان بودن و می فهمیدن که خود به خود قضیه حل و فصل می شه و اگر مثل ضربایی باشن که به روی خودشون نمی یارن و شما هم انگار نه انگار که اونها رو می شناسین.

- حالا فهمیدم منظور دانیال از خبرهای خاله حوریش چی بود. پس حالا اون هم می دونه که ما با هم قرابت و قوم و خویشی داریم معنی این حرفش که گفت باید تحقیق بکنم و بعد در موردش صحبت بکنم یعنی اینکه می خواد پرس و جو کنه که من دختر داییشم یا اینکه بابام آدم دیگه ایست.



- با امروز پانزده روز می شه که دانیال به قول خودش داره تحقیق می کنه. اما هیچ حرکتی از جانب اونها ندیدم و گفته پدربزرگ داره حقیقت پیدا می کنه که اونها صلاح کار رو در سکوت کردن و به روی خود نیاموردن دیدن و بعد هم

فراموشی و تمام شدن ماجرا.

- دنیا چی، اون هم تماس نگرفته حتی برای احوالپرسی؟

- قسمت جالب قضیه همین جاست که دنیا هم سکوت کرده و یک تماس کوتاه هم نگرفته، اون که می گفت تو آئینه منی و اظهار می کرد که از هم صحبتی با من لذت می بره، مصلحت رو در این دیده که پشت به آینه بنشینه نکنه که مجبور باشه حقیقت و توش ببینه. دیگه داره حاله از هرچی دورنگی و دورویی به هم می خوره.

- شاید هنوز نتیجه تحقیقات معلوم نشده و همه صبر کردن تا مطمئن بشن؟  
- شاید! اما دیگه برام مهم نیست که حرکت بعدی چی باشه. دوست داشتم لااقل برای دنیا این موضوع که من کی ام و چی ام مهم نباشه و فقط دوستی پا گرفتمون مهم باشه. دلم می خواست تلفن می کرد و می گفت گلپری تو چه با من فامیل باشی یا نباشی من تو رو دوست خودم می دونم و دلم می خواد با هم در تماس باشیم. خیلی بده پناه، که آدما برای منافع مالی پا روی دوستی و رفاقت می گذارن و گاه چنان لگد کوب می کنن که دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.

- اما من بهت قول میدم که نه تنها قدر دوستی رو می دونم بلکه هر روز با یک تلفن بهت اعلان می کنم که وفادار هم هستم. حالا پاشو بریم تا در دانشگاه بسته نشده. دیدی داشت یادم می رفت کارت دعوت برات آوردم و داشتم برمی گردوندم خونه.

- کارت عروسی اگه باشه من معذرت می خوام، چون حوصله هیچ جشن و سروری ندارم.

- نه بابا کارت افتخاری یک کنسرت.

- اصلاً حوصله ندارم.

- اما من خودمو کشتم تا تونستم این دو تا کارت رو بگیرم می دونی بلیطش

چنده؟ تازه خواننده کیه؟

- هر کی می خواد باشه. کارت من و بده به یکی دیگه.
- گلپری تو باید با من بیای.
- متأسفانه باید بگم امکان نداره.
- اما من به « صفا » قول دادم که تو رو با خودم میارم.
- هان بگو که چرا آنقدر اصرار می کنی! کنسرت داداش جون شماست.
- هم آره، هم نه! در واقع صفا یکی از نوازنده هاست.
- حالا اگه راستش رو بگی ممکنه باهات پیام. چرا صفا خواسته که منو حتمی

ببری؟

- چون تو جشن تولد بنده به صفا گفته بودی که هرگز ارکستری رو از نزدیک ندیدی.

- آره، من این حرف رو گفته بودم، باشه میام و از طرف من از برادرت تشکر کن!

- جنابعالی خودتون پس فردا توی سالن وقتی دیدینش قدردانی می کنین! حالا کارت رو می گیری یا اینکه برگردونم؟ اشاره اون آقا به منه یا تو گلپری؟

- کدوم آقا؟ وای این دانیاله پناه، اما چرا اینجا؟
- کارت رو بگیر تا من زودتر برم. حتماً کار مهمیه که اومده اینجا تو رو ببینه، موفق باشی.

- سلام خانم قشقایی!

- سلام آقای میرسپاسی.

- می بخشید که اینجا مزاحم شدم. سئوالاتی هست که اگر اجازه بدین در طول مسیر مطرح کنم شاید به نتیجه دلخواه برسم.

- بعد از پانزده روز تحقیقات هنوز به نتیجه نرسیدین؟ این چه تحقیقاتی

هست؟

- لحن بیان شما تحقیرآمیزه یا اینکه من دارم اشتباه می کنم؟!  
 - شما اومدین اینجا در مقابل چشم این همه آدم و بدون مقدمه می گین  
 سؤالاتی دارم که باید مطرح کنم. آیا نمی شد این سؤالات رو تلفنی یا تو خونه  
 مطرح کنین و به قول خودتون به نتیجه مطلوب برسین؟  
 - نمی خواستم در حضور جمع سؤال کنم، ماما شما روحیه حساسی دارن.  
 و ممکن بود از سؤالاتم تعبیری ناخوشایند داشته باشند. خانم قشقایی فکر می  
 کنم خشم شما دلیل دیگه ای داره و...  
 - نخیر هیچ دلیل دیگه ای نداره، حالا به جای حرفهای حاشیه ای بهتره  
 سؤالتونو مطرح کنین.  
 - سؤال اولم. آیا شما هیچ وقت تصمیم داشتین در مسابقه دو شرکت  
 کنین؟  
 - منظورتون چیه؟  
 - منظورم اینه که من یقین دارم شما برنده می شین و چه بسا به مسابقات  
 جهانی راه پیدا کنین.  
 - من وقتی عصبی هستم تند حرکت می کنم و کارهام شتاب زده می شه.  
 - برای رفع این شتابزدگی پیشنهاد می کنم که کمی توقف کنید و نفس تازه  
 کنید. چند تا نفس عمیق بکشید، آرامش پیدا می کنید.  
 - اما من ترجیح می دم که زودتر به خونه برسم.  
 - بسیار خوب پس کمی تأمل کنید تا اتومبیل را از جلوی دانشگاه بردارم.  
 خدایا کمک کن تا بتونم به سؤالاتش جواب بدم. همونطور که پدر بزرگ  
 گفت، هرچی پرسید حقیقت و میگم.  
 - خانم قشقایی لطفاً سوار شین. حالا این طوری بهتر نشد؟ شما در آرامش  
 کامل به پرسش بنده جواب میدین. خب حاضرین؟  
 - بله!

- برای اولین سؤال بگین اسم حقیقی شما چیه؟
- من فقط یک اسم دارم اون هم گلپریه.
- اسم پدر شما چیه؟
- حقیقی یا مجازی؟
- مگه شما چند تا پدر دارین؟
- یک پدر اما با چند اسم و فامیل.
- اون اسمی که در شناسنامه شما نوشته شده.
- حسین قشقایی.
- آیا این اسم و فامیل حقیقیه؟
- نه! قلابیه. همانطور که در شناسنامه مادرم هم اسم و فامیل قلابیه.
- میشه بیشتر توضیح بدین؟
- توضیح لازم ندارم رو به عقد کسی درمیارن که نام و نام فامیلش با چیزی که در شناسنامه قید می شه تفاوت می کنه.
- چنین چیزی امکان نداره! از طرف مادر شما هیچ کس معترض اینکار نشد؟
- مادرم به جز یک برادر کسی رو نداشت. تازه شناسنامه هم به دست مادرم نبود.
- قباله عروسی چی، توی اون هم...
- قباله ای وجود نداره که بدونیم توی اون چی نوشته. مامان اصلاً رنگ قباله ازدواجشو ندیده، من فکر می کنم اصلاً وجود نداره. خطبه خونده شده اما در دفتر ثبت نشده.
- خب از این موضوع بگذریم شما می دونین اسم حقیقی پدرتون چیه؟
- بله! ضیاء ضرابیه.
- این دروغه چون ضیاء وقتی فوت کرد بچه نداشت.
- بله نداشت چون مادرم تازه متوجه باردار شدنش شده بود اما مجال پیدا

نکرد به شوهرش خبر بده در یک روز دو خبر، بارداری و خبر فوت شوهر.

- کس دیگه ای هم این موضوع رو می دونست؟

- بله مادرشوهر و پدرشوهر. اما به جای پذیرفتن نوه به جای پسر، مادرمو از بیمارستان روانه می کنن خونه برادر بدون هیچ مدرکی یا پولی، فقط لطف می کنن توسط خدمتکار خونه پول بیمارستان رو پرداخت می کنن. وقتی هم که من به دنیا میام و دایی جوادم میره پیش حاج آقا که برام کاری کنه، باز هم لطف حاج آقا تا اونجا شامل حال من می شه که با رشوه دادن شناسنامه ای برام صادر می شه که اسم پدرم حسین و فامیل مادرم رویم گذاشته می شه.

- دایی شما مرد ثروتمندی است؟

- حالا یا اون زمان؟

- همان زمان.

- نه. فقیر بود اما روحش غنی بود و سرپرستی مرا هم عهده دار شد.

- آیا شما پدربزرگ و مادربزرگ دارین؟

- حقیقی یا مجازی؟

- من که گیج شدم از بس شنیدم حقیقی، مجازی، منظورم حقیقیه.

- من که گفتم جز یک دایی فامیل دیگه ای ندارم.

- پس پدربزرگ و عزیز جونتون...

- اونها دو فرشته ای هستند که من و مادرم و حمایت کردن و تا به امروز مادرم دخترشون و من هم نوه یکی یکدونشون هستم. تا اینجا شما پرسیدین و من جواب دادم. حالا من می پرسم شما جواب بدین.

- بسیار خوب پرسین.

- یادتونه یکروز خیال داشتین برین دیدن پدربزرگم که تو میدون بارفروשהا

حجره داره و...

- و شما آدرس ندادین و گفتین آدرس اشتباهه!

- بله! چون پدربزرگم نمی خواست شناخته بشه. اما حالا ایرادی نداره آیا شما حاج آقا نعمتی رو می شناسین.

- یک حاج آقا نعمتی می شناسم که دوست صمیمی پدربزرگم بود.  
- آیا شما از این موضوع هم خبر دارین که دختر حاج آقا نعمتی چند صباحی نامزد آقا ضیاء ضرابی بود؟

- من اون وقتها بچه بودم اما فکر کنم که چند سال پیش بود که مادرم در مورد نامزدی دائمی با اون دختر و علت بیمار شدنش برام گفته.

- اگر به شما بگم که حاج آقا نعمتی زن و کودکی و حمایت کرد که جای دخترش و گرفته بودن باور می کنی؟

- یعنی... یعنی پدربزرگ شما حاج آقا نعمتیه؟

- بله پدربزرگ و عزیزجون من همین آدمهایی هستن که هیچ کس حتی به فکرش خطور نمی کنه که راضی شده باشن به جای دختر ناکامشون هووی اونو با یک بچه شیرخوار پذیرفته باشن. یه سؤال دیگه، آیا شما حاج آقا زمانی را هم می شناسین؟

- بله حاج آقا زمانی هم با پدربزرگم... آیا اون هم از این قضیه باخبره؟  
- بله و به جز این دو، نفر سومی هم هست که شاید شما نشناسین. پیشنهاد می کنم برای تکمیل شدن تحقیقات و بسته شدن این پرونده برین دیدن پدربزرگم. اگر شما خونه اونها رو بلند نباشین حوریه خانم بلده و اونها هنوز هم ساکن همون خونه و همون محله هستند.

- سرم درد گرفت؟

- متأسفم که ذهنیات شمارو نسبت به پدربزرگ و مادربرگتون به هم ریختم. تا یادم نرفته اگر مدرک محکمه پسند هم خواستین می تونم چند تا عکس خدمت تون بدم که توی اون عکسها، عکس خود شما هم هست. این عکس مربوط می شه به شب عروسی مامان و بابام.



- وقتی خاله حوریه گفت که زن دایی ضیاء مادر شماست زیاد تعجب نکردم. چرا که اون چهره رو در بایگانی مغزم سپرده بودم و با دیدن دوباره زیاد متعجب نشدم اما هرگز حتی فکرش را هم نمی کردم که شما دخترِ دایی ضیاء باشین و هنوز هم ناباورم.

- مهم نیست آقای میرسپاسی. دلم می خواد این رو بدونین که هیچ دوست ندارم ضربابی باشم و از اینکه قشقای هستم راضی ام و هم افتخار می کنم. پدرم خیلی خوب خانواده اش رو می شناخت و به مادرم گفته بود اگر حالم خوب بشه میرم تغییر فامیل میدم. من آرزوی پدرم رو برآورده کردم و از این جهت خوشحالم.

- نفرت شما از این طایفه قابل درکه.

- لطفاً نگهدارین نمی خوام تو اتمبیل شما دیده بشم.

- بله البته! اما... چطور بگم. با روشن شدن این ماجرا همه چیز به هم می ریزه! منظورم اینه که شما...

- به قول مامان بهتره که همه چی فراموش بشه. از اینکه منو رسوندین ممنونم!



- گلپری تو که منو دق مرگ کردی! خب بگو چته؟

- میگم مامان، فقط اجازه بدین اعصابم آروم بشه.

- نکنه اونها حرکت رو شروع کردن و با تو رو به رو شدن؟

- بله مامان، دانیال اومده بود دم در دانشگاه و می خواست به پرسشهایش جواب بدم.

- خب تو چیکار کردی؟ جواب دادی؟

- آره مامان همه چی و گفتم و چشماس رو به حقیقت باز کردم و چهره

واقعی پدربزرگ و مادربزرگشو نشونش دادم. اون اومده بود منو کیش کنه اما خوشبختانه من کیش و ماتش کردم.

- در مورد پدربزرگت چی؟ در مورد اون هم سؤال پرسید؟

- وقتی میگم همه چی و گفتم یعنی اینکه حالا اون می دونه که پدربزرگم کیه ولی ای کاش بودین و می دیدن که چطوری از تعجب دهانش باز مونده بود و چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. برای اینکه خاطرش رو جمع کنم گفتم که می تونه بره خونه اونها و خودش از پدربزرگ پرس و جو کنه، آه نمی دونی مامان وقتی بهش گفتم دوست ندارم فامیلم ضرابی باشه و از این طایفه نفرت دارم چقدر احساس آرامش کردم.

- حالا حتمی میره دیدن پدربزرگت!

- من فکر می کنم تنها نره و هرچی ضرابیه با خودش همراه کنه که اونها هم حرفهای پدربزرگ و گوش کنن و بعد تصمیم بگیرن. من خواب خوش ضرابیها رو کابوس کردم. حالا دیگه هیچ آرزویی ندارم!

- دلم به حال دانیال می سوزه، دیگه نمی دونه با چه رویی پا پیش بگذاره.

- اما من دلم نمی سوزه و با صراحت بهش گفتم که بهتره همه چی و فراموش کنه و از یاد ببره.

- من هنوز تو رو خوب نشناختم! از در که وارد شدی بغض کرده و ناراحت بودی اما حالا میگی که دلت به حال اون نمی سوزه و خیلی هم خوشحالی.

- چرا باید دلم به حالش بسوزه؟ وقتی که می تونست اقرار کنه این ماجراها هیچ ربطی به علاقه و مهرش نداره ولی به جای این حرفها گفت این ماجرا همه چیز و به هم می ریزه. اگر برای اون قضیه تموم شده من چرا باید غصه بخورم و اندوهگین باشم؟

- امیدوارم به حرفی که میزنی عمل کنی و راست راستی فکرش رو از سرت بیرون کنی.

- مامان شما به تلفن جواب بدین هر کس دیگه جز پناه بود عذرش و بخواین.

- الو بفرمایین.

- سلام زن دایی.

- شما؟

- منم دنیا خواهر دانیال.

- آه بله، حال شما چطوره دنیا خانم، شکر خدا بهتر شدین؟

- بله خیلی خوبم، گلپری جون حالش خوبه؟

- بله اون هم خوبه و الان حمومه. کارش داری؟

- دانیال بهم گفت که شما و گلپری جون از ضرابیها متنفرین. اما من تماس

گرفتم که بگم فامیل من میرسپاسیه و ضرابی نیست. ضمن اینکه من خیلی

دوست دارم شما رو از نزدیک ببینم. حالا که خوب شدم و می تونم حرکت کنم

دلَم می خواد اولین جایی که میرم خونه شما باشه. این رو هم خوب می دونم که

شما چقدر خوب و مهربونین و خواهش من و رد نمی کنین اجازه میدین بیام

پایین و شما رو ببینم.

- چه موقع؟

- همین حالا! راستش تا صبح بخواد طول بکشه طاقت ندارم. اجازه میدین؟

- اما دنیا خانم من مهمان دارم. اگر برای شما مانعی نداره خوشحال می شم.

- حالا که مهمون دارین مزاحم نمی شم. باشه فردا صبح میام دیدنتون، به

گلپری جون سلام برسونین. شب بخیر.

- شب شما هم بخیر!

- گلپری بی حوصلگی تو باعث شد به دنیا دروغ بگم و اون رو از خودم

برنجونم. اگر اشاره نکرده بودی که نیاد دعوتش می کردم.

- خانم بعد از پانزده روز یاد من کرده؟ حدس می زنم دانیال مأمورش کرده

که بیاد اینجا سروگوشی آب بده.

- ما که قرار نیست کاری انجام بدیم! تو هم منفی باف و کج خیال شدی. دنیا می خواست بیاد اینجا و منو ببینه، که زن دایی سابقش چه ریخت و قیافه ای داره. غلط نکنم خیلی به دانیال برخورد کرده که تو گفتی از همه ضرایبها متنفری، دنیا می گفت من ضرابی نیستم و میرسپاسی هستم.

- اون باید می فهمید که همشون سر تا پا یک کرباسن و فرقی ندارن.

- گلپری به من نگاه کن، دانیال هم!

- آره مامان دانیال هم! امشب چه شب سیاه و وهم انگیزیه! کاش آژانس خبر می کردیم و می رفتیم خونه دایی جواد. حرفهای دایی جواد همیشه قرص مسکنی بوده برام.

- حالا که دلت می خواد من هم حرفی ندارم. اما اول زنگ می زنم که نگران نشه.



- داداش بیا ببین مگه پریا خانم نگفت که مهمون داریم. آژانس اومده و هر دو تاشون دارن سوار میشن.

- شاید گفته داریم میریم مهمونی و تو خیال کردی که گفته مهمون داریم. نه، من اشتباه نکردم حتی پریا خانم گفت اگر از بودن مهمون نارحت نمی شم می تونم برم دیدنشون!

- شاید کار مهمی پیش اومده که مجبور شدن برن.

- پس مهمونها؟

- یا رفتن و یا... چه می دونم! خوب نیست زاغ سیاه مردم و چوب بزنی و جاسوسی کنی. راستی دو تا بلیط کنسرت به دستم رسیده دوست داری بری؟

- اگر تو هم بیای آره، اما تنهایی نه!

- می تونی با لادن یا...

- نه اگر خودت بیای، با هم میریم وگر نه...
- باشه ببینم برنامه کاریم چی می شه.
- کنسرت چه روزی هست؟
- پس فرداست. امشب چه شب طولانی و خسته کننده ایه. خوبه زود شام بخوریم و استراحت کنیم فردا محاکمه مهمی دارم.



- گلپری اینجوری می شینی و به آسمون زل می زنی معلومه دنبال گمشده ای می گردی.
- نمی دونم دایی چم شده هم دلم می خواد گریه کنم و هم بهانه ای برای گریه کردن ندارم.
- گاهی یک حرف، یک کنایه، یک نگاه سرد و یک بی اعتنائی می تونه بهانه باشه، حالا از اینهایی که اسم بردم کدومش برات پیش اومده.
- اگر راستش و بخواین همش.
- خوب پس تو خیلی غصه داری که براشون اشک بریزی، یکی از اینها هم کافی بود که اشک تو دربیاره. می دونی گاهی گریه موجب تسلی و آرامشه.
- دایی جون چی می شد روی پیشونی آدمها چراغهایی مثل چراغ راهنمایی وجود داشت که وقتی آدمها حرف می زدند روشن می شد و آدم می فهمید دروغ و راستش کدومه.
- اون وقت کار شیطان بیچاره زار می شد ضمن اینکه حلاوت خیلی از حرفها به اینه که آدم ندونه راست یا دروغ. من فکر می کنم بیشتر مردم ترجیح می دادن این چراغها خاموش باشه، می شه به جای سه چراغ فقط به یک چراغ قناعت کرد و اون و روشن نگهداشت. چون این چراغ بهت امکان میده که همه چیز رو خوب ببینی و حتی ضمیر آدم رو بخونی.

- می دونم منظور تون نور ایمانه. اما به گمانم این لامپ شل شده و روشن و خاموش می شه دایی!

- نردبون بدم خدمتتون؟ فقط چند دقیقه وقت می گیره! من نه درس خونده هستم و نه مکتب رفته هستم اما در طول عمری که کردم فهمیدم چیزی که آدمها رو براستی از غم و غصه نجات میده، همین نماز یومیه است که گاهی برای اداش پشت گوش می اندازیم و گاهی همچنان پر شتاب به جای می آوریم که نمی فهمیم چی خونديم و چه کردیم، اما اگه راست و درست خونده بشه احساس می کنی که چقدر سبک شدی و یک لامپ صد تو دلت روشن شده.

- می دونم حق با شماست. اما گاهی فکر می کنم آدمهایی نظیر پدر بزرگم رو خدا چرا تنبیه نمی کنه که باعث عبرت دیگران بشه؟ یا اینکه چرا به آدمهایی مثل آقا حبیب کارتنی که آنقدر خوش قلب و بی ریاست آنقدر مال نمیده که هم خودش راحت زندگی بکنه و هم به دیگران بخشش کنه؟

- از امتحان خدا غافل نشو. در همه ی کارهای خدا حکمتی وجود داره که من و تو علم و آگاهی نداریم. شاید استادت بتونه به سئوالات جواب منطقی بده، اما من با همین شعور ناقص می گم اگه تنگدست بودی و لقمه نونت را با فقیری تقسیم کردی مردی! اگه پول داشتی و حب دوستی مال نداشتی مردی! چه بسا مردمی که با پول گرفتارانی را نجات می دهند و چه بسا آدمهایی که با همین پول مردمی را گرفتار و مبتلای بدبختی می کنند. خوشا به حال کسانی که در این زندگی کوتاه شرافتمندانه زیستند و شرافتمندانه هم مردند. حتماً شنیده ای که اسکندر مقدونی وقتی زمان مرگش رسید فرمان داد که دستش را از تابوت بیرون بگذارند تا مردم جهان بدانند که با این همه گنج از دنیا چیزی با خود نبرد؟

- مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ!

- بس کن گلپری! این دو در مقابل جهانخواران هیچند! هیچ!

- می دونم دایی جون، اما همین آدمهای هیچ، وقتی دور هم جمع شوند جامعه ای رو به خاک ذلت و بدبختی می نشوند.

- خواهرزاده عزیزم امیدوارم وقتی به مال و مکنت زیاد رسیدی جز آن دسته از مردم باشی که گرفتاران را دستگیری کنی.

- من هرگز به این درجه از مال نخواهم رسید دایی جان، مطمئنم!

- زیاد هم مطمئن نباش. چه بعد از فوت من و حاجی نعمتی همه اموال به تو می رسه و تو دختر ثروتمندی خواهی شد.

- وای دایی خواهش می کنم این طوری حرف نزنین. من مال و ثروت رو بدون شما و عزیزجون و پدربزرگ نمی خوام.

- آیی... آیی... آیی... دختر جان متأسفانه مال چیزی نیست که کسی طالبش نباشه.

- اما من دوست ندارم! شما و پدربزرگ هم اگر دوستم دارین به آتیش جهنم نزدیکم نکنین. هرچی مال دارین در حیات خودتون بخشش کنین که ثواب و پاداش ببرین. من نمی خوام!

- بیا ببین پریا دخترت چی میگه!

- چی شده داداش؟

- ببین دخترت چی میگه؟ میگه مال نمی خواد. اما یادش رفته که چطوری زن حاجی و بازی داد و مالشو گرفت.

- من حاشا نمی کنم. اونها حق مادرم رو خورده بودند.

- خب من هم خیال دارم حق تو بدم!

- اما شما هیچ دینی به من ندارین، همین طور هم پدربزرگ!

- تو شاهد باش پریا که گلپری هیچ ارثی نمی خواد.

- داداش تو رو خدا بس کن! نمی شه حرف دیگه ای بزنین؟ امشب به قدر کافی خودش دلگیر هست!

- نكنه تو هم نظر گلپری رو قبول داری و از گرفتن ارث نفرت داری؟  
- داداش خواهش می كنم. تو كه می دونی توی این دنیا فقط دلمون به تو خوشه. پس با این حرفها آزارمون نده!  
- باشه هر طور كه دوست دارین. فقط یادتون باشه چی گفتین و چی خواستین.

- مامان حرفهای دایی پشتم رو لرزوند و یك غم بزرگ تو دلم نشوند. شما فكر نمی كنین دایی بیمار باشه؟  
- نه عزیزم، دایی حالش خوبه، این رسم و سنته كه هر كس می خواد بره حج وصیت كنه و وصیت نامه داشته باشه. منم پیش عزیزجون وصیت كردم و وصیت نامه ام هم پیش حاج آقااست.

- بس كنین مامان كاری نكنین از خود بیخود بشم و فریاد بكشم.  
- خیلی خوب گلپری آروم بگیر و راحت بخواب. گوش كن صدای جیرجیركه‌ها رو می شنوی؟ صدای رود، جیرجیرك، وزش باد لای درخت اما حیف كه آسمون پر ستاره نیست! تو ساعت چند كلاس داری؟ گلپری، گلپری خوابت برده؟



- سلام پریا زنگ زدم خونتون نبودى حدس زدم خونه جواد آقا باشی.  
- سلام عزیزجون. حالتون خوبه؟ دیشب دیر وقت بود كه گلپری هوس خونه دایی زد به سرش و اومدیم اینجا اما من دارم برمی گردم خونمون و گلپری هم رفته دانشگاه.

- تلفن كردم كه بهت بگم داره یه خبرهایی می شه. دیشب حاج احمد تماس گرفت و از حاجی خواست كه وقت بهش بده بیاد دیدنش. البته تنها نمی یاد و حاج حسام و آقا دانیال هم قراره بیان. حاجی هم گفت كه امشب منتظره. بعد بهم گفت كه بهت اطلاع بدم كه تو و گلپری و آقا جواد هم بیاین. حاجی قصد



داره قال قضیه رو بکنه و اصل ماجرا رو مو به مو تعریف کنه. در ضمن حاجی گفت هر چی مدرک داری با خودت بیار. شناسنامه خودت و گلپری، همین طور دست خط حاجی که به آقا جواد داده. چه می دونم هرچی که می دونی لازم می شه با خودت بیار.

- عزیزجون هول برم داشته و دست و پام داره می لرزه. حوریه هم میاد؟  
- گمون نکنم حاجی که چیزی نگفت حتماً اول مردها میان که خاطرشون جمع بشه.

- باشه عزیزجون گلپری که از دانشگاه برگشت من و اون با هم میایم. به جواد هم زنگ می زنم که از بازار بیاد.

## فصل سیزدهم

- مامان می ترسی؟
- چه جور هم هول برم داشته. بعد از بیست و اندی سال حالا دارم با این قوم رو به رو می شم. تو دلشوره نداری؟
- آنقدر که از این قوم متنفرم هیچ دوست ندارم با اونها رو به رو بشم، چه خوب بود بابا بزرگ من و معاف کرده بود.
- حتمی وجودت رو لازم دیده که پیغوم داده تو هم باشی. من هرچی کاغذ داشتم آوردم شاید که به درد بخوره.
- خب بریم که عزیزجون منتظره.
- شما از کی بی حجاب شدین که من خبر ندارم؟!
- دیدی آنقدر که هولم یادم رفته چادر سرم کنم. راستی گلپری خواستم بهت بگم وقتی با اونها رو به رو شدی ادب و نزاکت رو رعایت بکنی. هرچی امشب پیش بیاد تو دختر من و نوه حاج آقای، نکنه یک وقت بی حرمتی کنی و یا اهانت کنی؟ همه چی رو بسپار دست پدر بزرگت و خودت ساکت باش.
- فهمیدم مامان، چشم هر چی شما بگین. پس چرا هی دارین دور خودتون چرخ می خورین؟
- دنبال چادر می گردم همین جا گذاشته بودم.

- مامان چادر دورتونه کجا دنبالش می گردین.  
- تو برای آدم حواس نمی گذاری یا میگی بی حجابی یا میگی چادرم سرمه،  
خیلی خب بریم که دیر شده. باید می گفتن تابستونه چهار ماه داره نه سه ماه  
هوای غروب هم گرمه.



- پدربزرگ من دوست ندارم با اونها رو به رو بشم اگر ممکنه من توی اتاق  
نیام؟  
- اگر مایل نیستی مجبورت نمی کنم اما شاید عموهات دوست داشته باشن  
تو رو ببینن در ثانی من قصد دارم در مقابل همگی حقیقت رو برای اونها تعریف  
کنم و لازمه تو و مادرت همین طور جواد کمکم کنین تا چیزی ناگفته باقی نمونه،  
همین یکبار رو تحمل کن بعد دیگه با خود توست که به دیدنشون رغبت داشته  
باشی یا نه!  
- حاج آقا گمانم اومدن.  
- نه باید آقا جواد باشه!  
- دیدی گفتم خودشون؟  
- خیلی خوب حاج خانم، میرم تعارفشون کنم توی اون اتاق. جواد آقا هم که  
اومد بگو بیاد تا زود حرفمونو شروع کنیم. پریا تو دنبالم بیا!  
- سلام حاج آقا، سلام زن داداش منو که فراموش نکردین من حسامم!  
- سلام آقا حسام خوش اومدین.  
- سلام علیکم من هم که معرف حضورتون هستم زن داداش حال شما  
چطوره، خوبید ان شاء...؟!  
- خوبم به مرحمتتون. خوش آمدید بفرمایید.  
- خانم قشقای که منو اصلاً نمی شناسند. شاید بهتره بگم خانم ضرابی!!؟

- آقا دانیال شما هم خوش آمدید.
- خانم ضرابی امیدوارم منو فراموش نکرده باشین؟
- نه آقای ابراهیمی چهره شما هیچ تغییر نکرده! خوش آمدید با اجازه تون میرم چای بیارم.
- لطفاً زحمت نکشین زن داداش. دختر خانمتون با شما نیست؟ دوست داریم ایشون را هم زیارت کنیم؟
- چرا هستند و میان خدمتتون!
- حاج خانم، حسام با وقاحت تمام گفت دختر خانمتون! مرده بود بگه برادرزاده ام!
- خونسرد باش پریا اونها جمع شدن برای همین که معلوم بشه گلپری مال اونهاست یا غریبه است!
- من که گفتم دلم نمی خواد با اونها رو به رو بشم. اما پدربزرگ میگه وجودت لازمه!
- تو هم خونسرد باش عزیزم. تا این قضیه روشن نشده باید به همه حق بدی که فکرهای دیگری داشته باشن. مثل اینکه آقا جواد هم رسید. پریا تا من چای می ریزم تو و آقا جواد برین اون اتاق بعد من و گلپری دنبالتون می آیم.
- باشه حاج خانم ولی تو رو خدا به گلپری سفارش کنین آروم باشه و بیخودی عصبانی نشه!
- گلپری سینی بردار و بریم، شنیدی که مادرت چی گفت؟ خونسرد و آروم بشین کنار خودم و بگذار پدربزرگ و دایی جواد حرف بزنن.
- باشه، مادر بزرگ اما من چای تعارف نمی کنم.
- خیلی خوب آقا جواد تعارف می کنه. فقط قول بده آروم باشی؟
- سلام علیکم.
- سلام حاج خانم یاالله!

- خواهش می کنم بفرمایین. همگی خوش آمدین. حوریه خانم، مژگان خانم و اعظم سادات حالشون چطوره؟

- همه خوبند و به شما سلام می رسونن.

- آقا حسام مرضیه خانم و دخترهای گل تون چطورن، حالشون خوبه؟

- بله حاج خانم، همگی به شما سلام رسوندن، شما چطورین؟

- پیری است و هزار درد! اما روی هم رفته خوبم شکر خدا.

- خدا به شما و حاج آقا عمر با عزت بده و سایتون همیشه بالای سرمون باشه.

- سلامت باشین.

- جواد آقا زحمت بکشین سینی چای و از گلپری بگیرین که بیاد تو.

- گلپری شده مراسم خواستگاری، عوضش ترست می ریزه و دیگه برای خواستگاری ترس نداری!

- سلام علیکم.

- سلام علیکم یاالله.

- بفرمایین خیلی خوش آمدین!

- بیا بابا گلپری، بیا اینجا پیش خودم بنشین. با اینکه عمو و برادرزاده از هر محرمی محرم ترند اما تا شک و شبهه برداشته نشده همین جا بنشین! حاج خانم بهتر نبود به جای چای شربت تعارف مهمونها می کردین؟

- فرقی نداره حاج آقا ما همیشه نمک پرورده شما بودیم و هستیم. خدا بیامرزه حاج آقا رو همیشه می گفت مرد چشم و دل سیر می خوانین حاج آقا نعمتی!

- خدا رحمتشون کنه! چشم و دل از مال مردم سیر باشه بهتره!

- حاج آقا با اجازه تون برای اینکه زیاد وقت شما رو نگیریم. بریم سر اصل مطلب. خانم بنده بر حسب اتفاق با پریا خانم در آپارتمانی که آقا دانیال زندگی

می کنن رو به رو شدن و همین موجب شد تا مسائلی مطرح بشه که تا امروز برای ما پوشیده بود، خدمت رسیدیم که از زبان پریا خانم اصل ماجرا رو بشنویم و تاریکیهارو روشن کنیم.

- اجازه ما هم دست شماست اما اگر اجازه بدین می خواستم از آقا جواد خواهش کنم که از اول ماجرا تعریف کنه شاید برای شما جور دیگه ای عنوان شده باشه.

- بله ما هم موافقیم. پس آقا جواد لطفاً شروع کنین.

- بازگویی یک زندگی هر چقدر هم آدم بخواد جمع و کوتاهش کنه باز هم وقت می گیره. پس من ترجیح می دم برای اینکه قصه تکراری بازگو نشه سؤال مطرح کنم و هر کجا احتیاج به توضیح داشت همون قسمت و توضیح بدم.

- حاج آقا احمد شما می دونین که خواهرمو پدر خدایامرز شما چطوری خواستگاری کرد؟

- بله می دونم که پریا خانم برای برادرم گرفته شد چون اطباء تشخیص داده بودن که اگر اون زن بگیره امید بهبودی هست.

- آیا شما می دونین که مهر خواهرم و مبلغ شیربهای که تعیین شده چقدر بود؟

- روز عقدکنان فهمیدم که پریا خانم و شما توافق کردین به یک سکه طلا و هزار تومان هم شیربها.

- آیا شما می دونستین عاقدی که اومد خطبه رو خوند و امضاء گرفت دفتری قلابی با خودش آورده بود؟

- نه ما الان داریم از شما می شنویم. مگه ممکنه چنین کاری شده باشه؟

- اما حقیقت همینه که من خدمت شما عرض می کنم. اگر اون دفتر قلابی هم نبود اما اسم برادر شما به جای ضیاء نوشته شده بود حسین در صورتی که بعدها فهمیدیم برادر شما یک اسم بیشتر نداشته.

- بله ما همه یک اسمه هستیم!

- پدر شما با اینکار در نظر داشت که بعد از پسرش حق و حقوقی به خواهرم تعلق نگیرد.

- اما اگر حال ضیاء خوب می شد چی؟

- پدر شما خوب می دونست که آقا ضیاء خوب شدنی نیست اما خواست آخرین راه را هم امتحان کرده باشه، اما دوست نداشت برای یک امتحان مال زیاد مصرف کرده باشه. به همین خاطر هم حداقل همه چیز رو در نظر گرفت و اسم داماد هم به عمد در قبالة حسین نوشته شد. تا اگر روزی روزگاری خواهرم خواست ارث شوهر مطالبه کنه مدرکی نداشته باشه. حال بماند که پول شیربها را هم به ازای لباسی که خواهرم به گدا بخشیده بود برداشتند و از من هم رسید پول گرفتن.

- من این موضوع را خوب به یاد دارم و خاطرم هست که چه قشقرقی توی خونه به پا شد!

- بعد از این ماجرا روزگار خواهرم تیره و تار شد و خود شما آقا حسام که با اونها زندگی می کردین بهتر می تونین توضیح بدین اما چون این قضیه مورد بحث ما نیست از اون می گذریم و می ریم به اون قسمت که مربوط می شه به گلپری. شبی که حال ضیاء به هم خورد و اون رو رسوندین بیمارستان حال پریا هم به هم خورد چون بیهوش شده بود بستری شد و در همان زمان هم آزمایش نشون داد پریا بارداره. اما متأسفانه با فوت آقا ضیاء پریا و کودکی که در شکمش داشت بزرگ می شد فراموش گشتند.

- پریا خانم موضوع بارداری رو شما به حاج خانم گفته بودین؟

- من نگفتم پرستارها گفتن و حتی اجازه ندادن که من با پای خودم برم اتاقی که آقا ضیاء خوابیده بود. وقتی آقا ضیاء فوت کرد من هنوز بستری بودم و روزی که اجازه گرفتم بیمارستان رو ترک کنم به حاج آقا زنگ زدم و گفتم

دکترها میگویند که مرخصی. حاج آقا گفت: برای ما هم مرخصی و حق نداری به خونه برگردی. پول بیمارستان و میدم مش رضا بیاره و از همون دم در بیمارستان یکسر میری پیش داداشت و از این به بعد هم شتر دیدی ندیدی! من هم بالاجبار با همون حال نزاری که داشتیم رفتیم پیش داداشم.

– خانم قشقایی خواهش می‌کنم گریه نکنین! دخترم آروم بگیر بگذار بقیه اش رو آقا جواد تعریف کنه.

– من پریا رو حمایت کردم تا اینکه گلپری به دنیا اومد. قصد نداشتم که دیگه با حاج آقا رو به رو بشم اما پریا اصرار داشت و می‌گفت که من مهم نباشم حتماً نوه برای حاج آقا عزیزه و از من خواست یکبار دیگه برم پیش حاج آقا. من هم رفتم و ای کاش نمی‌رفتم. رفتار ناهنجار حاج آقا باعث شد از خدا طلب مرگ بکنم. اما به خاطر پریا و گلپری تحمل کردم و لطف پدر شما همین قدر شامل نوه خودش شد که به ضرب پول و پارتی شناسنامه برای گلپری گرفته شد.

– از اینجا دیگه پای من به میون میاد و حاج خانم. همین طور که اتفاقی حوریه خانم پریا رو دید و شناخت. یک روز هم حاج خانم پریا رو درحالی‌که داشت سبد و سیخ کباب می‌فروخت دید و شناخت و به هر زبونی بود فهمید که کجا زندگی می‌کنه و از من خواست به خاطر رضای خدا برم به نشونی که از گلپری گرفته بود و ببینم چیکار می‌تونم براشون انجام بدم. من هم با حاج زمانی و حاج آقا مرادی رفتم دیدنشون که اون موقع آقا جواد تصادف کرده بود و خونه نشین بود. با دیدن گلپری دلم تگون خورد و مهرش افتاد به دلمون. بعد با حاج خانم مصمم شدیم که پریا و دخترشو حمایت کنیم که کردیم. اما باید اضافه کنم که من و حاج خانم هیچ منتی به گردن پریا و گلپری نداریم بلکه اینها موجب شدن زندگی سرد و تاریک ما گرم و روشن بشه. آقا جواد هم که شکر خدا اونقدر از خودش شایستگی نشون داد که حالا خودش صاحب حجره و خونه



و دم و دستگاه باشه.

- شما چرا در طول این سالها این موضوع رو با پدرم در میون نگذاشتین؟  
- مگه چنین چیزی می شه؟ من اینکار رو انجام دادم البته به طور غیر مستقیم، چند تلنگر زدم ببینم حاجی خودش تمایلی برای پیدا کردن عروس و نوه اش داره، اما دیدم نه! حاجی حتی اصرار داشت که فراموش کنه! اون می گفت: دنبال این قضیه نباش تا فراموش بشه، و من هم دیگه حرفی نزد. وقتی آقا دانیال تو مجتمع خونه خرید خبر نداشت که خونه ای که خریده متعلق به پدرزن آقا جواده، من به پریا گفتم و اون هم تصمیم گرفت که از آقا دانیال دوری کنه و نگذاره آقا دانیال بفهمه که با هم نسبت دارین. تا اینکه بالاخره این راز توسط حوریه خانم برملا شد.

- حالا اگر سئوالی هست و باز هم شک دارین که گلپری برادرزاده شماست مطرح کنین؟

- من نمی دونم باید اظهار تأسف کنم یا اینکه تبریک بگم. ای کاش حاج آقام زنده بود و خودش تعریف می کرد که براستی قصدش از اینکارها چی بوده. اما بدبختانه دفاع حاج آقا افتاد به روز حساب و کتاب و از دست ما هم کاری برنمیاد، اما کاری که ما می تونیم انجام بدیم و وظیفه به ما حکم می کنه اینه که حق گلپری خانم و پریا خانم و ادا کنیم. قرار شده بعد از مراسم سال اون مرحومها به حساب و کتاب رسیدگی بشه و مطمئن باشین که حق شما هم محفوظه. اما باید عرض کنم متأسفانه از لوازم زندگی شما چیزی باقی نمونده که تحویل بدیم. البته تا چند ماه پیش در اتاق شما قفل بود و همه چی سر جای خودش باقی بود. اما نمی دونم روی چه حسابی عزیزجون و حاج آقام همه اسباب اون اتاقها رو رد کردن و اونجا رو تخلیه کردن و اینکه از جهیزیه شما چیزی باقی نمونده. اموال داداش ضیاء هم قاطی اموال بابام بود چون شما که بهتر می دونین حاج آقا! با حالی که داداش ضیاء داشت نمی تونست حساب،

کتاب نگهداره با این حال ما سعی می کنیم شما به حق تون برسین تا روح تازه گذشتگان و هم داداش ضیاء آروم بگیره. اما تا زمانی که بخواد حساب مال معلوم بشه، هر ماهه مبلغی پرداخت می کنم که گلپری خانم بدونن که همه ضرایبها بد نیستن و حلال و حروم سرشون می شه. دانیال هم می تونه اگر مایل باشین از طریق قانونی شناسنامه رو به ضرابی برگردونه و اسم حقیقی داداش تو شناسنامه شما وارد بشه. حالا دیگه میل خودتونه!

- دخترم نظر خودت چیه؟

- بابابزرگ چون تمام مدارک تحصیلی ام با همین شناسنامه صادر شده ترجیح می دم پس از این هم با همین شناسنامه شناخته بشم.

- بسیار خوب گلپری جان هر طور که مایلی فقط امیدوارم اشتباه بزرگترها رو به پای ما ننویسی و با ما آمد و شد داشته باشی.

- خب اگر حاج آقا اجازه بفرمایند رفع زحمت می کنیم. من و داداش حسام فردا صبح میایم دفتر تا در مورد مبلغ مستمری با هم صحبت کنیم. با اجازه همگی، یاالله.



- سلام خانم قشقایی یا بهتره بگم دختردایی! حال شما چطوره، امروز روز بسیار فرح بخشیه، شما هم این طور فکر می کنید؟

- نه، متأسفانه من با شما هم عقیده نیستم.

- چهره شما هنوز هم غمگین و هاله اندوه گرداگرد صورت شما سایه افکنده. من فکر می کردم که با روشن شدن ماجرا شما هم مثل من دنیا رو از دریچه دیگری می بینید و اندوه را فراموش می کنید.

- روشن شدن ماجرا اگر تا این حد برای شما حائز اهمیت است اما برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

- شما چه دختر عجیبی هستید! یعنی برایتان مهم نبود که بدانید پدرتان چه کسی بود و خود شما متعلق به چه دودمان و طایفه ای هستید؟

- من پدرم را از روی گفته های مادرم می شناختم و می دانستم که او کیست و متعلق به چه خانواده ای است چیزی که باعث تأسف من بود اینه که دوست نداشتم پدرم به این زنچیر متصل باشد و در رویا پدرم را پسر واقعی خانواده نعمتی می دانستم و به آن مباحثات می کردم، اما کنجکاوی شما و دیگران موجب شد کاخ رویاهایم ویران شود و خودم را دختر بدبختی ببینم. باور کنید تنها یک آرزو دارم گرچه محال است اما آرزو دارم که یک نفر شتابان مرا از این کابوس بیدار کند و بگوید تو نعمتی هستی و پدرت هم پسر واقعی این پیرمرد و پیرزن است، آن وقت من هم دنیا را زیبا و هوا را فرحبخش می دیدم.

- این طور که از حرفهای شما استنباط کردم شما از قشقای بودن هم راضی نیستید و...

- اشتباه نکنید، من به این نام افتخار می کنم اما هنگامی که فهمیدم و به دروغ به من گفته شد که پدرم به خاطر اختلاف با پدرش نام فامیل خود را تغییر داده و از فامیل مادر استفاده کرده، در دل از پدر رنجیده و هر وقت نگاهم به صورت مهربان و معصوم آنها می افتاد خطای پدرم را بزرگ و غیرعادلانه می دیدم و دوست داشتم که همه مرا به فامیل آنها بشناسند و خطاب کنند. اما افسوس که نه تنها به خوشنامی و پر آوازی نام نعمتی نیستم، بلکه به صیت و شهرت قشقای هم نیستم و...

- اما ضرایبها هم از شهرت و آوازه خوبی در اجتماع برخوردارند!

- شهرت و آوازه ای دروغی و مجازی برای عوام فریبی، خودنمایی و مقام فروشی!

- خواهش می کنم گلپری خانم شما بدون در نظر گرفتن برخی از اصول آشکارا توهین می کنید.

- شما اگر به جای من بودید و از کودکی تا حال قصه های گوناگونی می شنیدید که همه زیبا باشند و بعد به یکباره درمی یافتید که این قصه های زیبا و فریبنده دروغ و زشت و کریه اند از هر چی فریبندگی است بیزار می شدید. دلم می خواهد که بگویم متأسفم و قصد توهین و اهانت نداشتم اما چون از فریبکاری خوشم نمی آید و با خدا عهد بسته ام این است که نمی توانم نقش بازی کنم و شمارا فریب بدهم.

- شعله انتقام و نفرت از چشمان شما چنان هویداست که لباس مرا به آتش کشیده و حرارت سوزان آن را با تمام وجود حس می کنم و ندایی در گوشم فریاد می زند که اگر به این گفتگو ادامه بدهم دیگر چیزی جز خاکستری از وجود و شخصیتم بر جای نمی ماند، پس بهتر است تا این شعله با نسیم یا آب عفو و گذشت خاموش نشده از شما دوری کنم و به امید روزهای بهتر منتظر بمانم.

- کار بسیار معقولی انجام می دهید. ضمن آنکه بدانید خاموشی این شعله همان قدر زمان می خواهد که افروختنش زمان گرفت. به عنوان یادآوری هم عرض کنم که من هرگز ضرابی نبوده و ضرابی هم نخوام شد. وقت شما بخیر و خداحافظ.



- (پناه) می خوام به یک شیرینی تر مهمانت کنم!

- به چه مناسبت؟

- به مناسبت تولدم!

- مگه تو چند بار متولد شده ای؟

- این تولد دوباره مهمتر از تولد اولیه است، باور کن احساس سبکی و بی

وزنی می کنم. دوست دارم فریاد بزنم و به همه بگویم که خوشحالم و احساس

خوشبختی می کنم.

- پس چرا داری گریه می کنی؟

- این گریه تحسر نیست، این اشک شادی است!

- تو هر وقت این طوری صحبت می کنی من می فهمم که داری خودت رو گول می زنی و حقیقت چیزی دیگه ست، حالا بریم ضمن اینکه شیرینی تولد می خوریم برام تعریف کن که چه اتفاقی رخ داده! من و صفا یکی دو باری به این کافه قنادی اومدیم و شیرینی و قهوه خوردیم، جای دنج و قشنگیه و می شه گفت پاتوق بچه های دانشگاهه. وای گلپری اصلاً برنگرد و نگاه نکن. فریبرز و دوستش هم اینجا هستن اگر موافق باشی شیرینی بگیریم و برگردیم دانشگاه و قید قهوه رو بزنینم.

- تو چرا بدتر از من وقتی با فریبرز رو به رو می شی دست و پاتو گم می کنی؟

- تو خبر نداری! قرار بود که من بلیط کنسرت افتخاری از صفا بگیرم و بهش بدم اما صفا راضی نشد و این بیچاره هنوز منتظره.

- خوب شد گفتی! کنسرت امروز برگزار می شه؟

- آره، مگه برنامه ریزی نکردی که با هم بریم؟

- اگر اسم کنسرت رو به زبون نمی آوردی فراموش کرده بودم که کنسرتی هم وجود داره! باید به مامان تلفن کنم و یادآوری کنم که اگر مثل من فراموش کرده به یاد بیاره و نگران نشه.

- کارت دعوت دنبالتنه؟

- باید توی کیفم باشه، ایناهاش خوشبختانه توی کیفمه. راستی پناه شب من تنها برنمی گردم و تو باید منو برسونی.

- خیلی خب اینکار رو می کنم. حالا قضیه این تولد دوباره رو تعریف کن.



- سالن چقدر شلوغه مطمئنی که برای من و تو جای خالی پیدا می شه؟  
- آره بابا، خاطرت جمع باشه در ضمن صفا می گفت که ردیف اول هم جای من و توئه.

- اوناهاش اون هم صفا داره میاد طرف ما.  
- سلام به خانمهای محترم.  
- سلام آقا صفا ممنونم از اینکه دعوتم کردین.  
- باعث افتخارمه که شما دعوتم رو قبول کردین.  
- گلپری می ترسه برای ما جا نباشه و...  
- مطمئن باشین بهترین جا مال شماست.  
- باز هم ممنونم.  
- اختیار دارین، با اجازه تون میرم تا آماده بشم.  
- چیه گلپری، چت شده؟ چرا دستامو چنگ می زنی؟  
- باورم نمی شه پناه، دانیال و خواهرش هم اینجا هستن. بین داره با سر سلام می کنه، وای خدا دارن میان طرف ما.  
- خیلی خب بیان! خونسرد باش دختر. کنسرت که خصوصی برای من و تو برگزار نمی شه.

- سلام خانم قشقایی عصر تون بخیر! چه حسن تصادفی!  
- سلام گلپری جون خوشحالم که می بینمت. ملاقات غیرمنتظره ای بود.  
- برای من هم همین طور، معرفی می کنم دوستم پناه عبادی نیا و ایشون هم آقای میرسپاسی و دنیا خواهرشون.  
- از آشنایی با شما خوشحالم.  
- گلپری جون اگر می دونستم به کنسرت علاقه داری دانیال کارت داشت

- می دادم به تو و با هم می آمدیم.
- ممنونم من قبلاً دعوت شدم. برادر پناه جون یکی از اعضاء کنسرت و لطف کردن از من هم دعوت کردن.
- مثل اینکه در تالار باز شده و همه دارن وارد می شن.
- بله حق با شماست امیدوارم خوش بگذره.
- به شما هم همین طور.
- بعد از کنسرت می بینمت و اگر دوست داشتی با هم برمی گردیم خونه.
- ممنونم به شما زحمت نمودم. پناه منو می رسونه، متشکرم!
- پس با اجازه تون. خانم عبادی از ملاقات با شما خوشبخت شدم.
- من هم همین طور.
- خدای من همیشه فکر می کردم که از خودم ترسو تر و بزدل تر خدا خلق نکرده اما باور کن گلپری من و تو مثل همیم. نگاه کن ناخن انگشتات چطوری تو کف دستم فرو رفته!
- من اگه شانس داشتم که دیگه غصه نداشتم. بعد عمری خواستم یکبار کنسرت ببینم و اون و خواهرش مثل اجل معلق باید سر برسن و حالمو بگیرن!
- سلام خانمها!
- وای سلام آقا فریبرز چه اتفاق جالبی!
- باید از آقای عبادی ممنون باشم که دیشب لطف کردن و یک کارت برام فرستادن.
- داداش من؟
- بله داداش شما! مگه شما در جریان نیستید؟
- چرا... اما وقتی دیدم چیزی نگفت، گمان کردم که حتماً کارت نداره.
- به هر حال هم از شما ممنونم و هم از آقای عبادی نیا.
- هان چیه پناه؟ حالا چرا تو دستم رو فشار میدی؟

- غلط نکنم شانس من و تو یکیه و گل ما رو از یک خاک درست کردن!



- برخلاف تصورم از شنیدن آهنگهای کنسرت، لذت بردم. چه شب خوبی بود. کار شما هم عالی بود و من به شما هم تبریک میگم.

- خوشحالم که خوشتون اومد و امیدوارم برای کنسرتهای دیگر هم که دعوت شدین حتماً بیاین.

- با کمال افتخار.

- خب اگر موافق باشین بریم که اول شمارو برسونیم و بعد زودتر برگردیم خونه.

- بچه ها، مثل اینکه ما تحت تعقیب هستیم از تالار تا اینجا یک اتومبیل داره تعقیبمون می کنه.

- حتماً همسایه ماست. آخه اونها هم تالار بودن.

- بله ممکنه همونها باشن. با هم خرده حسابی دارین؟

- نه، چطور مگه؟ چون با اونها برنگشتم و به شما زحمت دادم؟

- نه اختیار دارین. همسایه شما باید آقای باشه بلند قد و کت و شلواری کرم رنگ به اتفاق دختر خانمی کوتاهتر از خودش با مانتو و روسری سفید، درست حدس زدم؟

- بله کاملاً درسته اما چرا فکر کردین که ما با هم خرده حساب داریم؟

- چون بیرون تالار وقتی داشتیم با هم حرف می زدیم این خانم و آقا کنار اتومبیلشون ایستاده بودن و به جمع ما زل زده بودند. نگاه اون آقا خصمانه بود و اون دختر خانم هم چهره اش نشون نمی داد که دوست باشه.





- حدس تو درسته داداش، چون اونها از گلپری دعوت کردن که برسوننش اما گلپری موافقت نکرد و به همین خاطر رنجیده شدن.
- خیلی خب برای رفع کدورت وقتی که رسیدیم با کمی گپ دوستانه، حلش می کنم.
- آقای عبادی باز هم از اینکه دعوتم کردین ممنونم و هم از زحمتی که کشیدین شرمنده. پناه جون از تو هم تشکر می کنم، شب فراموش نشدنی بود.
- گلپری خانم عجله نکنین اونها هم رسیدن و بهتره من و پناه هم پیاده بشیم و با هم کمی حرف بزنیم.
- نه لطفاً این کار و نکنین.
- اما دیگه دیره و بهتره با هم رو به رو بشیم.
- چه با هم رسیدیم.
- معرفی می کنم آقای عبادی نیا و پناه خانم هم که معرف حضورتون هستند.
- من هم میرسپاسی هستم و خواهرم دنیا.
- خیلی خوشبختم.
- برای من جای خوشبختی بیشتری داره. شما هنرمند، و در هنر نواختن سنتور استادید.
- نظر لطف شماست.
- گلپری خانم اگر امری نیست ما حرکت کنیم؟
- ممنونم آقا صفا، شب خیلی، خیلی خوبی بود.
- با اجاره همگی شب بخیر.
- گلپری فردا می بینمت. شب بخیر.
- گلپری تو با من قهری؟
- نه! چرا باید قهر باشم، چرا به دنیا راستش رو نمی گین؟

- خواهر عزیز، گلپری خانم با شما قهر نیستند بلکه تنفر دارن!
- تنفر؟ از من؟ آخه چرا؟
- ایشون نه تنها از شما و بنده بلکه از همه دودمان ما تنفر دارن و باعث سرشکستگی خود می دونن که...
- آقای میرسپاسی خواهش می کنم! من اگر از دنیا متنفر باشم که نیستم خودم شهامت ابراز دارم. دنیا من دوست دارم با تو معاشرت کنم ولی به شرط اینکه فراموش کنی که با من نسبت فامیلی داری. ما به دوستی بیعت می گذاریم و از آن پیروی می کنیم آیا شرطم را می پذیری؟
- البته که می پذیرم. من در تماس تلفنی هم که با پریا خانم داشتم اشاره کردم که من میرسپاسی ام و تمایل دارم که این دوستی ادامه پیدا کنه.
- بسیار خوب خوشحالم که این پیوند مودت مستحکم تر از پیش شد و آرزوی بعضیها برآورده نشد. فردا صبح من دانشگاه دارم اما وقتی برگشتم زنگ می زنم که بیای پایین که هم با مامانم آشنا بشی و هم با یکدیگه گپ بزنیم، چطوره موافقی؟
- آره خیلی خوبه. پس من منتظر تلفن تو می مونم.
- باشه پس تا فردا، شب بخیر.
- شب بخیر دوست من!



- دنیا خودت فهمیدی چیکار کردی؟ تو دانسته یا ندانسته به گلپری گفتی که خانواده و فامیل برات مهم نیست و اونو به همه ما ترجیح دادی.
- من به گلپری علاقه دارم و فراموش هم نکردم که خودتو منو ترغیب به این دوستی می کردی حالا که این دوستی ایجاد شده من نمی گذارم که مسائل حاشیه ای موجب برهم خوردن روابط ما بشه. من می فهمم که چرا گلپری از همه

افراد این خانواده متنفره. من هم اگه جای اون بودم همین احساس را داشتم و از خودم می پرسیدم یعنی یک نفر در این طایفه پیدا نمی شد که علت مفقود شدن مادر منو پیگیری کنه و بفهمه که چه بلایی سرش اومده؟ مادر ما، خاله و داییها خیلی زود پریا رو فراموش کردن و با فوت دایی ضیاء گویی او را هم خاک کردن و به فراموشی سپردن. هیچ کس نمی تونه انکار کنه که از وضعیت پریا باخبر نبوده و به علت اصلی این ازدواج آگاه نبوده. همه می دونستند و بعد مرگ دایی به عمد گذاشتند که از خاطرشون پاک بشه. اگر مادر بزرگ می دونسته که پریا خانم بارداره پس مطمئناً هم خاله و هم مادر ما از این خبر آگاه بودن. اخلاق عزیزجون را هم تو خوب به خاطر داری هم من. عزیز جون عادت داشت همه اتفاقات رو برای دو دخترش تعریف کنه و اخلاق مامان هم اینکه زود به گوش اعظم السادات و مژگان خانم برسونه. پس وقتی اونها دونسته باشن صددرصد داییها هم باخبر شده بودن. حالا چرا همه سکوت کردن و از اون زن باردار حمایت نکردن تنها یک جواب داره، دو نفر کمتر بهتر و سهم ارث و میراث بیشتر. من فکر می کنم که خداوند صبر ایوب به پریا خانم داد که تونست تحمل بکنه و آبرو حیثیت این طایفه رو نبره. من در خودم چنین صبری نمی بینم! بگذار بگم داداش که تنفر گلپری به من هم سرایت کرده و این فامیل را آدمهایی دورو و ریاکار می بینم. اگر تو هم به این دوستی تمایل نشون ندی متأسفم که بگم من علی رغم میل تو به این مراوده ادامه میدم.

- باشه دنیا من مخالفت نمی کنم. اما اگر براستی دوست او هستی باید کمکش کنی که این تنفر و بیزاری و فراموش کنه و به آدمهای خطرکار فرصت جبران بده. زنجیری که بر اثر نادانی پاره شده حالا باید با تدبیر و آگاهی به هم متصل بشه و این وظیفه توست چه بخوای یا نخواهی؟



- مامان امروز مهمون داریم. البته عصری وقتی از دانشگاه برگشتم.  
 - خب اون کیه؟  
 - دنیاست، دیشب اونها هم کنسرت بودن و...  
 - تو با اونها به خونه برگشتی؟  
 - نه مامان ولی با هم رسیدیم و چند دقیقه ای تو پارکینگ با هم صحبت کردیم. اون امروز میاد اینجا و بعدها هم خواهد آمد با این قول که فقط دوست هم باشیم و به مناسبت فامیلی کاری نداشته باشیم.  
 - بس کن گلپری! مناسبت فامیلی چیزی نیست که بتونی دور بندازی و یا از خودت دورش کنی!  
 - من این کار رو می کنم و موفق هم خواهم بود.  
 - باشه هرچی تو بگی، جر و بحث کردن با تو فایده نداره.  
 دختر بی عقل فکر می کنه ایل و طایفه رخت و لباس تنه که اگه دوست نداشت در بیاره و یکی دیگه بپوشه!



- چه خبره پریا؟ هم به خودت رسیدی و هم خونه رو ترگل ورگل کردی؟  
 - گلپری مهمون داره و دوستش برای اولین باره که منو می بینه.  
 - خوب بود اول زنگ می زدم و بعد می آمدم.  
 - این چه حرفیه جواد، دوست اون غریبه نیست در واقع فامیله اما گلپری دوست داره بگه دوستم، اون دنیا خواهر میرسپاسیه.  
 - خوب، خوبه، بالاخره گلپری شمشیرش رو غلاف کرد!  
 - زیاد خوشبین نباش! اون به آسونی فراموش نمی کنه هردو تا دختر تصمیم گرفتن که نسبت فامیلی رو کنار بگذارن و فقط به دوستی تکیه کنند!  
 - برای شروع خوبه و کم کم کینه ها فراموش میشه. ضمن اینکه پای عشق و

علاقه هم تو کاره! گلپری آسمون و چطوری می بینه؟

- تو هم متوجه شدی؟

- چی رو متوجه شدم؟ اینکه وقتی شاده آسمون آبی و بی لکه و اما وقتی غمگینه آسمون هیچ زیبایی نداره؟ اینو که خیلی وقته می دونم. از همون بچگی وقتی که مدرسه می رفت. یادته وقتی نمره کمتر از بیست می گرفت سر به آسمون بلند می کرد و می گفت تو هم دلت برای من سوخت و ابری شدی؟  
- من مطمئنم روزی از راه می رسه که وجود هیچ ابری و تو آسمون دلش باور نکنه.

- پیشگویی تو در مورد من که درست از آب درنیومد اما خدا کنه در مورد گلپری درست از آب دربیاد.

- در مورد تو هم درست پیش بینی کردم یادته بهت گفتم این مرد شانس توئه.

- عجب شانسی بود!!

- ناشکری نکن پریا روزگارت که بهتر از اون زمان گذشت! هم سقفی بالای سرت داری هم دختر خوبی داری، هم پنج میلیون پول نقد تو بانک داری دیگه چی می خوای؟

- از اینهایی که شمردی کدومش مال منه؟ سقف خونه امانته، گلپری پهلوی من امانته، پول تو بانک امانته! من در واقع امانتدارم، همین و بس!  
- اگر این طور فکر کنی هیچ کس صاحب چیزی که داره نیست و مالک فقط خداست و داده های خدا هم همه امانت پیش ماست.

- کاش این امانت پنج میلیونی پیش ما نبود. بچگی گلپری باعث عذاب وجدان شده و می ترسم که...

- حاج آقا بچگی گلپری رو جبران کرده!

- جبران کرده؟ آخه چه جوری؟

- در واقع عزیز خانم رفع و رجوعش کرده.

- من که نمی فهمم تو چی می گی یک طوری بگو که بفهمم چی شده.

- من این طور فهمیدم که عزیز خانم به حاج احمد گفته عزیز شما پنج میلیون تون پول نقد پیش من امانت داره و پول و برمی گردونه به حاج احمد. تو هم باید این پول و برگردونی به عزیز خانم فقط گلپری نباید چیزی بدون.

- راست می گی جواد؟ پس چرا عزیز جون به من هیچی نگفت؟

- چون من برای گفتن همین موضوع اومدم اینجا!

- یعنی راستی، راستی موضوع این پول لعنتی حل شده؟

- آره، به قول حاج آقا چون تو دهن و دندون خوردن نداری اینه که از تو گرفتن که لااقل کابوس نبینی و شب رو راحت بخوابی.

- حاج آقا بار سنگینی و از دوش ما برداشت. چه خوب می شد اگر گلپری هم باخبر می شد و به طور حتم خوشحال می شد.

- نه هنوز زوده، اون به خاطر نفرتی که داره نمی تونه به صدای وجدان گوش کنه. وقتی احساس ندامت می کنه که قلبش از کینه پاک شده باشه. ما صبر می کنیم تا خودش به اشتباهش اقرار کنه و اظهار پشیمونی کنه. توی اولین اقرار ندامتی وجود نداشت اما به یقین در اقرار دومی دیگه صحبت از زرنگی و زجر دادن و انتقام و انتقام کشی نخواهد بود.

- پریا تو سفره ت نون پیدا می شه؟

- وای خدا مرگم بده جواد دو ساعت از ظهر گذشته و اصلاً یاد ناهار نبودم و تو گرسنه موندی!

- عیب نداره با اینکه خیلی گشمنه اما صبر کردم ببینم می تونم مثل جوونیهام طاقت بیارم که دیدم نه، تحمل گرسنگی مال جوونی بود که حالا خیلی ازش فاصله دارم.

- خیلی وقته که از آقا حبیب بی خبرم، تو خبر داری؟

- آره بنده خدا بد طوری زمین گیر شده و وضع ریه هاش هم خرابه! اما آنقدر ناراحت عاقبت زن و بچه شه فکر سلامت خودش نیست. پیشنهاد کردم بیمارستان بستری بشه و از بابت مخارج هم نگران نباشه اما قبول نکرد و گفت: اگر می خوام کاری برام انجام بدی قول بده که بعد از من زن و بچه مو تنها نگذاری. بهش گفتم مشهدی، زن و بچه تو خواهر و مادر من هستنند مگه میشه آدم مادر و خواهرش و تنها بگذاره؟ خندید و گفت: اگه غیر از این باشه تعجب داره.

- این مرد آنقدر به همه خوبی کرده که خدا نخواست زن و دخترش سختی ببینه. فردا با گلپری میرم احوالپرسی، شاید من تونستم متقاعدش کنم که بره بیمارستان بستری بشه.

- سقف اتاقمون هم زمستونی طبله کرده بود که حالا ریخته و رویهم رفته اوضاع رو به راه نبود.

- اون خونه هم دیگه عتیقه شده و باید از نو ساخته بشه. کهنگی ش از عمر آقا حبیب هم بیشتره! با این حال من اونجا رو خیلی دوست دارم. توی اون خونه هوایی جریان داره که جای دیگه کمتر دیدم.

- هوای صداقت و یکدلی و مهربونیه. همین موجب میشه که کهنگی بنا زیاد به چشم نیاد و بوی گند چاله حوض فراریت نده. مش حبیب پیغوم داد که بهت بگم تا سقف فرو نریخته فکری به حال اسباب اثاثیه بکن. اگر می خوام نگهش داری که برو و اثاث رو بیار، اگر هم نمی خوام نگهش داری یک نفر رو ببر و اسبابها رو بفروش.

- تو اسبابا رو دیدی؟

- آره، به نظرم هیچکدوم به درد بخور نیومد و همه رو باید بریزی دور.  
- فردا که رفتم همین کارو می کنم. دلم برای هانیه می سوزه. دختری با اون همه هنر چرا راضی نمی شه شوهر کنه تعجب داره. یک روزی از اخترخانم

پرسیدم: مشکل هانیه چیه که از زیر ازدواج شونه خالی می کنه، گفت: چله افتاده بهش که بختش بسته شده. اما من می دونم که این حرفها خرافاته و اون به خاطر علاقه ای که به تو داره ازدواج نمی کنه. تو که مزه خوشبختی و به قدر خودت چشیدی، چرا بار دیگه امتحان نمی کنی تا از تنهایی هم خودت و نجات بدی هم هانیه سرانجام بگیره؟ یادته تا وقتی فریبا رو ندیده بودی هر وقت صحبت از دختر خوب و خانه دار می شد تو می گفتی هانیه؟

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

- برای اینکه من دلم به گلپری خوشه و تنها نیستم. اما تو توی دربند تنها موندی و همدمت شده جیرجیرکها. اگر اجازه بدی فردا که دارم میرم عیادت از هانیه هم خواستگاری کنم. می دونم که آقا حبیب آرزوش که هانیه زن تو بشه؟  
- گیرم که آقا حبیب راضی بود خود هانیه چی؟ حیف اون نیست که بیاد زن من پیرمرد بشه؟

- هانیه با اینکه ازدواج نکرده، اما از وقت ازدواجش هم گذشته و از این حرفها گذشته من که گفتم اون به خاطر علاقه ای که به تو داره تا حالا ازدواج نکرده. تو به این خواستگاری رضایت بده بقیه کارها رو من و گلپری انجامش می دیم.

- من برات خبر آوردم که شبها راحت بخوابی و تو در عوض داری خواب راحت رو از من می گیری.

- آقا جواد کاری نکن که با جواد دومی حرف بزنی و از این تنها تر بشی.

- تهدیدم می کنی؟

- نه خودم رو صدقه بلاگردونت می کنم. حالا رضایت می دی؟

- فردا وقتی رفتی و حال و روز آقا حبیب و از نزدیک دیدی فکر خواستگاری رو فراموش می کنی.

- اگر فراموش نکردم چی؟ اون وقت اجازه دارم؟



- هر کاری دوست داری بکن. اما محض رضای خدا به زور رضایت از هانیه نگیر.

- اینو بهت قول میدم آقا جواد که اگر دیدم داره من و من می کنه دیگه دنباله حرفو نگیرم، راضی شدی؟

- بلند شم برم چون می ترسم یک ساعت دیگه که بمونم یک بچه شیرخوار بگذاری تو بغلم و بگی آقا جواد این بچه از وقتی که تو شکم مادرش بوده تو رو دوست داشته و به خاطر تو دنیای اومده بگیر و بزرگش کن.

- چون مطمئن هستم که هانیه وقت داره و می تونه باردار شه این کار رو نمی کنم وگرنه زیاد بعید هم نبود که چنین کاری بکنم.

- دیدی چه خوب پیش بینی می کنم؟ پس تا فرصت رو از دست ندادم و گرفتار نشدم خداحافظی می کنم.

- فردا که برگشتم خونه بهت زنگ می زنم و نتیجه رو می گم.



- مامان چرا آنقدر تشریفات چیدی اون فقط یک نقره.

- تو گفתי فقط دنیا میاد اما پیش خودم فکر کردم شاید حوریه هم بیاد.

- نه مامان، ما به بقیه کاری نداریم. خود دنیا تنهاست و حتی دانیال هم نباید بیاد.

- چی میگی! آقا دانیال هم منفور شد؟ اون که گناهی نداره. تازه باید ممنون هم باشیم که...

- مامان جان خواهش می کنم تماش کنین، چرا فکر نمی کنین دوست من قراره بیاد!

- باشه دیگه حرفی نمی زنم. برو در و باز کن دوستت پشت دره.

- سلام گلبری جون عصرت به خیر.

- سلام حال شما خیلی خوش آمدین. بفرمایین تو.
- تو چطوری، حالت خوبه. تازه از دانشگاه برگشتی؟
- نیم ساعتی میشه. وقتی بهت زنگ زدم تازه رسیده بودم. چه گلهای قشنگی، زحمت کشیدی.
- قابلی نداره. مامان خونه نیست؟
- چرا، رفته تو آشپزخانه که چای دم کنه.
- مامان، مامان دنیا جون اومده!
- سلام پریا خانم.
- سلام عزیزم، خوش آمدین. حالت خوبه دخترم؟
- بله خوبم، خیلی ممنون. اجازه میدین شما رو ببوسم؟
- این چه حرفیه، خواهش می کنم چون این روزها دیگه مد نیست که همدیگرو ببوسم پیشقدم نشدم.
- می دونم. اما من شما رو بدون اینکه دیده باشم، تنها از طریق شنیدن و وصف خوبیهای شما می شناسم و خیلی دوست داشتم که از نزدیک هم شما رو ببینم. شما آنقدر خوبید که ندیده هم می شه شما رو دوست داشت.
- مرحمت دارین. والله من هم دلم می خواست که برای احوالپرسی خدمت برسم اما خب نشد!
- می دونم پریا خانم. همین که اجازه دادین گلپری جون از من مراقبت کنه خیلی ممنونم.
- حالا چرا ایستادین. بفرمایین بنشینین تا براتون شربت بیارم خنک بشین.
- دوست داری اینجا بشینی یا اینکه با هم بریم به اتاقم؟
- همین جا خوبه منظره حیاط از اینجا خیلی قشنگتره.
- پس میریم تو حیاط می نشینیم که هوا آزادتره.
- خب چه خبر؟

- من که اون بالام و از اتفاقاتی که بیرون رخ میده بی خبرم. دیشب، شب خوبی بود و به من خیلی خوش گذشت و موقع خواب هم بدون قرص مسکن خوابیدم.

- حالا که دیگه شکر خدا حالت خوب شده دیگه نباید تنها بمونی. قرار بود برای خودت کار دست و پا کنی، چی شد؟

- دانیال هنوز نگران حال منه و امروز و فردا می کنه و راستش تا حدودی هم حق داره و من هنوز تو وجودم احساس ضعف و سستی می کنم. تصمیم دارم سرم رو با کارهای خونگی گرم کنم و اگر خدا بخواد از ماه پائیز کارم رو شروع کنم.

- فکر خوبیه خیاطی یا گلسازی و...

- اگر بشه دوست دارم کارهای حصیری یاد بگیرم البته اگر مامانت راضی بشه یادم بده.

- چی رو یادت بدم دنیا خانم؟

- کارهای دستی حصیری، البته اگر وقت داشته باشین و یا اینکه تمایل به یاد دادن داشته باشین.

- البته که دوست دارم یاد بدم. اما یکی از دوستانمون سخت مریضه و بستریه و تصمیم گرفتم که اگر خدا بخواد به کمک خانمش برم. اینکه تا خیالم از بابت اون راحت نشه حوصله کار ندارم.

- اما من می تونم کمکت کنم روزهای تعطیلی بهترین فرصت برای یاد دادن و یاد گرفتن، اگر تعریف از خود نباشه من هم دست کمی از مامان ندارم.

- گلپری راست میگه. من هم اگر فرصتی بود کمکت می کنم.

- از لطف هر دوی شما متشکرم.

- دنیا پاشو بریم به اتاقم تا کارهای خودمو نشونت بدم.

- وای چه اتاق قشنگی داری! همه این کارها مال خودته؟

- بیشترش مال خودمه. اما این مبل و تختخواب با کمک دایی و مامان تموم شده. اما قابها و آباژور و بقیه چیزها کار خودم به تنهایی است.  
- باورم نمی شه. فکر می کنم رفتم نمایشگاه صنایع دستی. آه این قاب عکس...

- عکس بابامه!

- می دونم تا چشمم بهش افتاد شناختمش.  
- این تصویر از روی ذهنیت مامان کشیده شده و حالا که می گی شناختی، خوشحالم که طبیعی از کار دراومده.  
- چه جور هم طبیعی چون تو آلبوم دانیال چند تا عکس از دایی جون وجود داره، تا حالا سر خاک دایی رفتی؟  
- نه، چون نمی دونم کجا دفن شده.

- پدربزرگ در زمان حیاتش یک آرامگاه خانوادگی خریده بود که همه در کنار هم باشن. می خوام شب جمعه به دانیال بگم و همه با هم بریم سر مزار؟ از وقتی که اون حادثه پیش اومده. دانیال خودش هر شب جمعه یا تنها میره یا خاله حوری رو با خودش همراه می کنه. اگر به دانیال بگم که تو دوست داری که قبر پدرت رو ببینی یقین دارم که قبول می کنه و هر سه تایی با هم راهی می شیم.

- اما اگر رفتن ما باعث بشه که تو حالت باز تغییر بکنه من خودمو نمی بخشم. سالهاست که بدون اینکه سر مزار رفته باشم با پدرم حرف زدم و فاتحه خوندم اما...

- باور کن که حالم خوبه و دیگه دچار بحران نمی شم.  
- خیلی خوب بگو اما اگر مخالفت کردن قول بده زیاد اصرار نکنی؟  
- باشه قول میدم. این جعبه چقدر خوشگله! مال چیه؟  
- جعبه جواهرات، اما من سرویسهای بدلی و سنجاق و گیره و کلیپس توش

ریختم.

- گلپری از لادن شنیده بودم که تو دختر هنرمندی هستی اما حالا که دارم می بینم اقرار می کنم که حرفها و توصیفات لادن غلو نبوده و تو براستی هنرمندی.

- جریان مسافرتت به شیراز چی شد؟

- هیچی! شب چله قرار بود که همگی اونها بیان تهران و در مراسم شرکت کنند، اما نیومدن.

- دوستت چی؟ اسمش چی بود.

- پروانه!

- آیا پروانه هم تماس نگرفت بگه چرا نیومدن؟

- نه اون هم تماس نگرفت. من فکر می کنم پوریا تصمیم گرفته فراموش کنه، حُب حق هم داره. یک نفر نبود که قبولش داشته باشه، برای من هم بهتره که فراموشش کنم چون در شرایط کنونی اصلاً حاضر نیستم تهران رو ترک کنم و برم شیراز زندگی کنم. تصمیم داشتم که اگر پروانه تلفن کرد بهش بگم از ازدواج منصرف شدم.

- اگر چیزی بگم از حرفم ناراحت نمی شی؟

- نه بگو؟

- تو از پوریایی که در شیرازه رنجیده ای و با اون قهر کردی. اما با پوریایی که در قلبت جا خوش کرده به دلیل نزدیک بودنش آشتی یی. من بهت قول میدم اگر همین حالا پوریا تلفن کنه. این رنجیدگی فراموش میشه و بعد مسافت از بین میره.

- شاید حق با تو باشه. گاهی فکر می کنم که زود بود عنان اراده مو دست احساساتم دادم و بهتر بود که بیشتر به صدای عقلم گوش می کردم تا ندای دلم. دانیال میگه وقتی با مرکب عقل حرکت کنی کند و دیر به مقصد می رسی اما

دیگه نگرانی و تشویش از خبط و خطا نداری و مطمئن از مرکب پیاده میشی، خوب که فکر می‌کنم می‌بینم درست می‌گه.

وای چه زود ساعت گذشت به دانیال قول دادم امشب شام گرم براش درست کنم، باید برم و در مورد حصیر بافی هر وقت که فرصت داشتی بهم خبر بده.

- دنیا خانم کجا؟

- دیگه رفع زحمت می‌کنم ساعتی میشه که اومدم و باید برم.

- اما شما که چیزی میل نکردین.

- چرا همه چیز صرف شد و از پذیرایی تون متشکرم. همین طور از اینکه اجازه دادین پیام دیدنتون.

- اینجا رو خونه خودت بدون، ما هر دو خوشحال می‌شیم که شما رو ببینیم. از طرف من به آقای میرسپاسی هم سلام برسون.

- چشم با اجازه تون، خداحافظ.

- گلپری خیلی بد شد که پذیرایی نشده از اینجا رفت.

- نه مامان مطمئن باش که بد نشد دنیا اهل تعارف و این حرفها نیست.

- با این حال دوست ندارم مهمون پذیرایی نشده از خونه م بره.

- دور دیگه که اومد جبران می‌کنیم، راستی اینکه به دنیا گفتین یکی از آشناها بیمار و باید به اون برسین حقیقه یا اینکه خواستین بهانه برای رد کردن درخواست دنیا داشته باشین؟

- آقا حبیب سخت ناخوش و بستریه. به دایی ات گفتم که فردا من و تو می‌ریم احوالپرسی و در ضمن خواستگاری.

- خواستگاری، نکنه خیال دارین از هانیه برای دایی جواد خواستگاری کنین؟

- بله همین طوره.

- دایی جواد هم قبول کرده؟

- با هزار زبون و تهدید و التماس بالاخره راضیش کردم که قبول کنه.  
- هرگز تصورش رو نمی کردم که دایی جواد بعد از فریبا حاضر به ازدواج مجدد بشه. عشق دایی جواد هم تو زرد از آب دراومد!

- این حرف رو زن. آدم تا زمانی که زنده ست احتیاج به مونس و همدم و هم صحبت داره، تا به کی می شه جلوی یک قاب عکس نشست و حرف زد و جواب نگرفت؟ دایی جوادت داره پیر میشه و هیچ ثمری از عمرش ندیده. نه زنی داره که چراغ خورش و روشن نگهداره، نه بچه ای که در اتاقش و باز کنه و حالش و بپرسه. توی اون خونه سوت و کور داره زندگی می کنه و فقط دلش به این خوشه که گاهی من و تو به دیدنش بریم یا اینکه اون بیاد به ما سر بزنه، اما خودت می دونی که اسم این زندگی نیست. هانیه هم جوونیش رفته و دامنش خالی مونده، چه بهتر که دو تا آدم تنها به هم برسند و همدم و هم صحبت یکدیگره بشن. هیچ دلم نمی خواد که وقتی داییت رو دیدی گوشه کنایه بزنی و وادارش کنی که از تصمیمش برگرده.

- من هرگز این کار رو نمی کنم. خوشحالم که دایی می خواد زن بگیره. فقط اینو بگم که دایی دیگه برایم یک اسوه نیست.

- هر چی دوست داری در مورد داییت فکر کن اما من میگم کار درستش همینه.

- پس چرا خود شما کار درست انجام ندادین؟ شما که هم از دایی کوچکترین و هم زمانی که بیوه شدین هیجده سال بیشتر نداشتین. چرا به آقای زمانی و بهجتی گفتین نه؟

- چون هم تو رو داشتیم و هم عزیزجون و پدربزرگت با من بودند. اما اقرار می کنم که من هم کار درستی نکردم و بعد از ازدواج تو یا باید با عکس بابات حرف بزنم یا اینکه دفترم و باز کنم و بار دیگه با جواد صحبت کنم.

- پس با این حساب اگر خواستگار مناسبی پیدا بشه شما حاضرین ازدواج

کنین؟!

- اگر مشخصات عزرائیل رو داشته باشه بله، حاضرم شوهر کنم.



## فصل چهاردهم

- پریا بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود. به جواد گفتم تا نمردم به پریا بگو بیاد یکبار دیگه ببینمش.

- خدا به شما صد سال عمر بده! این حرف رو نزنین دلم می گیره.

- عمر زیاد نمی خوام چون دارم. در حقم دعا کن که با ایمان از دنیا برم. پریا اگر از من کینه ای به دل داری منو ببخش و حلالم کن.  
- بابا حبیب شما باید من و حلال کنین که خیلی اذیت کردم و همیشه سربار شما و اختر خانم بودم.

- همیشه تو و جواد برای من و اختر مثل هانیه بودین شاید عزیزتر. دلم می خواست خیلی کارها براتون بکنم اما خب زندگی آن طور که باید با من بسازه ساخت و همیشه دستم خالی بود.

- اما در عوض خدا قلب و نیت پاکی به شما داد که کمتر آدمی از اون برخورداره. بابا حبیب راست می گی که من و جواد و خیلی دوست داری؟  
- آدم وقتی با گور فاصله ای نداره دیگه دروغ نمی گه!

- می دونم بابا، خواستم شوخی کرده باشم و همین طور هم بشنوم که یک نفر از صمیم قلبش به ما علاقه داره چون من و جوادم خالصانه دوستتون داریم و با بودن شما و اختر خانم درد یتیمی رو زیاد حس نکردیم خیلی دلم می خواد

هانیه با خودمون باشه و به خونه آدم غریب نره.

- اگر این طوری می شد من هم دیگه هیچ نگرانی از آینده هانیه نداشتم و با خیال راحت راهی اون دنیا می شدم!

- اما من اینو نگفتم که شما دست از ما بشورین بلکه دلم می خواد تو عروسی جواد وهانیه بالای اتاق بنشینین و لذت ببرین، خونه جواد و چراغونی می کنیم و شام چلوکباب می دیم. از سه راه سیروس هم مطرب دعوت می کنیم و تا خود صبح بزن و بکوب راه می اندازیم و برای یک شب هم که شده توی زندگیمون می خندیدم و شادی می کنیم.

- بابا پریا داری قصه می گی؟

- نه بابا دارم حرف دلمو می گم.

- همیشه حرف دل تو حرف دل جوادم بوده.

- خب آره، اون هم دلش می خواد سروسامان بگیره و از تنهایی نجات پیدا کنه.

- بیچاره جواد که از زندگیش هیچی نفهمید!

- آره بابا، واقعاً عمرش رفت و مزه زندگی رو نچشید اما اگر شما و اختر خانم راضی باشین همین طور هم هانیه خیلی زود دست به کار می شیم و براشون بساط عروسی راه می اندازیم.

- من که حرفی ندارم بابا، گفتم که از خدا می خوام، تو باید با هانیه صحبت کنی.

- با هانیه هم حرف می زنم اما اول می خواستم رضایت شما رو بگیرم.

- من دیروز به جواد گفتم که هوای اختر و هانیه رو داشته باشه. اون هم به من قول داد و حالا اگر هانیه زن جواد بشه من آرزویی ندارم.

- بابا یک قول به من میدی؟

- چیکار باید بکنم؟ تو که می دونی قول زبونی نمی شه و باید بهش وفا بشه.

من در این وضعیت...

- قول من زیاد مشکل نیست که عملی نشه.

- حالا که میگی از عهده ش برمیام بگو تا عملی کنم.

- شما باید به من قول بدین بعد از عروسی هانیه و جواد تو بیمارستان بستری بشین تا حالتون خوب بشه.

- ای بابا آب از سرم گذشته و دیگه دوا درمون افاقه نداره. اما اگه دل تو و جواد به این راضی میشه باشه، حرفی ندارم.



- پریا برای خرید عقد من و فریبا که نیومدی برای هانیه بیا؟!!

- تو که می دونی من خاطره خوبی از خرید عروسی ندارم. به جای من گلپری میاد، اخترخانم هرچی که گفت تو، نه توش نیار. بگذار این خرید با خاطره خوب همراه باشه هم براش لباس بخر و هم آیینه و شمعدون بخر، و هم کیف و کفش سفید، هم حلقه و انگشتر و دستبند بخر، هم چادر هم مانتو و روسری بخر، ساک و چمدون یادت نره!

- دوست داری بازار رو جمع کنم بیارم براش؟

- آره جواد باور کن هنوز این عقده با منه که ضیاء هرچی می خواست بخره زن حاجی می گفت این گروونه، اون به درد نخوره. طلا، خیلی زوده بعدها می خریم و...

- حالا تو می خوای با جیب من تلافی کنی؟!!

- قصد فضولی نداشتم جواد...

- می دونم پریا شوخی کردم. باشه هرچی خواستن می خرم، حالا راضی شدی؟

- یک خواهش دیگه!

- دیگه چی می خوای؟
- برای اختر خانم و آقا حبیب هم خرید کن به بهانه سرخریدی.
- باشه دیگه چی؟
- بگذار فکر کنم؟
- تا تو فکر کنی من هم برم به کارهام برسم اگر چیزی رو از قلم انداخته بودی به گلپری بگو تا انجامش بدم.
- راستش حاج آقا گفت که بهت پیغوم بدم، میوه و شیرینی نخری!



- گلپری چه شب قشنگ و زیبائی. نور این لامپها میون شاخ و برگ درختها، این نسیم خنک، صدای ساز و آواز به همراه صدای رودخونه.
- من میگم خوشا به حال هانیه!
- اما من میگم خوشا به حال دایی جواد که می دونه با دختری ازدواج کرد که ثابت کرد در عشق ثابت قدمه.
- آره حق با توه. اما از حق نگذریم دایی جوادت هم سنگ تموم گذاشت و هرچی هانیه خواست برایش انجام داده.
- بنده خدا هانیه! باور می کنی که هیچ خواسته ای نداشته؟ همه این کارها، کار مامان منه. همه آرزوهاشو به اسم هانیه برآورده کرده و می تونم قسم بخورم که بیشتر از عروس این مامانه که داره لذت می بره. هرچی همسایه قدیم و جدید تو محله بوده دعوت کرده که چیه بابا حبیب آبرو داره و نکنه یک وقت آرزو به دل بمیره.
- بیچاره دایی جواد که نه می تونه دل بشکنه نه طاقت داره ببینه کسی آرزو به دل از دار دنیا بره.
- من که میگم خوش به حال هانیه. اگر شانس من باشه از قدم اول ساز،

ندارم و مفلسم و کوک می کنه.

- حرفای تو حرفای پناه دوستمه. اما من اگر داماد واقعاً هم تمکن مالی داشته باشه با ریخت و پاش اینجوری مخالفم. یک خطبه عقد، محضر خونه و دو تا بلیط سفر والسلام.

- خوش به حال مرد آینده شما! می بخشین نمی خواستم خلوت دو دوست و بهم بریزم و فال گوش وایسم. اما بی اختیار حرفهای شما رو شنیدم و نتونستم تحسین نکنم. چه خوب می شد شما دفتر مشاوره برای ازدواج باز می کردین و من اولین مشتری و به سوی شما روانه می کردم تا با منطق قوی خود دل سنگ شو نرم کنین و این گره کور را باز کنین.

- مطمئنید که من به نفع شما حرف می زدم؟

- نمی زدید؟

- نه! اتفاقاً کاری می کردم که خواسته های نامعقول هم معقول جلوه کنه و بهش یاد می دادم تا به خواسته هاش نرسیده بله نگه.

- دشمنی شما حیرت انگیزه! چه خوش خیالم که فکر کردم این گره به دست شما باز میشه.

- آی داداش بدجنس به من نگفته بودی دختری تو زندگیت وجود داره؟!

- دیگه وجود نداره! همون طور که گفتم اختلاف سلیقه داریم. من طالب یک زندگی ساده و بی آلاشیم اما اون زندگی تجملی و دوست داره. بدبختانه ویژگی خیلی از دختر خانمها خواستن چنین زندگی است.

- شما که از درآمد خوبی برخوردارین چرا با خواسته خانم ایکس مخالفت می کنین؟

- صحبت مخالفت نیست، من از طبع سیری ناپذیر وحشت دارم. امروز خونه و ماشین، فردا ویلا، پس فردا سفر اروپا و... همین طور این خواهش نفس، هوس می کنه و باید برآورده بشه.

- این در مورد آدمهای ناراضی مصداق پیدا می کنه که اگر تمام ثروت و مال دنیا را به او ببخشند باز هم ناراضی است اما شاید آن خانم چنین نباشه و...  
- گلپری، وقت شامه بفرمایین پایین سر میز!  
- آقای میرسپاسی شما و دنیا خانم هم بفرمایین!  
- ببخشین گلپری خانم آقای عبادی و خواهرشون دیر کردن یا دعوت نداشتن؟

- دعوت داشتن اما امشب شب تولد آقا صفا بود و عذرخواهی کردن.  
- چه بد شد، یقیناً اگر آنها بودند به شما بیشتر خوش می گذشت!  
- من منظور شما را از این حرف نفهمیدم اما باید بگم که خوشحالم و راضی!  
- خوشحالم که شما خوشحالید. چون فکر نمی کردم که تمایلی به مصاحبت ما داشته باشید.

- یک توصیه دوستانه می کنم البته امیدوارم که نرنجید، توصیه می کنم که عینک بدبینی را از چشمتان بردارید و به دیده شک به مردم نگاه نکنید!  
- راست میگه داداش. تو تازگیها خیلی کج اندیش و بدبین شده ای.  
- کج اندیشی من به خاطر همنشینی با کج اندیشان است. اگر غیر از این بود من هم آدم خوشبینی می شدم!

- اگر به این بحث ادامه بدین شام تموم می شه و سرمون بی کلاه می مونه.  
- حق با دنیاست بفرمایین تا شام یخ نکرده!



- سلام خانم قشقایی چه غروب دلگیر و غم انگیزیه.  
- سلام.  
- شنیدید چه گفتم؟  
- بله شنیدم. اما متأسفانه نمی تونم حرف شما رو تأیید کنم چون خوشحالم

و همه چیز به نظرم زیباست.

- پس لطفاً خوشحالی تون رو با من تقسیم کنین، شاید من هم همه چیز رو زیبا ببینم!؟

- خوشحالی من جنبه خاص داره نه عام.

- هان از اون قبیل خوشحالیهاست که معمولاً دختران جوان را دستخوش رویا می کنه و تا عرش بالا می بره!؟

- برعکس تصور شما رویا نیست و واقعیته. از این جهت گفتم خاص چون آوردن نمره قبولی و رفع نگرانی، خودم را خوشحال کرده و برای دیگران خبر خوشحال کننده ای نیست.

- شما از کجا می دونین؟ من یقین دارم که این خبر برای مامان، مادر بزرگ و پدر بزرگ، دایی، آقای عبادی و و و خیلی خوشحال کننده است.

- منظور شما از آقای عبادی و و و چیه؟

- خیلی روشن و واضح. خانواده وقتی این خبر رو بشنوند خوشحال می شن و آقای عبادی یک قدم به هدف نزدیکتر می شه و دیگران را هم چون نمی شناسم...

- می شه بفرمایین آقای عبادی به کدوم هدف نزدیکتر می شن؟

- خانم قشقایی هر آدم تیزبینی می دونه و متوجه شده که آقای عبادی چه افکاری در سر داره و قصدش از معاشرت و مصاحبت با شما چیه.

- و قصد شما؟

- قصد من؟ قصد من معلومه، آگاهی دادن و هوشیار نمودن شما که...

- که حواسم رو جمع کنم و گول ظاهر رو نخورم و توی چاه سقوط نکنم، بله؟ - چیزی در همین ردیف.

- من به یاد نمیارم که راهنمایی خواسته باشم، خواستم؟

- شما نه، اما وظیفه انسانی حکم می کنه که شما رو آگاه کنم و...

- لطفاً این آگاهی را برای نامزدتون محفوظ نگهدارین. من به ارشاد شما نیاز ندارم و خیلی بهتر از شما اطرافیان رو می شناسم.

- باید خدمت تون عرض کنم که اشتباه می کنید و شناخت کافی ندارید. آیا شما مطلعید که آقای عبادی به دختر خانمی که او هم در رشته موسیقی همپراز خود آقای عبادی است اظهار علاقه کرده و حتی بدون اطلاع خانواده از این دختر خواستگاری کرده؟

- اگر چنین هم کرده باشه، به من و شما مربوط نیست!

- به من مربوط نیست اما به شما چرا.

- اشتباه شما هم همین جاست که فکر می کنین به من مربوط می شه. در صورتی که آقای عبادی تنها و تنها برادر دوست من پناهه و لاغیر.  
- می خواین بفرمایین براتون مهم نیست که آقای عبادی به دو نفر لطف و توجه دارن و...

- آقای میرسپاسی خدمت تون عرض کردم مسائل خصوصی دیگران به من مربوط نمی شه. بهتر نیست که به جای کنجکاوای کردن در امور دیگران به اطرافتون توجه نشون بدین و بیشتر به نزدیکان خودتون توجه کنین؟!  
- منظور شما از نزدیکان چه کسانی هستند؟

- شاید بهتر بود که می گفتم به کار و زندگی خودتون با دقت بیشتری نگاه کنین.

- متوجه منظور شما هستم که محترمانه می فرمایین فضولی موقوف. اما چون اشاره به نزدیکان کردید، یادآوری می کنم که نه تنها به نزدیکانم توجه دارم بلکه موشکافانه اعمال و کردارشان را زیر نظر دارم و برای روشن شدن ذهن شما باید عرض کنم که من اصولاً مرد خانواده دوستی هستم و برای رفع مسائل و مشکلات پیشقدم. اگر دیدید در مورد آقای عبادی تحقیق و تفحص انجام دادم چون نمی خواستم یکی از نزدیکترین بستگانم خدای ناکرده دچار



دردسری شود که جبران ناپذیر باشد. علی رغم تنفیری که از من و خانواده پدری دارید، من شما را دختردایی عزیز خود می دانم و باطناً نسبت به سرنوشت شما خود را مسئول می بینم.

- و این درست همان اختیاری است که من و خانواده ام به شما نمی دهیم. اگر زمانی نه چندان دور دوست داشتم و مایل بودم که از حمایت شما برخوردار باشم. اما متأسفانه به دلیل همان مسائلی که می دانید و احتیاج به تکرار نیست دیگه تمایلی به این کار ندارم بلکه سعی دارم فراموش کنم.

- این همه قساوت از شما بعید است!

- فراموش نکنید که خون ضرایبها در شریانهای من جریان دارد و من هم از این خانواده ارث برده ام، فراموش کردن خوبی و زیر پا گذاشتن تمام اصول انسانی امری متداول در این طایفه است و جای شگفتی ندارد.

- به من نگاه کنید گلپری خانم، آیا براستی در قلب شما هیچ روزنه ای به روی عفو و بخشش باز نیست؟

- صراحت لهجه ام را ببخشید. به روح پدرم قسم که جز کینه و تنفر، کوچکترین مهری نسبت به این خاندان در قلبم نمی بینم. من دنیا را نه به لحاظ نسبت فامیلی همان طور که بارها و بارها گفته ام فقط به دلیل دوستی، دوستش دارم و گمان هم نمی کنم که زمانی دیگر هم این حس در درونم تغییر کند.

- صراحت بیان شما بیش از آنکه رنجیده خاطر کند. خوشحالم کرد که پیش از این راه خطا نروم و زودتر برگردم. من باید از شما تشکر کنم و به خاطر همه چیز عذرخواهی کنم، مطمئن باشید که هرگز و تحت هیچ شرایطی مزاحم شما نخواهم شد. روز بخیر!



سلام جواد دومی، چراغی که برای مبارزه با سیاهی برافروختم در اثر بی

نفتی به پت پت افتاده رو به خاموشی است.

در کور سوی این اتاق امیدی به فردا و روشنی نمی بینم. در فضایی شناورم که گه بالا و گه رو به زمین، دستگیره ای برای سکون نمی بینم. وحشت انگیزترین خبر اینکه عفو را به دار انتقام می بینم. همه شب امیدم به فردا این بود که همه را با هم مهربان می بینم. گر به باغ محبت گلی چیدم دلخوش که دخترم را باغبان می بینم. دو سال صبر و شکیب و انتظار، ولی دریغ آفتاب را به خواب رویا می بینم. لب تو چون دل من سرد و خاموش است هر آنچه که بر تو نهان است من آشکار می بینم. فریاد من به بغضی در گلو مانده است، صدا را برای تهی شدن بی صدا می بینم. چه جای شکایت که در پس شام و فردا شامی دگر در انتظار می بینم. میان رفتن و ماندن دو مشت بسته من، سپیده گل کاغذی را پوچ می بینم.



- مامان زمان به پایان رسیدن غم و اندوه شما کی از راه می رسه؟

- چی گفتی گلپری؟

- گفتم چه زمان شما دست از زانوی غم برمی دارید و زندگی به روال عادی

برمی گردد؟

- همین حالا هم عادی است.

- عادی است؟ یعنی شما متوجه نیستید که بعد از فوت پدر بزرگ و آقا

حبیب دست از زندگی کشیده اید؟

یعنی هیچ تفاوتی میان این زندگی با زندگی دو سال پیش نمی بینید؟

- بس کن گلپری، باز هم ایراد و بهانه گیریت شروع شد؟

- نه مامان باور کنید بهانه نمی گیرم. بلکه حقایقی تلخ پیش چشمم روشن

شده که باورش سخت اما واقعی است. باور کردن اینکه آن دو موجود بیش از من

و دایی برای شما ارزش داشتند و شما آنها را بر ما ترجیح می دهید.

- این حقیقت نداره!

- چرا مامان متأسفانه حقیقت داره در این دو سالی که از فوت آنها گذشته شما آنچنان عزادار و به سوگ نشسته اید که از همه بی خبرید و از اتفاقاتی که در اطرافتان رخ میده آگاهی ندارید، گویی با فوت آنها دنیا برای شما به آخر رسیده و دیگه هیچ کس و هیچ چیز شما رو خوشحال نمی کنه. عزیزجون که تنها مونس و همدم زندگیشو از دست داده به قدر شما دست از دنیا نکشیده و داره زندگی می کنه. اما شما...

- متأسفم گلپری که می بینم در مورد مادرت این طور داوری می کنی، فکر می کنم که هرگز من و تو اون طور که باید همدیگر رو نشناختیم و به روحيات هم وارد نیستیم. ای کاش کاری که نگاه می تواند انجام دهد به زبان احتیاج نداشت. اما تو به لغت و الفاظ بیشتر تکیه داری تا نگاه و مفهوم نگاه. دلمردگی من نه به خاطر فوت آنهاست که خوب می دونم مرگ چیست و مردن پایان زندگی نیست. اندوه من از این است که می بینم آرزوهایی که برای به ثمر رساندن تو داشتم برآورده نشد و تلاشم بی ثمر مانده. من درک می کنم، می فهمم که تو دیگه آن گلپری مهربان و دلسوز گذشته نیستی. تو تغییر کردی و این دگرگونی را دانسته و به خطا مرتکب شدم و زجری که تحمل می کنم نتیجه خطا و اشتباه خودمه، فراموش نکردم که تو چی بودی و چه آرزویی داشتی. برای دست یابی به آرزوهات چند گامی بیشتر فاصله نداری. اما ای کاش گلپری را با همان خصوصیات انسانی با خود همراه می کردی و تغییرش نمی دادی. بزرگ شدن انسانها و کسب دانش و علم برای رسیدن به اهداف انسانی تره، نه تقویت خصائص حیوانی و شیطانی، غرور و کبر و خودپسندی تحقیر و توهین و خوار کردن آدمها و کوچک شمردن شخصیت آدمها، شیوه ای است که تو در پیش گرفته ای و به خیال خودت دیواری ساخته ای برای سنگر گرفتن و پنهان کردن

گلپری که مادرش یک زن سبد فروش است و خودش دختر مردی علیل و بیمار. تو از خودت نفرت داری گلپری و بالطبع از من و پدرت هم بیزاری! یادم نمیره که بارها و بارها به من گفתי چی می شد من پدری مثل آقای نیاورانی داشتم و شما هم مثل استاد زبانم بودید. تو مادری می خواهی که گذشته دوره گردی و دست فروشی نداشته باشه و برای اینکه گذشته من رو لوث کنی با آنهایی که نسبت به ما قرابت دارند ترک مراوده کرده ای، همانطور هم برای فراموش کردن پدرت به ترک کردن دنیا و دانیال تن داده ای و از آنها فاصله گرفته ای. در ابتدا، حس تنفر و انزجارت را به خودم مربوط می کردم و گمان داشتم که به خاطر من و به دلیل تحقیری که از پدربزرگ و مادربزرگ شنیدم و دیدم این گونه احساسی داری اما بعد از رویارویی با آنها و روشن شدن اینکه بقیه خانواده اخلاق و منشی سوای رفتار بزرگ خانواده دارند باز هم تو به همان راه کینه و عداوت قدم برداشتی و به هیچ یک از آنها اجازه جبران ندادی و با صراحت اعلان کردی که از همه آنها بیزاری و از اینکه ضربی نامیده شوی خجالت می کشی. وقتی فهمیدم که چنین کاری کردی پشتم لرزید و به خودم گفتم دور نخواهد بود که از نام قشقایي هم احساس خجالت کنی و نخواهی به این نام خطاب شوی و چنین هم شد و تو ترجیح دادی نیاورانی و یا هر فامیل دیگری غیر از قشقایي داشته باشی و پا را از این هم فراتر گذاشتی و پدر و مادری ایده آل در ذهنت پروراندی و از من فاصله گرفتی. نادیده گرفتن خواستگاران و بهانه و ایرادهای مختلف نه به دلیل خواسته بلکه فقط برای به تعویق انداختن و گذشت و مرور زمان و فراموشی از یادهاست. تو به این امیددی که همه چیز فراموش شود و تولدی دوباره داشته باشی. این آرزو تنها و تنها با مرگ من برآورده می شود و دیگر جایی برای ترس و نگرانی باقی نمی ماند. گمان نکن که طالب مرگ نیستم اگر همین ساعت و همین لحظه موتم سر بیاید خوشحال و راضی خواهم رفت اما این را بدان که اگر مرگ به سراغم نیاد آنقدر شهامت دارم که از زندگیت دور

شوم و در گوشه ای تنها زندگی کنم. تو هم این اختیار را داری که به مرد آینده ات بگی که پدر و مادر نداری و مرا مرده فرض کنی.

- مامان لطفاً ادامه بده! دیگه هیچ تهمت و اتهامی باقی مونده که به من نسبت نداده باشی؟ اگر هنوز باقی مونده باز هم حاضرم که بشنوم و تحمل کنم.

- خودت می دونی چیزهایی که گفتم نه تهمته و نه افترا. بلکه تصورات و اندیشه نهانی توست که جرأت ابراز پیدا نکرده اند. من بارها به تو گفتم که من و داییت با اینکه پشت میز مدرسه ننشسته ایم اما به قدر خودمان کتاب و مجله خوانده ایم و از اینها مهمتر از صبح تا شب در احوال مردمی که با آنها رو به رو بودیم، با هم حرف زده ایم و رفتار و کردارشان را سبک و سنگین کرده ایم. پس آسون گول نمی خوریم و خوب می فهمیم چه حرف و عملی خالصانه و چه حرف و عملی ریاکارانه و ناراسته.

- پس تصور شما از من اینه که من آدمی خودخواه، متکبر، انتقامجو، هستم که جز خودم به فکر هیچ کس نیستم و از شما به دلیل کولی بودنتان متنفرم؟ بسیار خوب من هیچ دفاعی از خودم نمی کنم و به شما می گم که حق با شماست. اما این رو می گم: کسی که باید از این زندگی دور بشه من هستم نه شما. من از خودم چیزی نداشتم و ندارم. اینجا همه چیز مال شماست و من طفیلی و سربارم. پس من باید پامو جمع کنم و از این گلیم خارج بشم و مطمئن باشید همین کار را هم می کنم. فقط یکی دو روز به من اجازه بدین و این موجود طفیلی رو تحمل کنین تا رفع زحمت کنم.



- الو جواد، سلام منم پریا!

- سلام پریا، حالت چطوره؟ خوبی؟ گلپری چطوره؟ چه عجب یاد ما کردین؟

- جواد!

- چیه؟ چیزی شده؟ برای گلپری اتفاقی افتاده؟  
- نمی دونم جواد یعنی فکر می کنم قهر کرده و دیگه قصد نداره به خونه برگرده.

- یعنی چی پریا؟ قهر میون تو و گلپری، امکان نداره!  
- اما پیش اومده و اون از خونه رفته. امید داشتم که اومده باشه پیش تو و...  
- نه! اینجا نیومده نگرانم کردی شاید رفته پیش عزیزجون!  
- بدبختانه اونجا هم نرفته و نمی دونم کجا باید تماس بگیرم.  
- نگران نباش من الان میام اونجا شاید کلاس فوق العاده داره!  
- نه، تماس گرفتم و از دوستش پرسیدم.  
- خیلی خب من سریع خودمو می رسونم! پریا چیزهایی که تو تعریف کردی، مثل اینکه گلپری و مثل یک سیب گندیده زیر پا له کرده باشی. چه ساعتی باید برمی گشت خونه؟  
- ساعت پنج.

- حالا ساعت هشت و نیمه، شاید رفته کتابی بخره یا اینکه...  
- نه گلپری بدون تماس گرفتن امکان نداره جایی بره. می ترسم بلایی سر خودش آورده باشه. یا با ماشینی تصادف کرده باشه؟  
- تا نه صبر می کنیم و بعد به اورژانس زنگ می زنیم.



- آی تلفن، تلفن داره زنگ می زنه حتمی خودشه.  
- الو بله بفرمایین.  
- سلام پریا جون منم هانیه آقا جواد اون جاست؟  
- آره، نیم ساعتی می شه که رسیده. گوشی با خودش صحبت کن.  
- سلام آقا جواد من می دونم گلپری کجاست.

- خب بگو کجاست؟

- الان مادرم تماس گرفت و گفت به بهانه نون خریدن اومده بیرون که به ما زنگ بزنه نگران گلپری نباشیم اون رفته خونه ما، از مادرم خواسته که اتاق سابق شما رو به اون بده. این طور که مادرم می گفت گلپری خیال داره اونجا زندگی کنه.

- خیالم راحت شد. منم تا ساعتی دیگه برمی گردم خونه! ممنونم که تلفن کردی!

- چی شد جواد گلپری رفته خونه شما؟

- نه! اون جا نرفته.

- پس کجاست؟

- رفته خونه حبیب آقا و از اخترخانم خواسته که اتاق قدیم مارو به اون کرایه بده.

- خونه حبیب آقا، اونجا که جای زندگی نیست!

- اما فراموش نکن من و تو سالها اونجا زندگی کردیم و هنوز هم اخترخانم داره تو همون خونه زندگی می کنه!

- منظورم این بود که جای یک دختر تنها تو اون خونه نیست. منظورش از این کارها چیه؟

- من خوب می فهمم که منظورش چیه، تو هم اگر عاقل باشی صبر می کنی.

- صبر کنم که چی بشه؟ می دونی اگه به گوش عموهاش برسه دیگه آبرویی

برای ما نمی مونه؟

- اون دوست داره پاشو جای پای تو بگذاره. تا بهت ثابت کنه حرفهایی که بهش زدی همه غلطه. من می گم بگذار مدتی اون زندگی و تجربه کنه ضمن اینکه جای نگرانی وجود نداره و توی اون خونه جز اخترخانم مستأجری زندگی نمی کنه. هم صحبتی و هم نشینی با اخترخانم به نفع اونه. تو خودت خیلی

درسها از اون یاد گرفتی و بد نیست گلپری هم مدتی شاگردی کنه.  
- اما جواد تو که وضع اون اتاق و دیدی و می دونی که دیگه قابل استفاده نیست.

- شاید گلپری به جای اون اتاق، اتاق دیگه ای انتخاب کنه. فعلاً صبر می کنیم تا بعد ببینم چی میشه. فردا من و هانیه به بهانه دیدن اخترخانم می ریم اونجا و من با گلپری حرف می زنم. شاید متقاعدش کردم که برگرده و نگرانی تو هم تموم بشه. اما اگر موفق نشدم. شاید بتونم قانعش کنم که پیش خود اخترخانم نمونه و دوتایی توی یک اتاق با هم زندگی کنن. فردا همه چیز معلوم می شه.

- جواد بهش پیشنهاد کن اگر نمی خواد برگرده خونه بره با عزیزجون زندگی کنه. اون جا باشه خیالم راحت تره.

- باشه این کار رو می کنم اما گلپری که من می شناسم وقتی تصمیم به کاری بگیره منصرف کردنش خیلی هم کار آسونی نیست.



سلام جواد دومی. شدم اون گاو نه من شیر ده که لگد زد و همه شیرها رو ریخت، مثل اون دیونه ای که گلش و پرپر کنه و بریزه زمین. من با دست خودم راه کورسوی امید و بستم رو با سر سقوط کردم رو زمین.

جفت تو میگه زیاده روی کردم و تمام پلها رو شکستم. شاید حق میگه. اما دیگه بغض توی گلوم نیست. گویی پوستی از وجودم بلند شد و ریخته زمین. حالا سبک شدم. این اشک که از چشمم روونه تکه ابر کوچکی است اما مال من نیست. یادگار پریای خرد شده است و تو می پرسی چرا امشب صبح نمی شه؟ اگه بگم بیمار شده میگی آفتاب خسته شده شاید اگر عاشق بود انگیزه ای برای تابیدن پیدا می کرد. عشق مادرانه یعنی چه؟ یعنی دست به زمهریر و پا به دوزخ



داشتن اما خوشحال، از این پل فرزند به سلامت رفتن.



- دنیا تو می دونی طبقه اول چه خبره؟

- منظورت خونه گلپری ست؟

- آره! امروز لادن چیزهایی گفت که تو درست بودنش شک کردم.

- منم شنیدم گویا گلپری قهر کرده و رفته!

- پس حقیقت داره!

- پریا خانم گفته گلپری چند روز رفته مهمونی. اما اومدن مادر بزرگ و  
دائیش به اینجا و بردن لباس و کتابهای گلپری ثابت می کنه که حقیقت چیز  
دیگه است.

- شاید بی سر و صدا عروسی کرده؟

- نه! چون الهه خانم حرفهایی که میون پریا خانم و خانم نعمتی رد و بدل  
شده بوده شنیده که خانم نعمتی به پریا می گفته، غصه نخور قهر میون اولاد و  
مادر جدی نیست و بالاخره پشیمون می شه و برمی گرده.

- باور اینکه گلپری از مادر مهربونی مثل پریا خانم قهر کرده باشه خیلی  
بعیده!

- منم تعجب کردم اما گویا صحبت از ازدواجی اجباری بوده که گلپری قهر  
کرده!

- اما لادن می گفت که مخالفت پریا خانم با خواستگار موجب این قهر شده.

- هر کسی چیزی میگه اما من مطمئنم موضوع از اینها مهمتره.

- خوب بود تو برای دیدن می رفتی و از خود پریا خانم کسب خبر می کردی.

- من برم چی بگم؟ بپرسم کدون یکی از این شایعه ها حقیقت داره؟

- نه به بهانه اینکه دلت برای گلپری تنگ شده و اومدی احوالش و بپرسی

می رفتی.

- اون نميگه که چرا تلفنی حال نپرسیدی و چطور شد بعد از دو سال ترک مراده يکهو دلت برای گلپری تنگ شده؟

- هيچی بهتر از راستگویی نیست. بهتره بگی شنيدم گلپری قهر کرده و چند روزی رفته مهمونی. من اومدم که اگر کاری از دستم برمياد به عنوان يک دوست انجام بدم. بعد بين پريا خانم چی ميگه يا حاشا می کنه يا قبول می کنه. فرض کنيم قبول کرد اون وقت من چيکار بايد بکنم؟

- تو نبايد کاری بکنی. مرحله اول اينکه صحت و سقم اين شايعه معلوم بشه.

- دانيال بهتر نیست که دایي حميد پيشقدم بشه؟

- اصلاً به هيچ وجه داييها نبايد از اين موضوع چیزی بدونن. خود ما هنوز مطمئن نیستيم و اگر هم به اصل ماجرا پی برديم بايد خودمون دو نفر هر طور که شده اين مشکل رو حل بکنيم و ميون مادر و دختر آشتی برقرار کنيم. منم با خانم نعمتی هم عقیده ام که قهر مادر و دختر جدی نیست و...

- پس اگر اين طوره بهتره که ما دخالت نکنيم و...

- من و تو با ديگران فرق می کنيم و خواهی خواهی فاميل هم هستيم. تو اگر به دیدن پريا خانم بری ثابت می کنی که در مورد مشکل فاميلي بی تفاوت نیستی و خواهان صلح و آرامش برای آنها هستی.

- باشه فردا اين کار رو می کنم، اما زياد به اين کار خوشبين نیستم.

- چرا فردا؟ چرا حالا نه؟ من فکر می کنم که حالا بهترين فرصت برای رفتن و حرف زدن. صبح ممکنه همسايه ها ببينند و اونها هم بخوان دخالت کنن، از طرف من به پريا خانم بگو که من حاضرم هر کاری که از دستم برمياد انجام بدم. زود برو و زود هم برگرد!

- اين کارو می کنم اما دانيال راستش رو بگو تو دلت برای پريا خانم می سوزه يا اينکه دلت برای دیدن دورادور گلپری تنگ شده؟

- راستش رو بخوای، برای هر دو حالا تا دیر نشده زودتر برو!



- سلام پریا خانم شب تون بخیر، از خواب بیدارتون کردم؟

- سلام عزیزم. نه خواب نبودم بفرمایین تو، چه عجب یاد ما کردین؟

- ما همیشه به یاد شما هستیم اما از وقتی که گلپری جون پیغام داد که دیگه نمی خواد مارو ببینه اجباراً مجبور شدیم به دیدنتون نیایم.

- خب حالا چطور شده این وقت شبی و برای دیدن انتخاب کردی؟

- راستش چند روزیه تو مجتمع اخباری پیچیده که نگرانم کرده. مزاحم شدم که ببینم اگر این شایعه راسته در مقام یک دوست کاری انجام بدم. البته اگر شما اجازه بدین.

- از صبح یکی، یکی همسایه ها اومدن و خواستن کاری انجام بدن و من به همه گفتم که گلپری برای چند روز رفته مراقبت از یک مریض رو به عهده بگیره. مادر هانیه، زن آقا جواد، چند روزی هست که بیمار و به خاطر دوری راه هانیه، گلپری موافقت کرده که اون پرستاری کنه. اما به دیگران نگفتم که علت دومی وجود داره. من نمی دونم همسایه ها از کجا بو بردن که گلپری قهر کرده. اما حقیقت همینه. من و گلپری مثل هر مادر و دختری روی بعضی مسائل اختلاف نظر داریم.

همیشه اختلافاتمون رو در آرامش رفع و رجوع می کردیم اما این بار من تندی کردم و گلپری طاقت نیاورد. صبر کردم تا حال مادر هانیه خوب بشه و خودم برم دنبالش و با هم برگردیم خونه. چیز مهمی نیست و جای نگرانی وجود نداره. مطمئن باش که اگر مسئله جدی بود، هم آقا جواد و هم مادر بزرگش بی تفاوت نمی نشستن و اقدام می کردن.

- این رو که من مطمئنم! اما راستش پیش خودم فکر کردم که هرچی باشه

من و گلپری با هم دوستیم و به خاطر نزدیکی سن شاید من بتونم کاری انجام بدم.

- ممنونم زحمت کشیدی آمدی و خواستی کمکم کنی. ان شاءالله من و گلپری در مراسم جشن عروست جبران کنیم.

- پس این فرصت هرگز به دست نمیداد!

- چرا دخترم؟ تو هنوز خیلی جوانی و فرصت بسیار!

- اما من از این شانسها ندارم، اگر هم داشته باشم خودم دیگه حال و حوصله شروع یک زندگی نو را ندارم. راستش به همین زندگی خو گرفتم و بهتره که همین طوری ادامه بده.

- همه دخترها همین رو میگن اما وقتی بخت در خونه رو بزنه بی اختیار قبول می کنن.

- نمی دونم شاید این طور باشه. اما ترسی در وجودم ریشه کرده و می ترسم که اگر بخوام ازدواج کنم سانحه ای دیگه روی میده و خدای نکرده عزیز دیگری و از دست میدم.

- این فکر غلط رو از خودت دور کن و بر این ترس موهوم غلبه کن. اوقاتی که صرف این فکرها می کنی صرف این کن که چگونه و چطور می تونی مرد آینده ات را خوشبخت کنی.

- از پندتون متشکرم و سعی می کنم به اون عمل کنم. جالب نیست؟ من اومدم به شما کمک کنم و در عوض شما به من کمک کردین؟!

- من کاری نکردم، دوست دارم که همه جوونها امیدوار باشن و به آرزوشون برسن. از قول من به آقا دانیال هم سلام برسون. وقتی گلپری به خونه اومد زنگ می زنم که بیای و با هم گپ بزنیم، من می دونم گلپری وقتی بیاد دیگه اون افکار قدیم رو با خودش برنمی گردونه. اون در واقع داره با خودش خلوت می کنه و می خواد خودشازی کنه.

- پریا خانم، نمی خوام از گلپری دفاع کنم. اما اون بهترین دختریه که من سراغ دارم، هم مهربونه هم صبور، و هم بی تکبر و بی ریاست.  
- با تمام محاسنی که شمردی هر کسی خودش می دونه که چه نقاط ضعفی داره که بهتره برطرف بشه.  
- امیدوارم این خودسازی هرچه زودتر به نتیجه برسه و گلپری جون به خونه برگرده!

- من هم امیدوارم.  
- خب با اجازه تون رفع زحمت می کنم و پیش از رفتن خواهشی داشتم که امیدوارم برآورده کنین.

- چه خواهشی اگر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.  
- می خواستم خواهش کنم تا آمدن گلپری اگر کاری، چیزی، لازم داشتنین منو باخبر کنین تا براتون انجام بدم. راستش من دنبال بهانه می گردم که بیشتر به دیدن شما پیام و اگر بدونم وجودم مثره ثمره خوشحال می شم.  
- مطمئن باش که بدون بهانه هم در این خونه بروت بازه و هر وقت دوست داشتی می تونی بیای.

- ممنونم، شما خیلی به من لطف دارین. وقتی به دیدن گلپری رفتید بگید که دنیا گفت علی رغم پیغامهایی که دادی تو هنوز بهترین دوست منی و هیچ یک از حرفات رو به دل نگرفتم و دوست دارم که باز هم با هم دوست باشیم.  
- این کارو می کنم و یقین دارم که گلپری هم وقتی برگرده به ادامه این دوستی رغبت نشون میده.



- دانیال پریا خانم بهت سلام رسوند.  
- سلامت باشه! حالا بگو چه خبر آوردی؟

- خبر خاصی نبود! مادر هانیه مریضه و گلپری رفته از اون پرستاری کنه.
- فقط همین! اینکه خبر جدیدی نیست!
- چی دلت می خواد بشنوی؟
- اذیت نکن دنیا، بگو ببینم چی گفتی و چی شنیدی؟
- بسیار خب تعریف می کنم اما اول برام چای بریز تا تعریف کنم.
- رشوه می گیری، رشوه خوار؟
- خوب مزد زحمت.
- باشه این هم یک فنجون چای، حالا تعریف می کنی؟
- پس ساکت بشین و فقط گوش کن!
- از حرفات این طور فهمیدم که گلپری رفته تا با خودش مبارزه کنه و پاره ای از رفتارهایش و تغییر بده. من فکر می کنم دچار تزلزل شخصیتی شده. تا پیش از شناخت اصلی پدرش اون گمانهایی داشت که گرچه دروغ اما زیبا بودن، اما بعد از روشن شدن ماجرا، از اینکه فهمیده مادرش کی بوده و کجا زندگی می کرده و به چه کاری مشغول بوده دچار شوک شده و نمی تونه قبول کنه که با حمایت دیگران بزرگ شده و این زندگی راحت و بی دغدغه نتیجه خیرخواهی چند فرد خیراندیشه. بدترین شوک از ناحیه حاجی نعمتی وارد شده، وجهه ای که توسط حاجی نعمتی کسب کرده بوده و خودشو نوعی واقعی اون می دونسته به یکباره تغییر ماهیت می ده و می شه نوعی حاجی ضرابی. مردی که تمام هم و غم خودش رو گذاشته بوده که وجود اونها رو ندیده بگیره و به زبون ساده به حساب نیاره.
- من هم اگر جای گلپری بودم قاطی می کردم، چه ممکنه یکی دیگه پیدا بشه و بگه تو دختر حاجی ضرابی نیستی و دختر فلان کسک هستی.
- ای کاش پریا خانم واقعیت رو از کوچیکی به گلپری گفته بود و ذهن اونو و روشن کرده بود.

- اون هم تقصیر نداره. شاید فکر کرده که ذهن بچه آمادگی پذیرش خیلی وقایع رو نداره و بزرگتر که بشه می تونه تجزیه و تحلیل بکنه. کاری که حالا گلپری داره انجام میده و به قول پریا خانم خودشو می سازه که با واقعیت همون طوری که هست رو به رو بشه.

- بیزاری و تنفر گلپری از تک، تک ما هم به خاطر پیدا نکردن جواب خیلی از سئوالاته که براش پیدا شده.

- دانیال نکنه که گلپری جذب زندگی گذشته پریا خانم بشه و بخواد که مثل مادرش از صفر شروع کنه؟

- عقلاً صفر گلپری، صفر پریا خانم نخواهد بود. چه اون دختر تحصیل کرده ایه و تا چند ماه دیگه لیسانس می گیره، اما ممکنه از این محیط دل بکنه و همون جا رو برای زندگی انتخاب کنه.

- باید ببینیم پریا خانم چیکار می کنه. اون می گفت که تا چند روز دیگه میره دنبال گلپری و اونو برمی گردونه خونه.

- من برخلاف پریا خانم به اومدن گلپری زیاد امیدوار نیستم و گمان ندارم که به این زودیها برگرده. مگر اینکه کسی که گلپری به گفته هاش ایمان داره بره و با اون صحبت کنه شاید تغییر عقیده بده.

- من و تو حدسیات خودمون رو دنبال کردیم و نتیجه گیری کردیم. شاید هیچکدوم از حدسیات ما درست نباشه و رفتن گلپری و اومدنش بدون حرف و حدیث تموم بشه!

- امیدوارم این طور باشه اما به این هم زیاد خوشبین نیستم. نمی دونی چقدر دلم می خواست با گلپری حرف می زدم!

- هیچ کس نه و اون هم تو! فراموش کردی که ما جزء اولین مغضوبین گلپری هستیم؟!

- فراموش نکردم. شاید اگر ببینه که من هم دارم از صفر شروع می کنم

نظرش برگرده.

- منظورت چیه که از صفر شروع کنی؟

- نمی دونم یکهو به سرم زد که داستان زندگی دایی صباء رو بازخوانی کنم و سرنوشت اونو تغییر بدم. با این تفاوت که قهرمان داستان این بار به جای دایی من باشم و به جای پریا خانم، گلپری.

- منظورت اینه که تو هم بیمار و علیل بشی و...

- درست منظورم همینه.

- خب کی می خواد جای پدر بزرگ رو بگیره؟ مادر بزرگ از کجا پیدا کنیم؟

- من که نگفتم مو به مو، این داستان و تغییر بدیم بلکه فقط اون جاهایی که...

- این کار عملی نیست. ضمن اینکه گلپری زود پی به واقعی نبودن کارت می بره و اوضاع از اینکه هست بدتر می شه!

- من میگم باید به گلپری تفهیم کرد که اون و با همون گذشته و همین حال قبول داریم و مهم نیست که چه اتفاقی در گذشته رخ داده، چیزی که مهمه خودش و تفکراتشه. با تلقین اینکه گذشته ها گذشته رو باید به آینده فکر کرد. وادارش کنیم که به حال و آینده نظر داشته باشه. من تصور می کنم که بتونم گلپری و متقاعد کنم اگر پریا خانم اجازه دخالت بده.

- روحیات شما دو نفر خیلی به هم نزدیکه و من همیشه اینو گفتم اما باید صبر کنیم و ببینیم اگر دیگران موفق نشدن اون وقت ما مداخله کنیم. فقط یادت باشه هیچ کس نباید از فامیل چیزی بدونه. در مورد ملاقات خودت و پریا خانم هم با کسی حرف نزن، حتی لادن!



- گلپری جون اگر درست تموم شده بیا شام بخوریم؟



- خاله اختر، اگر چیزی ببرسم به من راستش و میگین؟  
- آره، بپرس.

- شما به خونه دایی زنگ زدین و گفتین من اینجام؟  
- آره. چون خوب می دونم که نگرانی و دلواپسی چقدر سخته! من مادرت رو بزرگ کردم و دلم نمیاد ناراحتی تحمل بکنه، با این حال که خوشحالم تو اینجایی و من تنها نیستم اما وقتی یادم میفته که برای بزرگ کردنت پریا چقدر سختی کشید، و تو سرما و گرما چطوری ازت مراقبت کرده دلم به حالش می سوزه و این رفتار و کردار رو حق نمی دونم.

- شما فکر می کنین من دختر ناسپاسی ام؟

- من فکر می کنم که تو جوونی و هنوز سرد و گرم روزگار رو نچشیدی. دخترجون من پیرم و پام لب گوره، آخر عمری بارم رو با دروغ سنگین تر نمی کنم. پس باور کن هرچی به تو می گم عین حقیقته. مادرت زن فداکاریه که جوونیش رو گذاشت تا تو به ثمر برسی، خدا می دونه چند تا خواستگار خوب داشت که همه راضی بودن تو رو به فرزندی قبول کنن اما مادرت راضی نشد. می ترسید و دوست نداشت که مرد دیگه ای جای باباتو تو زندگیش پر کنه. به من گفت به ضیاء قول دادم که خودم بزرگش کنم و همین کارم می کنم. مادرت به خوابهایی که گاه و بیگاه می دید خیلی اعتقاد داشت و روح پدرت رو شاهد و ناظر می دید و خجالت می کشید حرف از مرد دیگه ای برده بشه. خیلی شبها تا صبح بیدار می موند تا کار سبدها رو تموم کنه و پولی برای خوراک و داروی تو داشته باشه. آقا حبیب خدایامرز همیشه می گفت، پریا تنها یک زن نیست اون یک شیر زنه. هیچ کس جرأت نداشت به اون بگه بالای چشمش ابروئه. حالاش رو نبین که ساکت و افتاده شده. مثل برق و باد دور خودش می چرخید و هیچ کس به گرد پاش نمی رسید. من هیچ وقت به زبر و زرنگی مادرت، زنی رو ندیدم. ای کاش زندگیش رو تو شهر فرنگ می کردن و می دیدی که چی بود و حالا چی

شده!

- من قدر زحمتهایی که برام کشیده می دونم!

- نه نمی دونی، و الا الان اینجا نبودی! من هر وقت می خوام کسی و برای هانیه مثال بزنم پریا رو مثل می زنم و دلم می خواد هانیه از مادرت سرمشق بگیره.

- من مادرم رو به قدر دنیا دوست دارم!

- گفتن زبونی که افاقه نداره. دوست داشتن و خواستن باید قلبی باشه و با عمل ثابت بشه.

- خب من هم برای همین اینجا هستم، که به مادرم ثابت کنم از اینکه دختر یک سبد فروشم خجالت نمی کشم و...

- به خیال خودت اومدی گدا بشی و طعم فقر رو بچشی؟ نه دختر جون داری اشتباه می کنی چون ته دلت قرصه که پول تو بانک داری و چند تا آدم پولدار هم هواتو دارن. طعمها با هم فرق می کنه! تو هیچ وقت ترسی که منو مادرت از گرسنه موندن و بی فردایی داشتیم نداری. یادمه مادرت تنها ژاکت تنش رو داد به من تا بشکافم و برای تو بلوز و ژاکت ببافم. حالا تو چند تا بلوز و ژاکت و پالتو داری؟ می دونی، هیچ لازم نیست که ادا دربیاری اگه واقعاً می خوای چیزی رو به مادرت ثابت کنی این راهش نیست. من بهت می گم که کاری کن مادرت از اینکه جوونیش و به پای تو پیر کرده افسوس نخوره! می تونی با مهربونی کردن به اون، به دیگران، و به خودت زخمهای بگذاری و کاری کنی که از داشتن تو به خود افتخار کنه. رفتار آدمای بد و دیدی و شنیدی و آدمای خوب را هم دیدی. خوبه از همه اینها درس بگیر و سعی کن از آدمای خوب، بهتر باشی! اگر دو تا نون توی سفره داری، یکیش بهت حروم می شه، اگه بدونی کسی هست که داره سر بی شام زمین می گذاره. گدا نشو! بلکه کاری کن که گدا پیدا نشه! من به آقا جواد وصیت کردم که همین خونه رو تعمیر کنه و به آدمهایی کرایه بده که مثل

خودمون به نون شب محتاجند و اجاره هم نگیره! پولی که گذاشته بودم کنار برای گور و کفنم برای تعمیر گذاشتم که آقا جواد قبول نکرد و می خواد خودش مخارج رو قبول کنه. این کارهاست که باید انجام بدی و به مادرت بفهمونی که قدر زحماتش رو می دونی. شام سرد شد و از دهن افتاد.

- خاله، من می تونم اینجا رو خراب کنم و از نو دو مرتبه بسازم!

- من دیگه اختیاری ندارم و وکیل و وصی آقا جواده. با اون حرف بزنی و اگه قبول کرد منم حرفی ندارم. فقط باید همین طوری ساخته بشه که خونوارهای بیشتری جا بگیرن.

- اما خاله اینجا مثل کاروانسراست و می شه دو تا خونه خوب از زمینش ساخت.

- بله می شه حتی می شه یک خونه بزرگ و شیک ساخت اما من منظورم قشنگی خونه نیست. من می خوام چند تا سرپناه وجود داشته باشه، حالا اسمش هرچی می خواد باشه! اگر فکر منفعتی این کار رو نکن اما اگر فکر آدمای بی سرپناهی با آقا جواد حرف بزنی و کار خدا پسندانه بکن!

- حق با شماست، من نمی تونم ادا دربیارم چون وقتی صحبت از اینجا شد ذهنم ناخودآگاه رفت دنبال اینکه اگر اینجا ساخته بشه دو تا خونه خوب و شیک از توش درمیاورد و با قیمت خوب فروش می ره.

- به تو ایرادی وارد نیست چون تو جوونی! تو در فکر معامله با دنیایی و من در فکر معامله با خدا! از من می شنوی لوازم و اثاثیه اون اتاق رو نشون مادرت نده که خاطرات تلخ گذشته رو برایش زنده کنی. یا ببخش، یا بفروش، گذشته هرچی بوده چه خوب و شیرین، چه تلخ بهتره فراموش بشه! زمان جوونی آدم وقتی به غم و غصه هاش فکر می کنه امید به فرداهای بهتر پیش رو داره. اما در پیری آدم دوست داره فقط به خاطرات خوشی که در گذشته داشته فکر کنه تا به خودش بقبولونه که عمر پرباری داشته و از غصه دق نکنه.

- اگر شما صلاح بدونین می بخشم. شاید به درد خانواده ای بخوره!  
- اگر این تصمیم و داری من خودم فردا صبح پیغوم می دم که بیان ببرن. تو هم از دانشگاه مستقیم برو خونتون بیشتر از این دل مادرتو خون نکن. جواد آقا هم که اومد میدم لباسها و کتابها تو برات بیاره.

- خاله داری بیرونم می کنی؟

- خودت خوب می دونی که این خیال رو ندارم و این بیغوله رو که نمی شه اسم خونه روش گذاشت. منتهی من دیگه مثل اون وقتها جوون نیستم که انتظار اومدن مادر و داییت و می کشیدم. حالا تا تو بری و برگردی من صد بار می میرم و زنده می شم! این محله مخصوصاً شبهاش برای دختری تنها که بر و رو داره خطرناکه!

- می فهمم خاله! از اینکه منو تو این مدت پناه دادین و زحمتم رو کشیدین ممنونم.

- می دونی گلپری، تو با اینکه به من میگی خاله. اما من تو رو مثل نوه خودم می دونم، درسته که دستم خالیه و نتونستم نه برای مادرت که مثل دخترم دوستش دارم کاری انجام بدم نه برای تو. اما خدا می دونه که شما سه نفر، تو، مادر و داییت اگر بگم از هانیه برام عزیزتری مثل اون برام عزیزین و به قول آقا حبیب خدایامرز ما سه تا بچه و یک نوه داریم. دلم می خواد تا نمردم و آرزو به گور نشدم عروسی تو را هم ببینم، دیگه بدون هیچ آرزویی سر روی خشت می گذارم.

## فصل پانزدهم

سلام جواد دومی

وقت غروب نشسته بودم پشت پنجره در عزای دل.  
شب آرام آرام می رسید بر مزار دل در فکر بودم که امروز هم به انتظار  
گذشت. دریغ که انتظار بماند و صبر و تحملم گذشت.  
گوی مهتابگون امید راز بس پیش رو، پس سر نهادم من به غفلتی قل خورد و  
از حصار نرده گذشت.  
در تیرگی اتاق از سوئی به سویی نگاه گرداندم، چو سایه ای به دیدم شکیب  
و قرارم گذشت.  
افتان و خیزان دست بر دیوار پیش رفتم، از سر ناباوری هیچ صدایی زنگ  
نشنیدم.

با زنگ دوم به خود آمده پرسیدم: کیه؟ یک جواب کوتاه آمدم! مژه هم  
زدنی خم پشتم چو فنر وا شد، تن و جسمم یکسره جان شد، در آن حال از  
خودم سؤال کردم شما؟ جواب آمد با یک جهان معنا که گفت: وا کن مامان من  
دخترت هستم.

به چشم خود دیدم که گوی رفته از لای در درون آمد اتاقم یکسره نور شد  
وقتی گلپری آمد.

چون به آغوشش کشیدم گویی در عرش خدا بودم. همراه باران اشک خندیدم و سر به خاک سائیدم. ای خدای مهربان شکر، دعاهایم اجابت شد.



- سلام خانم قشقایی چه سعادت‌ی که شما را در این وقت صبح زیارت کردم. حال شما چگونه، خوبید؟

- به به آقای میرسپاسی صبح شمام بخیر. من هم خوشحالم که بعد از مدتها شما رو زیارت می‌کنم، حال خودتون و دنیا جون چگونه؟  
- ما خوبیم به لطف خدا. گلپری خانم حالشون چگونه؟ از بیمار چه خبر؟ آیا بهتر شدن ان شاءالله؟

- بله شکر خدا کسالت برطرف شد و گلپری دیشب برگشت خونه و خیالم راحت شد. حالا هم دارم میرم نونوایی که نون گرم بگیرم.  
- چه حسن تصادفی اتفاقاً من هم دارم میرم نونوایی. اگر اجازه بدین برای شما هم خریداری کنم و شما دیگه زحمت راه و نکشید.  
- ممنونم چند روزی از خونه خارج نشدم و به این پیاده روی نیاز دارم. حال حوریه خانم و بقیه خانواده چگونه؟

- همگی خوبند و سلام می‌رسونند. اتفاقاً چند روز پیش بود که دایی حسام از شما یاد کرد و جویای حال شما و گلپری خانم شد که گفتم شکر خدا خوبید و گلپری خانم هم تا یکی دو ماه دیگه فارغ التحصیل می‌شوند.  
- از قول ما هم سلام برسونن.

- از طرف شما مطمئناً این کار رو می‌کنم اما از طرف گلپری خانم اگر اجازه بدین حرفی نزنم چون سلام رساندن از طرف گلپری خانم به این تعبیر می‌شه که کدورتها به پایان رسیده.

- می‌فهمم منظور شما چیه. با اینکه یقین دارم گلپری در افکارش تجدید

نظر کرده اما حق با شماست و بهتره که منتظر بشیم خود گلپری برای آشتی قدم برداره.

- بله عقیده منم همینه. ضمن آنکه همگی ما احساس شرمندگی داریم و هر کدام از ما به دنبال فرصتی برای جبران، البته اگر این فرصت رو گلپری خانم از ما نگیره و دست از کینه توزی برداره!

- خوشبختانه گلپری دختری است که اگر اشتباهی مرتکب بشه زود اعتراف می کنه و در صدد اصلاح برمیاد و چون دختر مغرور و خودپسندی نیست. قدر محبت رو می دونه و به محبت کننده جواب می ده.

- اینو که مطمئنم چون دختری که شما تربیت کرده باشین مسلماً جز این نخواهد بود. در مورد تکفیر شدن ما هم باز عمل ایشون قابل درکه و هیچ یک از ما رنجشی یا خدای نکرده کینه ای به دل نگرفته ایم و به امید گذشت زمان و فراموشی هستیم.

- بله من هم فکر می کنم بهترین راه، فراموشی است و گذشت زمان، باید به او فرصت بدیم تا خاک قلبش رو هموار کنه و به همراه بذر محبت، بذر عشق هم بکاره تا به نتیجه مطلوب برسه.



- خوشحالم که گلپری به سلامت از این گرداب خارج شد. ترس داشتم که زیاد آسیب دیده باشه.

- من هم به همین ترس مبتلا بودم و رد پای عشق رو فراموش کرده بودم. می دونی جواد باورم اینه که عشق به دانیال نگذاشت که تنفر ریشه ای عمیق در قلب گلپری به وجود بیاره و از این جهت باید از عشق سپاسگزار باشم.

- در دو ملاقات اخیری که با گلپری داشتم متوجه شدم رنگ پریده صورتش وقتی اسمی از دانیال می برم چطور به خون می شینه و تن آرام صداش بم و

موج دار میشه. خودمو می دیدیم به هنگامی که نامی از فریبا برده می شد و در دل به گلپری می خندیدم و می گفتم هر کی رو بتونه فریب بده منو نمی تونه!

- امروز هم وقتی دنیا برای دیدنش آمد آنچنان او را در بغل گرفت که گویی سالهاست از هم دور بوده اند. هر دو تا در اتاق خلوت کرده بودند و موقع ناهار به زور از اتاق خارج شدن، پیش از آمدن تو هم اجازه گرفتن که برن دنبال لادن و سه تایی برن خرید. شور و نشاط آن دو باعث شد که که من هم به وجد بیام و غمها و غصه هام رو فراموش کنم. من فکر می کنم که نبض حیات پدر و مادر دست اولاده. وقتی که شادند مادر و پدر راضی و خوشحالند و هنگامی که غمگین و افسرده اند آنها هم احساس کسالت و ناتوانی می کنند. باورت می شه من امروز دو بار فاصله خونه و شهرک رو طی کرده و احساس خستگی نکرده باشم! وقتی با عزیزجون صحبت می کردم خوشحالی ام از سیم تلفن به اون هم سرایت کرد و باعث شد عزیزجون بگه پریا درد پا فراموشم شد و می تونم پیاده تا خونت راهپیمایی کنم. من بازگشت دوباره گلپری رو مدیون خیلیها از جمله تو، عزیزجون، اخترخانم هستم و از همه بالاتر مدیون خدا هستم که به من لطف کرد و دخترم و به من برگردوند. در مدتی که گلپری اینجا نبود من هم فرصت کافی داشتم که به گذشته فکر کنم و زندگیگم رو عریان مرور کنم. می دونی در تمام اوراق زندگیگم به هر صفحه که نگاه کردم جای پای تو را هم دیدم. تویی که بهترین آموزگار زندگیگم هستی و من خیلی درسها شاید بیشتر از درسی که روزگار به من داد از تو آموختم. من روی هم رفته زن خوشبختی هستم که معلمی چون تو دارم تو هم برادرم، هم پدرم، هم مادرم، و هم دوستم بودی و هستی که آخریش فکر می کنم از همه مهمتره، تو مثل درخت سایه گستری هستی که اجازه دادی کلاغی چون من روی شاخه ات خونه بسازه و در کمال صبر و شکیبایی هر روز و هر ساعت و هر دقیقه صدای قار قارم و تحمل کردی، من در ازای همه از خودگذشتگیها در مقابل همه حمایتها فقط می تونم بگم



که آقا جواد اگر امروز پریا احساس خوشبختی می کنه، اگر پریا داره سربلند زندگی می کنه، اگر پاکدامن و عفیف مونده، فقط به خاطر ایثار و فداکاری تو بوده و خدا می دونه اگر تو رو نداشتم چه سرنوشتی داشتم. اگرچه نمی تونم روزهای جوونیت رو به تو برگردونم اما می فهمم و می دونم چه متاعی رو از دست دادی تا من رو به عرصه رسوندی، حالا هم پیازم آنقدر گونه کرده که در حال پوسیدنه. دلم می خواد این رو بدونی که من از سرنوشتم ناراضی نیستم اون چه که بر من گذشت چه به اسم تقدیر یا سرنوشت یا به حکم اختیار چون با تو بودم و تو همیشه کنارم بودی با رضایت پذیرفتم. می دونی که وقتی احساساتی می شم بغض راه گلومو می گیره و اشکم و درمیاره.

- من هر کاری کردم بر حسب وظیفه بوده و خیلی خوب می دونم که نتونستم اون طور که باید و شاید انجام وظیفه کنم. تو وقتی احساساتی می شی من رو می بری به دورانی که وقتی از کمبودها به ستوه می اومدی سر به آسمون بلند می کردی و می گفتی این آسمون کبود برای همه بود برای ما نبود؟ یادته؟ اما حالا خوشحالم که لبت به جای شکوه و شکایت به ابراز رضایت باز شد و احساس خوشبختی می کنی! من رو اگر به درخت تشبیه می کنی تو هم نه کلاغ بلکه خورشید بودی که به من نور تابیدی تا بتونم چرخه حیاتم و بچرخونم. من هم اگر تو رو نداشتم خدا می دونه چه سرنوشتی انتظارم رو می کشید، اما همین قدر بدون اگر به دام اعتیاد نیفتادم، اگر پام به راه دزدی و قاچاق فروشی کشیده نشد و از وسوسه شیطان در امان ماندم به خاطر تو و حفظ پاکدامتی تو بود. پس می بینی با هم مساوی شدیم و تو چیزی به من مدیون نیستی، اگر همیشه ورد زبانم این بود که روزگarem برخلاف آرزوهایم گذشت زین پس نخواهی شنید. حالا تا منو مثل خودت احساساتی نکردی یک فنجان چای برام بریز تا زودتر بخورم و راهی بشم که هانیه تنهاست.



پیشترها توقعم این بود که دیگران مرا بفهمند و حتی به سنگ ریزه ای جام  
بلور قلبم را نشکنند و خیالم را آزاده نکنند اما اکنون انتظارم را به صفر رساندم  
چرا که می دانم خود برای کشف و درک احساس دیگران هیچ گامی برنداشته ام.  
دنیای واقعی ام به وسعت دستان بزم بود و اوج نگاهم تا لب دیوار همسایه. اما  
دنیای رویا و ذهنم وسعتی بی نهایت و افق نگاهم دب اکبر بود، روزها دخترک  
ملوس و دردانه، و شبها خود قصه پرداز افسانه. کاش این پل رنگین کمان که  
میان بودن و این که هستم این چنین ویران نمی شد گرچه هرچه ویران شد به  
بنایی نو عمارت شد. اما بیدار شدن، رها کردن، کوچ از کوچه خیال کردن، باورها  
را به وهم مَهر کردن، با حقیقت عریان رو به رو شدن از توانم بیرون بود. خم  
شدم، تا شدم، فرو ریختم، آواری بیصدا بودم. تا که کودکی از بازی زمان خسته  
خاک را سرند و به آب تجزیه گل کرد. شکل و هیبتی چو نقش نخست خلقت  
کرد، عامیانه الفاظی به من آموخت، بسنده بود زندگیم را دگرگون کرد.



- به من بگو آیا عشق نقشی داشت؟
- دانه ای جوانه زده که بارور شد.
- دانه گلی یا بذر درخت؟
- به گمانم درخت. درختی پر از شکوفه های سپید.
- خوش به حال میوه چین این درخت!
- صبر می بایست کرد تا بر شود آنگه رسد.
- پیغامم نرسید؟ چشمم از انتظار کم سو شد! طاقتم طاق و دلم خون شد!
- پیغام شما رسید آن را خواندم و به کم سویی چشم شما ایمان آوردم. چون

رخت سیاه تنم نمی بینید!!

- می بینم اما بیم از جور روزگار دارم، جوانی بگیرد و پیری به ارمغان آرد،  
دل خوش می کنم به یک جواب آری آن وقت تا سال بگذرد صبر می کنم.



- دانیال تو آینه چی می بینی که ساعتیه به اون زل زده ای؟

- چی گفتی؟

- پرسیدم تو آینه چی می بینی که یکساعته به اون خیره شدی؟

- هیچی داشتم فکر می کردم و حرفهای شب گذشته گلپری رو که به تو

گفت بیاد می آورم.

- پس تو دزدکی حرفهای ما رو شنیدی آره؟

- من ناخودآگاه شنیدم تو فراموش کردی در افاق رو ببندی.

- آیا این حرف گلپری رو هم شنیدی که دل به مردی داده؟ اگر شنیدی

امیدوارم فکر نکرده باشی که اون مرد تویی!

- من؟ خب چرا نه؟ مگه اون یه آدم بخصوصی اشاره کرد؟

- پس معلوم می شه حرفهای ما رو نشنیدی و داری یک دستی می زنی.

- دنیا نگرانم کردی بگو آیا به مرد بخصوصی اشاره داشت؟ نکنه صفا...؟

- صریح از اون اسم نبرد اما می شد فهمید که منظورش صفاست.

- تو از کجا این حدس و می زنی؟

- از اون جایی که گلپری از روحیه حساس و زود رنج اون می گفت و اشاره

داشت به اینکه عشق اون باعث شده گذشته رو فراموش کنه و به خونه برگرده.

- خب منم حساس و زود رنجم.

- نه! گلپری می گفت اگر با نقاشی بتونه تصویر اونو بکشه شبیه نی قلیون

می کشه. منظورش این بود که اون مرد لاغره و تو نیستی. در صورتیکه صفا

لاغره!

- در نظر تو من مرد چاقی هستم؟

- لاغر و نی قلیون هم نیستی! دانیال تو رو خدا خیالهای خام نکن و گلپری و فراموش کن.

- مگه تو تونستی پوریا رو فراموش کنی؟ من متوجه هستم که با هر صدای زنگ تلفن رنگت می پره و نفس تو سینه ت حبس می شه.

- داری اشتباه می کنی. من وقتی خانواده پوریا در مراسم شب سال شرکت نکردن همه چی دستگیرم شد و با حقیقت رو به رو شدم و سعی کردم فراموشش کنم.

- آیا براستی فراموش کردی یا اینکه داری خودتو گول می زنی؟

- دارم فراموش می کنم و سعی دارم که دیگه به اون فکر نکنم.

- اما من یقین دارم که با اولین تماس وقتی صدایش رو بشنوی همه تلاشت بی ثمر می شه و گل علاقه تو قلبت شکوفا می شه.

- اما من مطمئنم که چنین چیزی نمی شه.

- پس بی خودی به پوریا قول دادم و دلشو گرم کردم.

- چی گفتی؟ تو با پوریا حرف زدی؟ کی؟ چه وقت تلفن کرد؟

- دیدی خواهر کوچولو، تو که گفتی تحت تأثیر قرار نمی گیری و نسبت به پوریا بی تفاوت شدی؟

- من... من...

- می دونم لازم نیست که رل بازی بکنی. من به پوریا گفتم که تو هنوز

منتظرش هستی و اون هم داره با خانواده اش برای خواستگاری میاد.

- چی می گی دانیال راستی، راستی اونها دارن میان یا اینکه داری سر به

سرم می گذاری؟

- شوخی و مزاحی در کار نیست و اونها توی راهند. شاید همین حالا که من و

تو داریم با هم حرف می زنیم رسیده باشن.

- وای خدای من حالا باید چیکار کنم؟

- کاری لازم نیست انجام بدی. قول و قرارها همونه که با پدر بسته شده.

- اما خاله حوریه؟

- من جواب برای همه دارم و تو نباید نگران اطرافیان باشی.

- دانیال تو منو غافلگیر کردی و من گیج شدم. نه مامان، نه بابا...

- می دونم خیلی سخته که بدون اونها سر سفره عقد بنشینم. اما از طرفی

هم باید قبول کرد که گذشته برنمی گرده و اونها دیگه زنده نمی شن. پس وقتی

راحت می تونی با حقیقت رو به رو بشی. پذیرفتن این امر زیاد هم نباید برات

مشکل باشه.

- می دونم اما دلم می خواست یکنفر بود که با من موافق بود و کمکم می

کرد.

- می خواهی از زن دایی پریا کمک بخواهیم؟

- زن دایی پریا؟ یعنی ممکنه قبول کنه و کمکم کنه؟

- پرسیدنش بی ضرره اگر قبول کرد چه بهتر و در غیر این صورت از اعظم

السادات کمک می گیریم.

- من نمی دونم یکباره دچاره دلهره شدم و نمی دونم چه کاری درست و چه

کاری نادرسته.

- هول نشو و دستپاچه نشو من خودم با پریا خانم صحبت می کنم.

- کاش می شد گلپری هم کمکم کنه. آخه من دست تنهایی؟...

- باشه از هر دوی اونها خواهش می کنم که کمکت کنن دیگه چی؟

- هیچی اگر اونها قبول کنن دیگه نگرانی ندارم.

- می دونم تحمل صبر کردن نداری پس میرم پایین با اونها حرف بزنم.

- دانیال اگه قبول نکردن می شه از طرف من خواهش کنی؟

- باشه اینکارو می کنم.  
- باید عجله کنم هم خونه رو تمیز کنم و هم میوه و شیرینی...  
- دنیا عجله برای چیه؟ اونها که اینجا وارد نمی شن وعده ما فردا شبه.  
- آخیش خیالم راحت شد. فکر کردم که مستقیم میان اینجا!  
- تو فکر می کنی که حالا بیدار باشن؟ نکنه که برم و از خواب بیدارشون کنم؟  
- تا تو لباس بپوشی من به گلپری زنگ می زنم.



- مبارکه به سلامتی! بالاخره دنیا جون هم میره دنبال بخت و زندگیش.  
- بله همین طوره، البته اگه خدا بخواد!  
- خوب من چه خدمتی از دستم برمیاد. دنیا جون به گلپری گفته که من باید کاری انجام بدم.  
- راستش من و دنیا فکر کردیم که اگر شما لطف کنین و به ما کمک کنین...  
- من حاضرم. اما در مورد؟  
- من می دونم که درخواست ما تا حدی نامعقوله اما از اون جایی که می دونم شما هیچ وقت به کسانی که از شما یاری خواستن نه نگفتین این است که می خواستم تقاضا کنم فردا شب شما و گلپری خانم میزبانی ما رو به عهده بگیرید و به من و دنیا کمک کنید.  
- منظورتون اینه که وقتی خواستگارها میان من و گلپری از اونها پذیرایی کنیم؟  
- منظور ما اینه که شما و گلپری خانم مونس دنیا باشید و اون احساس تنهایی نکنه!  
- مگه قرار نیست که داییهاش رو دعوت کنین؟

- راستش چون قبلاً این مراسم انجام شده و قول و قرارها گذاشته شده من دیگه لزومی به آمدن دیگران نمی بینم، خانواده پوریا فقط برای تجدید میثاق می آیند و این طور که فهمیدم قصد دارند هرچه زودتر مراسم عقد برگزار کنند و...

- آقا دانیال من حرفی ندارم. اما فکر می کنم صلاح شما در این باشه که از دایبها و زن دایبهای دنیا جون یکبار دیگه دعوت کنین تا خدای نکرده کدورتی به وجود نیاد.

- اگر این دعوت انجام بگیره آیا شما حاضرید با بودن آنها به دنیا هم یاری بدین؟

- تا اون جایی که من به خاطر دارم همسر آقا حمید و حوریه خانم خیلی بهتر از من می تونن عهده دار پذیرایی باشن و...

- صحبت شما متین است اما بدبختانه خاله حوریه پس از اتفاقی که رخ داد نظر مساعدی به پوریا و خانواده او نداره و می ترسم با نیش زبان و کنایه مهمانها رو آزرده کنه و باعث رنجش اونها بشه.

- اما حضور من و گلپری هم چندان خوبیت نداره. باور کنین اگر نسبتی در این میان نبود من خودم پیشقدم خدمت می شدم. امیدوارم موقعیت ما رو هم در نظر بگیرین!

- من متوجه هستم و به دنیا گفتم ممکن است شما قبول نکنید. اما قبول نکرد و از من خواست از شما برای قبول این دعوت خواهش کنم. اون با بودن شما و گلپری خانم احساس امنیت می کنه و درد بی مادری و فراموش می کنه. لطفاً به خاطر دنیا هم که شده قبول کنید.

- اجازه بدین فکر کنم و بعد به شما جواب بدم.  
- بسیار خوب اما لطفاً وقتی دارید تصمیم می گیرید فکر نکنید که دنیا عضو خانواده ضرابی است. به دنیا مانند گلپری خانم نگاه کنید و بعد تصمیم بگیرید.

- دوست دارم باور کنید که هم شما و هم دنیا خانم برای من عزیز هستید و اگر به این نتیجه برسم که آمدنم مشکلی ایجاد نمی‌کند حتماً خواهم آمد شاید هم بهتره که به جای آمدن هر دوی ما، گلپری تنها بیاد که هم به دنیا جون کمک کنه و هم اقوام پدرش و از نزدیک ببینه.

- اما مامان؟

- لطفاً گلپری مخالفت نکن. بودن تو در کنار دنیا جای هیچ حرف و سخنی نمی‌گذاره و به یاری خدا مراسم به خوبی برگزار می‌شه. تا پیش از آمدن مهمانها من هم به هر دوی شما کمک می‌کنم اما برای دیدن آنها نمی‌مانم و بر می‌گردم.

- خانم قشقایی نمی‌دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم. یقین بدونین لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

- من که هنوز کاری انجام نادم. از قول من به دنیا جون بگین به جز این مراسم در همه کارهای دیگه در خدمت حاضرم و هر خرید و هر کاری باشه مضایقه نخواهم کرد.

- امیدوارم روزی بتوانم این همه محبت شما رو جبران کنم.

- مادر خدایا مرز شما خیلی خیلی پیشترها با دادن لباس عروسیش به من محبت کرد و این من هستم که حالا باید جبران کنم. خیالتون راحت باشه فردا صبح من و گلپری برای کمک میایم بالا.

- مامان این چه قولی بود که به اونها دادین. شما که می‌دونین...

- من هیچی نمی‌دونم جز اینکه دخترعمه تو کمک خواسته و باید کمک کنی.

- اما اون از هر دوی ما کمک خواسته.

- بله می‌دونم. اما حضور من در اون جمع باعث تداعی شدن خاطرات گذشته می‌شه و دریغ و افسوس رو به جای امید و نشاط میاره و شکل مراسم



دگرگون می شه. اما حضور تو شادی رو دو چندان می کنه و باعث می شه نگرانی دنیا از بین بره. من به اخلاق حوریه و دیگران خوب واردم و اگر به قدر سرسوزنی شک داشتم که اونها با دیدن تو چهره درهم می کشن و اخم به ابرو میارن هرگز دعوت دانیال و دنیا رو قبول نمی کردم. این فرصت خوبیه که اولین قدم و در راه صلح و آشتی برداری و به عمل ثابت کنی که از هیچ کس کینه ای به دل نداری. فردا شب تنها برای دنیا شب خاطره انگیزی نیست و برای تو هم شب مهمی است.



- نمی دونم چرا دانیال دیر کرده!
- دیر نکرده عزیزم. هنوز تا آمدن مهمانها ساعتی مانده، خب حالا که همه چیز مرتبه من برمی گردم پایین فقط فراموش نکنین که چای دم کنین.
- نه مامان خیالتون راحت باشه.
- بعد از رفتن مهمونها تو هم زود بیا پایین و برام تعریف کن که چه شد و چه کردین.
- باشه مامان زود میام.
- این هم آقا دانیال حالا خیالت راحت شد؟
- سلام خانم قشقایی. خیلی دیر کردم؟ یکی از موکلین زیاد وقتم رو گرفت معذرت می خوام.
- نگران نباشین تا اومدن مهمونها هنوز خیلی فرصت دارید، اضطراب و دلشوره دنیا جون طبیعیه. حالا که شما آمدین من رفع زحمت می کنم. ان شاء الله همه چی به خیر و خوبی تموم می شه.
- پریا خانم اگر شما می موندین من دیگه هیچ غصه ای نداشتم.
- حالا هم نداری. من حتم دارم شما دو نفری به خوبی از عهده پذیرایی

برمیاین و آخر شب به نگرانیتون می خندین. خب من رفتم و دیگه سفارش نمی کنم.



- دنیا از پشت پنجره بیا کنار، اگر یکی از اونها سربلند کنه تو رو می بینه که منتظر ایستاده ای.

- از این همه فاصله! وای نگاه کن گلپری اومدن، حالا باید چیکار کنم؟

- کیها اومدن پوریا یا عموها؟

- پوریاست. ببین مثل اینکه با هم رسیدن وای خدا، یک، دو، سه، چهار،

پنج، ده دوازده تان!

- به جای شمارش مهمونها بیا بریم استقبال.

- دانیال کجاست؟ لباسمو ببین مرتبه؟ رنگم خیلی پریده؟

- نه همه چی مرتبه آروم بگیر!

- گلپری حس می کنم که قلبم اومده تو دهنم. آرواره هام داره می لرزه.

- کم کم داره ترس تو به من هم سرایت می کنه. پس تا هر دوتامون بیهوش

نشدیم بریم جلوی در منتظر باشیم.

- دنیا، گلپری؟ شما دو نفر کجا غیبتون زد؟

- ما اینجائیم داداش، مهمونها اومدن!

- خیلی خب بیان. من میگم وقتی زنگ زدن سه تایی از اونها استقبال می

کنیم که ترس شماها بریزه.

- سلام شب شما بخیر خیلی خوش آمدین.

- سلام، وای خدای من گلپری حالت چگونه عزیزم؟ چقدر خوشحالم تورو

اینجا می بینم. زن داداش این دختر خوشگل رو که می بینی دختر ضیاست.

- سلام خانم از دیدارتون خوشحالم.

- سلام گلپری خانم. منم خوشحالم که شما رو می بینم حال مامان چگونه خوبند؟

- بله خیلی ممنون.

- سلام عمو جان!

- به به چه سعادتی چشم ما به جمال تو روشن شد، چطوری عزیزم حالت خوبه؟

- بله خوبم خیلی ممنون.

- عمو جان جلوی در ازدحام درست کردین لطفاً بفرمایین تو، مهمونها همه منتظر ایستادن.

- آقای سلامی همه مارو می بخشند ما امشب با دو خبر خوش رو به رو شدیم و حال خودمونو نمی فهمیم، لطفاً بفرمایین!

- دنیا دیدی ترسی نداشت!

- آره، همه آنقدر که از دیدن تو ذوق زده شده بودن منو و اینکه برای چی اومدن رو فراموش کرده بودن.

- راستی تا یادم نرفته بهت تبریک می گم. پوریا جوان شایسته ای به نظر میاد. حق داشتی که چشم به راهش بمونی.

- راست می گی گلپری؟ تو تأییدش می کنی؟

- آره، چرا که نه. هم متین و هم موقره و هم مبادی آدابه. خانواده خوبی هم داره. مادرش که به نظر خیلی مهربون میاد، روی هم رفته آدمهای خوبی هستن.

- خوشحالم که به دل تو نشستن. متوجه شدی که خاله حوری چه پشت چشمی برای اونها نازک می کنه؟

- مهم نیست در عوض عمو حمید و عمو حسام رفتارشون خیلی صمیمی و گرمه. حالا تا چای سرد نشده ببریم و بیشتر از این دل پوریا رو از مصاحبت همسر آینده اش آب نکنیم.



- مامان جای شما خالی بود، ای کاش بودین و می دیدین که عمه و عموها چطوری از دیدن من ذوق زده شده بودن و بیچاره دنیا رو فراموش کرده بودن. همون طور که شما حدس زده بودین من باعث شدم که عمه زیاد به پوریا و آقای سلامی گوشه و کنایه نزنه. وقتی می دیدم که جو کسل کننده شده با گفتن عمو جان چای براتون بیارم یا عمه جان اجازه میدین براتون میوه پوست بکنم حال و هوا رو به نفع دنیا عوض می کردم و حرفها خوشایند می شد. خوشبختانه مراسم بدون هیچ تشنجی برگزار شد و تاریخ عقد گذاشته شد و برای خرید از من دعوت شد که به همراه دنیا و پوریا باشم و من هم قبول کردم. بعد از مهمونی وقتی عمه می رفت زیر گوشم گفت: من هرچی حسرت دارم می خوام در عروسی تو برآورده کنم. از زن عمو حمید بیشتر از زن عمو حسام خوشم اومد. کم حرف و مهربونه. خیلی هم به شما سلام رسوند و حالتونو پرسید. عمو حسام به شوخی گفت: به زن داداش بگو نمی خوام یه مهمونی بدی و همه مون و دعوت کنی؟ منم گفتم مامانم منتظره بینه عموهای دخترش چیکار می کنن و بعد اون اقدام کنه. عمو حمید بغلم کرد و گفت: حقا که تو دختر پریا و ضیائی! می دونی مامان خیلی دلم می خواد یعنی آرزو می کنم رفتار اونها واقعی و بی تکلف باشه و پشت اون چهره های صمیمی و مهربون چهره دیگه ای نباشه.

- من هم امیدوارم و خوشحالم که با خاطره ای خوش از بالا به پایین اومدی و خودت از نزدیک با اونها رو به رو شدی.



- پناه اگه خودت دیشب اونجا بودی می دیدی که چطور زل زده بود و بهم نگاه می کرد. چیزی نمونده بود که همه متوجه بشن. یکی دو بار آقای سلامی

مجبور شد به اسم صداش کنه تا به خودش بیاد. من برای اینکه رسوایی پیش نیاد ناچار چند بار تغییر جا دادم و هر دفعه پهلوی یکی نشستم. خوشبختانه این کارم شک کسی و برنیانگیخت و به حسب استحکام روابط گذاشتن. اما جالب اینکه دانیال هم با هر تغییر جا در میل خودش چرخ می زد و اصلاً متوجه کاری که می کرد نبود. هم از کارش خنده ام گرفته بود و هم حرص می خوردم. وقتی مهمانها بلند شدن که خداحافظی کنن طوری راهمو سد کرد که من پشت سرش دیده نمی شدم. مثل اینکه می خواست همه برن اما من باقی بمونم. صحنه کمیک و خنده داری به وجود آورده بود. عمه حوری برای اینکه بتونه با من خداحافظی کنه دو بار حالت قایم موشک به خودش گرفت و به قول معروف دالی کرد. تازه دانیال متوجه شد که چطوری مثل یک دیوار میان من و مهمونها ایستاده. بعد از رفتن اونها هم دائم پی بهانه بود که منو یک جوری نگهداره و دیرتر از اونجا خارج بشم. اما وقتی دید ترفندهاش کارگر نشد و من مُصر هستم که برم دیگه ناامید شد و مجبور شد تسلیم بشه.

- برات خوشحالم گلپری که می بینم دیگه از دانیال تنفر نداری و ازش بدت نمیاد.

- می دونی وقتی فکر می کنم برای خودم هم قابل درک نیست که چطوری هم تونستم عاشق باشم هم تنفر داشته باشم. مامان همیشه احساس رو به لباس سفید تشبیه می کنه و کدورت و به لکه سیاهی بر روی لباس. درباره من این لکه هیچوقت پاک شدنی نبود. اما دیشب متوجه شدم که حلال این لکه کمی مهر و محبت و کمی هم گذشت! حالا دیگه روی این لباس هیچ لکه ای نیست و احساسم سفید سفیده.

- گلپری این دانیال نیست که داره به ما نزدیک می شه؟

- آره خودش. اما من گفته بودم که دوست ندارم بیاد مقابل دانشگاه!  
- سلام خسته نباشین، می بخشید که برخلاف میلتون اومدم اینجا دنبالتون.

اما ناچار شدم چون پوریا و دنیا رفتن خرید و خواهر از من قول گرفت که شما رو به اون برسونم. من هم از پریا خانم اجازه گرفتم که پیام دنبالتون. خانم پناهی اگر اجازه بدین شما را هم تا مقداری از مسیر می رسونم.

- نه متشکرم شما برین به کارتون برسین. شما فرصت ندادین که تبریک عرض بکنم، امیدوارم خوشبخت و سعادتمند زندگی کنن!

- خیلی متشکرم و به خاطر شتابی که به خرج دادم پوزش می خوام!



- دیشب آنچنان با شتاب و عجله خداحافظی کردین که فرصت ندادین برای زحماتی که کشیدین قدردانی کنم.

- قدردانی لازم نبود من کاری نکردم.

- اتفاقاً برعکس اگر حضور شما نبود یقیناً مهمانی به آرامی و خوشی برگزار نمی شد. اما خوشبختانه بودن شما باعث شد که دایبها و خاله کدورتی که از پوریا و خانواده سلامی داشتند فراموش کنند و از حضور و مصاحبت با شما لذت ببرن. شما متوجه نشده بودین که با دیدن شما همه در حالتی مثل بهت و ناباوری قرار گرفته بودن و از چیزی که می دیدند ناباور بودند. من به سهم خودم هم ممنونم و هم سپاسگزار!

- دیشب برای من هم شب بزرگی بود و پس از سالها حیرانی و بی خبری بالاخره با واقعیت اینکه که هستم و به کدوم طایفه تعلق دارم رو به رو شدم. ضمن تشکر از موقعیتی که به وجود آوردین و زمان رو کوتاه کردین، باید به شما بگم که عمل زیرکانه ای انجام دادید و من و مامان را در تنگنایی قرار دادید که خوب می دونستید راه گریزی نداریم.

- در اون لحظه چه احساسی داشتی؟ آیا ضربان قلبت از طپیدن ایستاده؟ آیا به نظرت نرسید که هوای اتاق برای تنفس و نفس کشیدن کافی نیست و به هوای

بیشتری نیاز داری؟

- چرا دقیقاً همین طور شد.

- پس بدونید که من از روزی که شما رو دیدم در این تنگنا گرفتار شده ام و راه گریزی ندارم.

- پسر عمه گرامی، من گلپری هستم نه اون رباینده قلب شما.

- هیچ کس بهتر از من نمی دونه که تو کی هستی و مطمئن باش که اشتباهی در کار نیست.

- پس خنده داره که خودمو ارجاع دادین به خودم.

- منظور تون چیه؟

- منظورم اینه که اگر شما فراموش کردین اما من خوب به یاد دارم که پیشنهاد کردین دفتر مشاوره ای دایر کنم و شما محبوبتان را برای گفتگو بفرستین پیش من. شب عروسی دایی جواد و به یاد بیارین.

- خوب به یاد دارم و با قاطعیت می گم که اشتباه نکرده ام. من قصد داشتم گلپری یکدنده و لجباز و بفرستم پیش گلپری که صحبت از تفاهم و دوستی می کرد شاید تحت تأثیر قرار می گرفت و دست از یکدندگی و لجابت برمی داشت و با نگاهی تازه و عاری از بغض و کینه به آدمها نگاه می کرد. ای کاش مجبور نبودیم پیاده بشیم و به دنیا ملحق بشیم تا تمام حرفهای تلنبار شده در قلبم و بازگو می کردم و روزنه ای برای گریز از این تنگنا به وجود می آوردم.

- خوشحالم که رسیدیم ولی قبل از پیاده شدن دوست دارم که بدونین من آنقدرها هم که شما تصور می کنین ساده اندیش نیستم و اون شب هم فهمیدم که منظور شما چه کسی بود و اشاره به چه کسی داشتید.

- لطفاً صبر کنید و بگین منظورم چه کسی بود؟

- بسیار خوب میگم من تشخیص دادم که منظور شما لادنه، چه با خصوصياتی که نام بردین می شد فهمید که در اثر معاشرت و هم نشینی کسب

کردین نه حدس و گمان. حالا چرا تغییر سلیقه دادین موضوعی جداست.

- شما قاضی عادل نیستید.

- شما هم وکیل صادقی نیستید.

- دلم برای متهم می سوزه. دخترک بیچاره، بی گناه و بی تقصیر دچار اتهام

شده.

- اگر در مورد شخص اشتباه کرده باشم در مورد شخص اول اشتباه نکرده ام!

- به طور خلاصه می گم که در مورد هر انسانی جز خودتون اشتباه فکر کرده

اید. این هم طلا فروشی، خواهش می کنم بیشتر فکر کنید و این قیافه غضبناک

را هم از خودتون دور کنید.



- چی شده گلپری از وقتی که برگشتی ساکت و تو فکری. آیا در موقع خرید

اتفاقی افتاد؟ جر و بحثی شد؟

- نه مامان، خرید به خوبی انجام شد و اتفاقاً هر دوی اونها در تفاهم کامل

خرید کردند.

- پس چی شده که تو ناراحتی؟

- چیزی نیست فقط خسته ام، خیلی راه رفتیم و از این مغازه به اون مغازه

شدیم. کف پاهام درد گرفته!

- خیالم راحت شد. نگران شدم که نکنه خدای نکرده سر خرید مشکلی به

وجود اومده. هر وقت اسم خرید عروسی میاد دلم ناخودآگاه می گیره و احساس

بدی پیدا می کنم.

- می دونم مامان شما یاد خرید عروسی خودتون می افتین. اما موقع خرید

هائیه گفتی که حسرتها رو بدر کردین و دیگه عقده ندارین.

- درسته، اما خوب ناخودآگاه ذهنم میره به عقب و دلم می گیره. توی این



بسته ها چیه، تو هم خرید کردی؟

- من نه، اما پوریا به رسم خودشون برای من هم خرید کرد. یک انگشتر هم هست، من هرچی اصرار کردم پوریا قبول نکرد و مجبور شدم قبول کنم. خیلی شهرهاست که چنین رسمی دارن.

- حالا بازش کن ببینم چی برات خریدن.

- یک قواره پارچه و یک انگشتر و یک کیف و کفش!

- به به چقدر قشنگه، چه انگشتر قشنگیه، پارچه رو بده خیاط تا برات بدوزه و شب عروسی به تن کن.

- من انگشتر سبکی برداشته بودم اما دانیال به سلیقه خودش این و برداشت.

- معلومه خیلی خوش سلیقه ست. شام خوردی یا برات گرمش کنم؟

- شام خوردم. مامان؟

- چیه گلپری؟

- مامان می خواستم بگم...

- خب بگو! من می دونم چیزی شده و تا برام تعریف نکنی راحت نمی شی

پس بگو تا هم خودت سبک بشی و هم خیال من راحت بشه.

- خواستم بگم، فکر می کنم که دانیال...

- که دانیال دوستت داره؟

- آره مامان حدس می زنم...

- حدس نزن یقین داشته باش. من این موضوع رو خیلی وقته که می دونم و

همین طور از احساسی که تو هم به دانیال داری باخبرم. اگر روزی با احساس تو مخالفت کردم و سعی داشتم که ریشه این مهر و تو قلبت خشک کنم تا بارور نشه حالا بهت میگم که اشتباه کردم و دانیال جوون خوبیه اگر نظر من و بخوای اون خیلی هم صبوری کرده و بی اعتنایی و کم محلی ما رو به دل نگرفته. به قول

دایی جوادت اون صخره ایه که در مقابل طوفان خوب مقاومت می کنه.

- دایی جواد هم می دونه؟

- دختر جون آیا چیزی از چشم دایی جوادت دور می مونه؟

- من چه ساده ام که فکر کردم هیچ کس نمی دونه.

- پس بگذار برات بگم که وقتی تو قهر کرده و از خونه رفته بودی دانیال به

دیدن داییت رفته و از خودش و از احساسی که به تو داره براش حرف زده و

خواهش کرده که اجازه بدیم برای برگردوندن تو اقدام کنه. اما داییت مانع شده.

حالا بهم بگو کی می خواد بیاد خواستگاری؟

- خواستگاری؟ اون چیزی نگفت راستش من نگذاشتم حرف به اینجا کشیده

بشه.

- چرا مادر؟

- چون هنوز مطمئن نیستم.

- از چی مطمئن نیستی؟ از خودش یا از اطرافیانش؟

- از اینکه برآستی به من علاقمنده و پای دختر دیگری در میان نیست.

- منظورت لادنه؟

- آره، مامان منظورم لادنه.

- چرا از خود لادن سؤال نمی کنی؟

- از لادن بپرسم که آیا بین تو و دانیال رابطه ای وجود داره؟

- به لادن حقیقت رو بگو. بگو دانیال از تو خواستگاری کرده و تو از اون

راهنمایی می خوای چرا که بیشتر از تو به خصوصیات اخلاقی دانیال شناخت

داره.

- شما فکر می کنین لادن میاد حقیقت رو بگه؟

- روزی که در مجتمع شایعه لادن و دانیال بر سر زبانها افتاد تو سینه سپر

کردی و از لادن دفاع کردی و گفתי اون دختری نیست که این لکه ها به دامنش

بچسبه و زمانی هم که از دفتر دانیال بیرون آمد و جای دیگه کار گرفت تو باز هم با این نظر که لادن از ترس رسوائی استعفا داده مخالف بودی و می گفتی لادن برای حفظ آبروی خودش و دانیال تغییر شغل داده حالا چرا ساز مخالف کوک کردی و لادن و مورد اعتماد نمی دونی؟

- چرا هنوز هم نظرم در مورد لادن همونی که بوده هست، اما در مورد دانیال...

- پس پیشنهادم رو عملی کن و از لادن پرس و جو کن. من هم سعی می کنم اطلاعات بیشتری از همسایه ها جمع کنم و بعد در مورد دانیال قضاوت می کنیم.



- چه عجب گلپری خانم یاد من کردی. دیروز دوست و امروز آشنا!  
- هرچی بگی حق داری. اما اگر بدونی چه اتفاقی رخ داده حق و به من می دی و طعنه نمی زنی.

- خودم از اتفاقاتی که رخ داده آگاهی دارم و می دونم که تو و میرسپاسی با هم فامیل از آب دراومدین و خواستگار دنیا هم چند روز پیش آمده و بار دیگه قرار عقدکنان گذاشته و این را هم می دونم که تو برای خرید عروسی همراه دنیا رفته بودی.

- پس تو که همه چیز و می دونی چرا گله گی می کنی؟  
- گله گی من به این خاطره که هم تو و هم دنیا به من چیزی نگفتین و من از دانیال اینها رو شنیدم.

- من فکر نمی کردم خویشاوند در آمدن ما موضوع مهمی باشه وگرنه...  
- خب بگذریم. دلم نمی خواد پس از مدتها بی خبری حالا که به هم رسیدیم لب به شکوه و شکایت باز کنیم، از خودت بگو، حالت خوبه؟ حال مامان و دایی جوادت چطوره؟ آیا با هانیه احساس خوشبختی می کنه؟

- به گمانم آره. به قول دایی ازدواج در سنین بالا با هم سلوک کردند. لادن من الان اومدم دیدنت تا چیزی ازت بپرسم و می دونم اونقدر با هم صادق هستیم که چیزی از هم مخفی نکنیم.

- خب بپرس ببینم چی می خوای بپرسی؟

- می خواستم بپرسم تو عقیدت در مورد دانیال چیه و اونو چطور مردی می دونی. آیا قابل اطمینان هست یا اینکه نه!

- تو اول بگو چرا این رو می پرسی تا بعد بگم اون چطور آدمیه؟

- راستش دانیال می خواد بیاد خواستگاری. با اینکه اون پسر عمه منه اما من هیچ شناختی از اون ندارم و می ترسم در انتخابم دچار اشتباه بشم. اما تو دو سه ساله که با اون کار می کنی و بهتر از دیگران با خصوصیات اخلاقیش آشنایی داری. این بود که بهتر دیدم از تو پرسش و راهنمایی بخوام.

- پیش از اینکه به این سؤال تو جواب بدم. به این سؤال من جواب بده. خودش شخصاً از تو خواستگاری کرده یا اینکه دنیا از زبون دانیال این موضوع و مطرح کرده؟

- راستش هیچکدوم اما من از طرز رفتار و گفتار دانیال این طور حدس زدم.  
- بهتره بدونی که این تو تنها نیستی که گول رفتار و کردار دانیال و خورده و فکر کرده که مورد توجه اونه. دانیال فطرتاً آدم شاعر مسلکیه و طوری حرف می زنه که آدم گمانهایی می کنه که واقعیت نداره. آدم هوسبازی نیست شاید هم خیلی تعصبی و پایبند اخلاق باشه. اما همین طور که گفتم رفتارش موجب می شه که آدم حسابهای دیگه ای بکنه و ناخودآگاه به اون دل می بنده. من خودم گول رفتارش رو خوردم و به اون دل بستم اما اون خیلی راحت من و از اشتباه درآورد و بدون اینکه خدشه ای به شخصیتم وارد بکنه منو آگاه کرد و من هم تصمیم گرفتم محل کارمو تغییر بدم. در مدت دو سالی که برای اون کار می کردم فهمیدم که در دنیا به کسی که بیش از همه علاقه داره مادر بزرگشه که

حتی از مادر و خواهر خودش بیشتر دوستش داشته قسمهایش خاک مادر بزرگشه. اون از مادر بزرگش یک قدیس ساخته قابل پرستیدن، وقتی از اون تعریف می کنه قیافه بچه های شش، هفت ساله رو پیدا می کنه و آدم حس می کنه که داره همپای دانیال نوازش می شه و دست لطف بر سرش کشیده می شه. بعد از اتفاقی که برای خانواده اش رخ داد جایگاه مادر بزرگ تغییر نکرده. منظورم اینه که در واقع عاشق خوی و خصلت مادر بزرگشه و بعد از اون دیگران قرار دارند.

- تو هنوز به دانیال علاقه داری؟

- دوست من علاقه یکطرفه چه فایده ای داره. من یک روز هم به دایی تو علاقه داشتم اما ابراز نکردم. در مورد دانیال هم من اشتباه کردم و گناهی متوجه او نیست.

- آیا هیچ وقت دانیال به این اشاره کرد که در تنگنای محبت اسیر شده و راه گریزی پیدا نمی کنه؟

- نه! اما می گفت: خانم جوان شما آنقدر پر شور و نشاطید که خمودترین آدم با دیدن شما از کسالت درمیان و شاد و سر حال میشن و یا اینکه می گفت بهترین خلقت خداوندی خلق زنایی است زیبا روی و نیکو خصال و من خوشحالم که یکی از این خوبان با من کار می کنه. دانیال عادت داره هر روز با یک شاخه گل وارد دفترش بشه و من این عادت و به نشانه مهر او گذاشته بودم و رویاهای رنگارنگی برای خودم ساخته بودم. در صورتی که قصد و نیت او این است چون کار و کالت کار خسته کننده ای است و غالباً مراجعین برای طرح شکوه و شکایت می آیند. می خواست فضای دفتر رو از حالت کسالت دربیاره. من نمی دونم بین شما دو نفر چه حرفهایی رد و بدل شده همین قدر که می دونستم برات گفتم. یه چیز دیگه، تا خودش لب باز نکرده و درخواست ازدواج نداده به حرف هیچ کس اعتماد نکن و این را هم به یاد داشته باش که هرگز، هرگز از مادر بزرگش که حالا

مادربزرگ تو هم هست انتقاد نکنی وگرنه به جای مهر کینه تو رو به دل می گیره.

- اما لادن اون می دونه که من از تمام اقوام پدری ام مخصوصاً پدربزرگ و مادربزرگ متنفرم. یعنی بودم و بعد تلاش کردم که فراموش کنم.

- آیا رفتار دانیال پیش از فراموش کردن با بعد از فراموش کردن یکسان بود؟

- گمان می کنم آره. هر چند سعی داشت به عناوین مختلف چهره ای تازه از فامیل بهم نشون بده اما هیچ وقت اصرار نداشت که از اونها آدمهای فوق العاده بسازه. یادمه حتی از عمه حوریه و عموها در مقابل من انتقاد کرد اما...

- آیا یکبار شنیدی که بگه مادربزرگ مقصر بود؟

- نه، حالا که تو می گی تازه فهمیدم که چرا هیچ وقت از اون دو تا اسمی نمی بره و روی کلمه سرنوشت تکیه می کنه. شاید هم تلاشش برای آشتی دادن این بوده که نمی خواسته مادربزرگش عذاب بکشه و راه مغفرت و برای اون هموار کرده. وای لادن اگر براستی دانیال با چنین نیتی قدم پیش گذاشته باشه و قصد فریبکاری داشته باشه. قسم می خورم که انتقام سختی از او می گیرم.

- برای نتیجه گیری زوده و شاید من اشتباه کرده باشم و براستی به تو علاقمند باشه. نظر من اینه که با هوشیاری بفهمی که چه خوابی برات دیده.

- ممنونم که آگاهم کردی که با چه آدمی رو به رو هستم. سعی می کنم هوشیارانه بفهمم که چه قصد و نیتی داره.



- چی شد گلپری با لادن صحبت کردی؟

- بله مامان. نظر لادن این بود که دانیال مرد خانواده دوستیه و خیلی هم نسبت به اقوامش حساس و متعصبه مخصوصاً مادربزرگش که مثل بت پرستش

می کنه.

- دانیال از بچگی به مادر بزرگت وابسته بود و یادمه همیشه با گریه و شیون از خونه ما می رفت. مادر بزرگت هم به اون بیشتر از بچه های دیگه توجه نشون می داد و یواشکی به طوری که بچه های دیگه نفهمند تنقلات می داد، جای تعجب نداره که اونو خیلی دوست داشته باشه. من امروز رفتم تحقیقات و با چند تا از همسایه ها ضمن گپ زدن موضوع رو کشوندم به دانیال و جالب اینکه حتی یک نفر هم نبود که جز خوبی و خیرخواهی از اون بدی بگه و یا انتقاد کنه. من نظرم اینه که نباید بیشتر از این درنگ کرد.

- ولی نظر من اینه که باید صبر کرد و فهمید قصد اون از این خواستگاری چیه.

- منظورت چیه؟ خب معلومه که قصد از خواستگاری چیه؟

- در مورد دیگران بله! اما نه در مورد این آقای وکیل. می دونی مامان من فکر می کنم که پشت این خواستن و دوست داشتن نیت دیگه ای خوابیده که هنوز معلوم نیست.

- می خوای بگی به خاطر ارث و میراث که به تو رسیده قصد ازدواج با تو رو داره؟

- بعید هم نیست. شاید هم می خواد از بار گناهان جده بزرگوارش کم کنه و بهشت رو براش خریداری کنه. مامان، من و شما خیلی ساده ایم که فکر می کنیم گذشته ما براش مهم نیست و او قلباً فقط خود ما رو دوست داره در صورتی که هر دو خوب می دونیم که هم لادن و هم دخترهای دیگه ای که از خانواده های سرشناسی هستند حاضرند به همسری دانیال در بیان چرا ما از خودمون نپرسیدیم که چرا من و چرا دیگری نه؟!

- گلپری حرفهای تو داره منو به وحشت می اندازه. می خوای بگی که دانیال داره مارو گول می زنه؟

- نمی دونم. اما برای فهمیدم به زمان نیاز داریم و نباید عجله کنیم.
- حق با توه. باید محتاطانه عمل کنیم و از هول حلیم توی دیگ نیفتیم!
- مامان من باید امتحانش کنم.
- چطوری می خوای امتحانش کنی. فراموش نکن که اون وکیله و خیلی هم زبر و زرنگه.
- می دونم مامان، فقط دلم می خواد شما تماشاچی باشین و فقط نگاه کنین.
- اگر دانیال داره نقش بازی می کنه من هم می خوام نقش بازی کنم فقط شما بدونین که گلپری وقتی به این خونه برگشت همه رو بخشیده بود و هیچ کینه ای از هیچ کس به دل نداشت. حالا اگر رفتاری جز این چه گفتم از من دیدید بدونید که دارم رل بازی می کنم تا به ماهیت دانیال پی ببرم.
- تو می خوای چیکار کنی گلپری؟
- می خوام گلپری باشم که همه رو بخشیده الا پدربزرگ و مادربزرگش رو.
- می خوام به دانیال بگم که می خوام جنازه پدرم رو از آرامگاه خارج کنم و در جای دیگه ای دفن کنم که با اونها یکجا نباشه. می خوام بهش بگم که تا آخرین ریال ارث رو می خوام صرف چاپ داستان زندگی شما بکنم و ماهیت اصلی ضرابیهها رو به همه نشون بدم.
- تو راستی راستی می خوای این کارو بکنی؟
- اگه مجبور بشم بله این کار رو می کنم و نقاب از چهره اونها برمی دارم و بت رو در مقابل چشم دانیال خرد می کنم.
- اگر از تو شکایت کردن؟
- گمان نکنم که چنین کاری بکنن، چون خوب می دونن که به قدر کافی برای تک تک اونها مدرک زنده دارم.
- گلپری خوب بود تو آیینه خودت رو نگاه می کردی این قیافه دختری نیست که از گناه دیگران چشم پوشی کرده باشه.



- مامان در این لحظه از خشم در حال انفجارم. می دونی چرا؟ چون دوست ندارم آلت دست شده باشم و اون از من به جای طعمه ماهیگیری استفاده کرده باشه.

- اگر بعد متوجه بشی که اشتباه کرده ای چی؟ آیا روت می شه تو صورت اون و عموها و بقیه نیگا کنی؟

- چرا نه. مگه اونها تو صورت ما نگاه نکردن؟ مگر جزء این نبود که با یک کلمه گذشته رو فراموش کنین رو همه چی سرپوش گذاشتن و به آسونی از اون گذشتن؟

- گلپری راه ساده تری هم وجود داره که احتیاج به ریسک نداره.

- چه راهی؟

- اینکه اگر خواستگاری کرد جواب منفی بدی و بگی که آمادگی برای ازدواج نداری، اگر از من هم پرسید میگم که گلپری با ازدواج فامیلی مخالفه و نظرش هم تغییر نمی کنه. این طوری نه دشمن تراشی کردیم و نه ریسک کردیم. اون هم با هر نیتی پیش اومده باشه سرخورده میشه و برمی گرده.

- شما لذت انتقامو از من می گیرین!

- گلپری خواهش می کنم شروع نکن. ای کاش هرگز با اونها رو به رو نمی شدیم و همه چی مثل سابق بود.

- مامان گریه نکن. هرچی شما بگین من همون کار رو می کنم. اما اگه می خواین براستی فراموش کنم بیاین از اینجا اسباب کشی کنیم و بریم به جایی که مجبور نباشیم با اونها رو به رو بشیم.

- پس دنیا چی؟ مگه به اون قول ندادی که کمکش کنی و تنهات نگذاری؟

- بله این قول رو دادم. باشه تا بعد از عروسی دنیا صبر می کنم ولی بعد از اون باید از اینجا بریم!

- باشه من هم با داییت صحبت می کنم که نزدیک خونه خودشون برای ما

جا پیدا کنه! اما به من بگو بعد از انجام این کارها چطوری با خودت کنار میای؟  
آیا می تونی دانیال رو فراموش کنی؟  
- مطمئنم که هر وقت به دانیال فکر کنم از حس نفرت و انزجار در قلبم احساس دیگه ای پیدا نمی کنم.



- می بینی گلپری کلی کار ناتمام دارم که باید تمومش کنم اما فرصت کافی ندارم. همه کارتهای دعوت رو دستم مونده، تازه خرید جهیزیه هم نصف بیشترش مونده و فقط دو روز تا مراسم جشن باقی مونده.  
- لیست مهمونها رو بده من پشت نویسی می کنم.  
- اگر این لطف رو بکنی خیالم رو آسوده کردی. می شه خواهش کنم رسوندن کارتها رو هم بهرعهده بگیری، البته دانیال هم هست اما خوب نمی تونه کارتها رو پخش کنه.  
- باشه این کار رو می کنم.  
- وای گلپری تو چقدر ماهی. این لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.  
- مامان پیغوم داده که کارهای سفارشی جنابعالی حاضره. دیشب هم کار آباژور تموم شد.  
- دست شما درد نکنه می دونم که همگی به زحمت افتادین. ای کاش می تونستم تلافی این همه خوبی و بکنم.  
- اگه می خوام تلافی بکنی باید سعی کنی که مثل پدربزرگ و مادربرگمون نامرد و سنگدل نباشی و قدر محبت رو بدونی!  
- گلپری تو هنوز از اونها کینه به دل داری؟  
- من اگر همه رو بخشیده باشم اما هرگز نه پدربزرگ رو می بخشم و نه مادربزرگ رو. باور کن هر شب دعا می کنم که خدا سخت ترین مجازات و

براشون در نظر بگیره و از گناهان اونها نگذره.

- اما هستند آدمهایی که حتی از خون می گذرند و می بخشند.

- مسئله گذشتن از خون با بدبختیهایی که مادر بزرگ سر مادرم آورد فرق می کنه. یک نفر ممکنه اشتبهاً و به سهو نه به عمد آدمی و زیر بگیره و طرف کشته بشه. اما اینکه زنی عروSSH رو اون هم باردار از خونه بیرون کنه و نگران سرنوشت اونها نباشه یک چیز دیگه است که قابل گذشت نیست. اگر از خدا نمی ترسیدم هر دوی اونها رو از قبر بیرون می آوردم و دار می زدم. اما حیف که این کار عملی نیست.

- گلپری می شه خواهش کنم حرفایی که الان زدی پیش دانیال تکرار نکنی؟  
- چرا؟

- آخه می دونی دانیال تعصب خاصی به اموات داره و دوست نداره که پشت سر مرده حرفهای ناجور گفته بشه.

- همه اموات یا پدر بزرگ و مادر بزرگ؟

- همه اما پدر بزرگ و مادر بزرگ بیشتر.

- دانیال باید قبول بکنه که اگر اون نوه ضرابیه. من هم هستم و ضمن اینکه حق من از ضرابی بودن بیشتره.

- اینکه واضحه اما خب احساسیه که اون داره و همه می دونن که چقدر به مادر بزرگ علاقه داشت.

- باشه من چیزی نمی گم. اما وقتی داستان زندگی مادرم به چاپ رسید و همه خوندن دیگه فکر نکنم به همین شدت علاقه نشون بده.

- چی گفتی، می خوای زندگی تون رو چاپ کنی؟

- آره، با ناشری هم صحبت کردیم و می خوام ارث پدرم رو برای چاپ کتاب سرمایه گذاری کنم.

- گلپری تو می دونی با اینکارت آبروی همه مارو می بری؟

- آبروی همه نه فقط ضرابیها.

- اما دایی حمید، دایی حسام. اونها هم ضرابیند؟

- تو داستان زندگی ما نوشته شده که عموها بچه بودند و گناهی به گردن اونها نیست.

- اما گلپری به هر حال داییها دارای شهرت و اعتبارن و با این کار بی حرمت می شن!

- عیب نداره سالها من و مادرم بی حرمت در میون مردم زندگی کردیم و حالا چند صباحی هم اونها بی حرمت زندگی کنن. با این تفاوت که بی حرمتی من و مادرم دور از عدالت بوده ولی اونها با چهره حقیقی والدینشون از این پس زندگی می کنند.

- ما همه فکر می کردیم که تو گذشته رو کنار گذاشتی و همه رو بخشیدی اما نگو که تو نه تنها گذشت نکرده ای بلکه در فکر گرفتن انتقامی.

- دنیا تو هم اگر جای من بودی همین کار رو می کردی و چه بسا شدت عمل نشون می دادی. وقتی کتاب چاپ شد یک جلد بهت میدم بخونی و بفهمی که مادرم چی کشیده و چه شبهایی و صبح و چه صبحهایی رو شب کرده اون وقت به من تلفن کن و بگو آیا حق داشتم که زندگی مادرم رو چاپ کنم یا نه.

- می دونی گلپری فکر می کنم اگر این کتاب رو پوریا بخونه دیگه حاضر نباشه با من زیر یک سقف زندگی کنه و من مجبور می شم برگردم تو همین خونه.

- نگران نباش تو داستان مادرم تنها فرد دلسوز و با گذشت مادر توست که نه تنها از اسم او دچار خجالت نمی شی بلکه به وجودش افتخار می کنی و پوریا هم به وجود تو مباهات می کنه.

## فصل شانزدهم

- دانیال داره اتفاق وحشتناکی رخ میداد.
- چی شده، دنیا چرا داری گریه می کنی؟
- امروز گلپری اینجا بود. حرفهایی زد که داشتم از وحشت قالب تهی می کردم. اون اصلاً عوض نشده، گلپری نه تنها هیچکدوم از مارو نبخشیده بلکه در فکر گرفتن انتقام سخته.
- منظورت چیه؟ می خواد چیکار کنه؟
- اون داستان زندگیشون رو نوشته و داره با سرمایه خودش چاپ می کنه تا همه بفهمند ضرابیها چگونه آدمی بودن.
- امکان نداره گلپری چنین خبط و خطایی مرتکب بشه. داییها می تونن اعاده حیثیت بکنن و از گلپری شکایت بکنن.
- گلپری شهادت چند تا آدم سرشناس و با دستخط خودشون تو کتاب آورده. خلاصه جای هیچ حاشایی باقی نگذاشته. می دونی دانیال اگر کتاب وارد بازار بشه نه آبرو حیثیتی برای تو می مونه و نه من روم می شه تو صورت پوریا نگاه کنم. تورو خدا کاری کن که گلپری منصرف بشه و از چاپ این داستان صرفنظر کنه.
- تو مطمئنی که گلپری شوخی نمی کرد و سر به سرت نمی گذاشت؟

- کاش صبحی بودی و می دیدی که با چه نفرتی از مادر بزرگ و پدر بزرگ یاد می کرد و آرزو داشت اونها رو از گور دربیاره و خودش اعدامشون کنه. حتی می گفت خیال داره از قانون تقاضا کنه که اجازه بدن جسد پدرش رو از آرامگاه خارج کنه و جای دیگه ای دفن کنه که پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ نباشه. اون می گفت دوست ندارم جسد پدرم پیش آدمهای دوزخی باشه، نمی دونی دانیال حرفهای گلپری پشتم رو لرزونند و وحشتم انداخت.

- آخه نگفت چرا و به چه علت می خواد این کار رو بکنه؟ حالا که روابط خوب و حسنه شده و همه درصدد جبران هستند؟!

- نمی دونم فقط این رو فهمیدم که گلپری انتقامجو تر از گذشته شده و تا این کار رو نکنه آروم نمی گیره.

- بسیار خوب آروم بگیر تا بتونم فکر کنم و راه حلی پیدا کنم.

- خواهش می کنم زودتر چاره کار رو پیدا کن تا دیر نشده.

- قانون به گلپری اجازه نمی ده که با حیثیت و آبروی طایفه ای بازی کنه. من هر طور شده جلوی این کار رو می گیرم. اما اول با خودش صحبت می کنم شاید سر عقل بیاد و منصرف بشه.

- آره خوبه تا داییهها نفهمیدن خودت وادارش کن که دست از این کار برداره.

- ساعت هشت شبه فکر نکنم خواب باشن تا دیر نشده برم و ببینم منظورش از این کارها چیه!



- مامان آماده ای؟ فکر می کنم تا چند دقیقه دیگه مهمون داشته باشیم، یادتون باشه که هرچی دانیال گفت شما فقط بگین با گلپری صحبت کنین من از هیچی اطلاع ندارم.

- مگر قرار نگذاشتیم که آسون ترین راه رو بریم؟

- چرا مامان، اما صبح ناخودآگاه به دنیا همه چیز رو گفتم و نقشه اول اجرا شد. حالا هم اگر ببینم کار ما قانونی نیست از دنبال کردن نقشه دست برمی دارم و راه حل آخری رو پیاده می کنم. دیدی مامان حدسم درست بود، این زنگ دانیاله، خود، خودش. من میرم تو اتاقم و وانمود می کنم که انتظار اومدنش و نداشتم.

- خدا خودش عاقبت مارو به خیر کنه. بله اومدم.  
- سلام علیکم حال شما؟ چه عجب یاد ما کردین.  
- سلام زن دایی شب شما بخیر، می تونم پیام تو؟  
- بله البته بفرمایین خیلی خوش آمدین، پس دنیا کو؟  
- اون خسته بود. عذرخواهی کرد و از من خواست که به خاطر آباژور و سبدها تشکر کنم.

- قابل دنیا جون را نداره، بفرمایین بنشینین تا یک فنجان چای بیارم.  
- لطفاً زحمت نکشین گلپری خانم خونه نیست؟  
- چرا توی اتاقشه الان صداش می کنم.  
- زن دایی موضوعی هست که اگر اجازه بدین می خوام تنهایی با گلپری صحبت کنم اجازه میدین؟

- البته چرا که نه. هرچی باشه شما پسرعمه و دختردایی همدیگه این.  
گلپری آقا دانیال اومدن و با تو کار دارن.  
- اومدم مامان، دنیا جون هم هست؟  
- نه خودشون به تنهایی اومدن میگن کار مهمی دارن.  
- سلام آقا دانیال، شب شما بخیر، چیزی شده؟  
- سلام گلپری خانم. راستش من اومدم از شما پرسرم که چی شده.  
- چی، چی چی شده؟  
- وقتی اومدم خونه دنیا گرفته و غمگین بود وقتی علت و پرسیدم حرفایی

زد که باور نکردم و اوادم که از خود شما بشنوم، آیا حقیقت داره که شما می خواین شرافت و آبروی ضرابیها رو لکه دار کنین؟

- هان... حالا فهمیدم که نگرانی شما چیه. پیش از اینکه جواب سؤال شما رو بدم به من بگین آیا ضرابیها آبرویی هم دارن که نخواین لکه دار بشه؟  
- پس حقیقت داره!

- چی حقیقت داره؟ بی آبرویی ضرابیها؟ اینکه روشن تر از آفتابه.  
- لطفاً آروم باشین. اگر توهین و اهانتی می کنین توجه داشته باشین که هم پدرتون ضرابی بود و هم خود شما ضرابی هستین.  
- اشتباه شما در اینجاست که فکر می کنید من به این طایفه تعلق دارم. در صورتی که من قشقایی هستم نه ضرابی، اگر باور ندارین می تونم سجد خدمت تون ارائه بدم.

- دست از تمسخر و لودگی بردارین و با صراحت بگین که قصدتون از این کارها چیه.

- کدوم کارها؟  
- اینکه قصد دارین داستان زندگی، زن دایی رو چاپ کنین و اجازه نبش قبر می خواین بگیرین.

- خب این دو کار من چرا باید برای شما مهم باشه.  
- چون من هم جزئی از این طایفه هستم و بدنامی هر یک از اعضاء این فامیل برای من هم شرمساری به دنبال میاره.

- من قصد اهانت و جسارت به هیچ کس از این فامیل خوشنام را ندارم، فقط قصدم این است که ماهیت اصلی دو تن را برملا کنم که خود شما خوب این دو نفر را می شناسید.

- بله می دونم که قصد دارین مادر بزرگ و پدر بزرگ را بدنام کنید اما چرا؟  
چرا حالا که همه زمینه ها برای جبران مافات آماده است و همه به اشتباه خود



معتزفند. چرا حالا را در نظر گرفته اید که می دانید همه ما از صمیم قلب به شما و پریا خانم علاقه داریم و دوست نداریم حتی خاری به پای شما بنشیند؟ در مدتی که برای یاری دادن به اخترخانم منزل را ترک کرده بودین، پریا خانم به من اطمینان داد که شما با انقلابی درونی به خانه برمی گردین و گلپری گذشته نخواهید بود. من این دگرگونی را در شما دیدم همین طور هم دنیا و دیگران شاهد ظهور این تحول در شما بودن اما چی شد که باز هم به عقب بازگشتید و همان عقده ها و کینه ها دوباره در وجودتان زنده شد؟

- می دونید چرا؟ پس خوب گوش کنین تا علتش رو بگم. چون نمی خوام بیش از این ما رو هالو تصور کنین، چون دوست ندارم روی منبر جایی که واعظ کلام خدا و پیامبر خدا رو به زبون میاره، زبانش به دروغگویی باز بشه و دو تا آدم ریاکار که بویی از انسانیت نبرده بودن رو هم پایه فرشتگان خدا بالا ببره و صورتی ملکوتی به اونها بده. چون فکر می کنم که به پدرم ظلم شده و نباید مظلومیتش کتمان بمونه. چون وظیفه خودم می دونم که از حق مادرم دفاع کنم و به همه بگم که شأن و مرتبه عروس ضربی بودن این نبود که با خفت و خواری از خونه رانده بشه و تو سرمای زمستون مجبور بشه ژاکت تنش رو از تن دربیاره و بده برای کودکش بلوز و شلوار ببافن تا از سرما یخ نزنه. چون دلم برای خودم می سوزه که عمری در ابهام سپری کردم و از حقیقت دور موندم. شما چه بخواید یا نخواهید من این داستان رو چاپ می کنم و دینم رو ادا می کنم.

- اگر تنها از این طریق آرامش پیدا می کنید چاپ کنید ولی مطمئن باشید که از در چاپخونه خارج نخواهد شد چون من هر اقدامی لازم باشه انجام خواهم داد تا این کتاب وارد بازار نشه.

- ممنونم که حمایت کردید تا زودتر به آرامشی که طالبش هستم برسم. جز این رفتار از یک مرد عاشق انتظار نمی رفت.

- مسائل رو با هم قاطی نکنید. من پیش از آنکه به احساسم اهمیت بدم به

شرافت و خوشنامی فامیلم اهمیت میدم و به خودم اجازه نمیدم که به خاطر  
علاقه چشم روی خطا ببندم و ندیده بگیرم.

- از خطای من چشم پوشی نمی کنید یا این بیداری وجدان در مورد دیگران  
هم عمومیت داره؟

- می دونم منظور شما از مطرح کردن این سؤال چیه. بله عمومیت داره  
ضمن آنکه استثناء هم وجود داره.

- با این حساب من جزء استثنائات شما نیستم ولی مادر بزرگ و پدر بزرگ  
هستند!

- بله هستند، فراموش نکنید که این دو نفر بزرگ فامیل بودن و خطایشان  
قابل چشم پوشی.

- شاید حق با شما باشه و اگر من هم در دوران کودکی از محبت خاص  
مادر بزرگ بهره مند می شدم هم چون شما در صدد دفاع برمی آمدم و تبعیض  
قائل می شدم. اما حالا که چنین نشده من از راهی که می شناسم وارد می شوم  
و شما هم از راه خود وارد شوید.

- گلپری با من این طور صحبت نکن. مجبورم نکن که بر علیه تو اقدام کنم و  
رو در روی تو بایستم. دست از لجاجت بردار و از چاپ کتاب منصرف شو!

- شما حرفهایتان را زدید و مرز میانمان را مشخص کردید. من هم همین و  
می خواستم بفهمم که فهمیدم. خیالتون آسوده باشه و به دنیا هم بگین که  
کتابی وجود نخواهد داشت همه اینها نقشه بود برای شناخت شما که  
خوشبختانه پیش از آنکه چشم بسته دچار اشتباه شوم، شما را شناختم و  
خوشحالم که گول زبان شما را نخوردم. لطفاً از مقابل چشمم دور شین که حالم  
از دیدن شما به هم می خوره.

- گلپری اجازه بده من حرف بزنم.

- دیگه لازم نیست حرف و سخنی گفته بشه، من می خواستم شما رو

امتحان کنم که کردم و متأسفانه شما مردود شدید. دیگه هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمی کنم شما باید همسری پیدا کنید که خوی و خصلت مادر بزرگ شما را داشته باشد که بتوانید با هم در کمال آرامش زندگی کنید. رفتار و کردار من با شما در تضاده و آینده روشنی پیش روی نخواهیم داشت. خدا حافظ.

- بسیار خوب من میرم اما بدونین که شما هم ممتحن خوبی نبودید و ناعادلانه نمرده دادید. شب بخیر!



- چی شد دانیال آیا موفق شدی منصرفش کنی؟ چرا حرف نمی زنی خواهش می کنم یه چیزی بگو؟!

- چی بگم. داستانی وجود نداره همه حرفهای گفته شده فقط برای امتحان من بود و بس.

- امتحان؟ چه امتحانی؟

- نمی دونم، همین قدر می دونم که تو امتحان مردود شدم و گلپری منو کنار گذاشت.

- آخه چطوری؟ من که نمی فهمم. اون... یعنی...

- خواهش می کنم بیشتر از این سؤال نکن. تو می خواستی خیالت آسوده باشه که افشاگری صورت نگیره که نمی گیره. پس با خیال راحت به کارهات برس و منو تنها بگذار!

- تو فکر می کنی من اونقدر خودخواهم که فقط به خودم فکر کنم؟ من فردا صبح میرم دیدن گلپری و تا واقعیت و نفهمم بالا نیام.

- دنیا دارم بهت میگم که برنامه های خودتو دنبال کن و به من کاری نداشته باش، اگر من نتونم مسائل خودم رو حل کنم به چه دردی می خورم؟ فردا هم حق نداری به دیدن گلپری بری. خودم ته و توی قضیه رو درمیارم و اگر

سوء تفاهمی پیش آمده باشه برطرف می کنم فقط به من بگو آیا لادن در این یکی دو روز به دیدنت اومده؟

- نه! من خیلی وقته از لادن خبر ندارم. ولی شاید دیدن گلپری رفته باشه!  
- حتماً هم رفته.

- پس ممکنه که اون ذهن گلپری و مخدوش کرده و بدگمانش کرده!  
- من در این مورد پرس و جو می کنم. وای به حال لادن اگر از طرف من به گلپری دروغ گفته باشه! هرگز در عمرم این چنین خوار و خفیف نشده بودم.  
- دانیال فکر نمی کنی که در مورد گلپری و احساس اون نسبت به خودش داری اشتباه می کنی؟

- اشتباه؟ من نه تنها اشتباه نمی کنم بلکه مطمئنم که گلپری و احساس اونو خوب فهمیدم، ولی یک نفر هست که دلش نمی خواد من و گلپری با هم ازدواج کنیم باید تلاش کنم اون یک نفر رو پیدا کنم.  
- شاید اون فرد صفا باشه نه لادن؟

- اول از لادن شروع می کنم و بعد که یقین کردم کار او نیست میرم سراغ صفا.

- تازه داشتیم خیال آسوده می کردیم که کدورتها از بین رفته و روابط بین همه حسنه شده!

- من به تو قول میدم که بار دیگه روابط حسنه می شه. تو می دونی تا من مطمئن نباشم قول نمیدم.

- خدا کنه که همین طور بشه. ای کاش گلپری می فهمید که چقدر دوستش دارم و چقدر وجودش برام عزیزه!



- گلپری با راهپیمایی چطوری حال و حوصله شو داری؟

- راستش و بگم دایی اصلاً حال و حوصله هیچ کاری و ندارم.

- بلند شو کمی با هم قدم بزنیم، هانیه تو هم میای؟

- نه ترجیح میدم خونه بمونم.

- پس ما می ریم و زود برمی گردیم.

- هیچ وقت آسمون رو آنقدر پر ستاره دیده بودی؟

- نه دایی هرگز.

- بو بکش، بوی گلهای وحشی رو حتی از لابلای صخره ها می تونی حس کنی. شب با همه زیباییش برای من یک عمر ترس و دلهره به همراه داشته بيم و نگرانی، وحشت از تنهایی و بی کسی. از روز و شبهایی که در راه بودن و من نمی دونستم که چی به دنبال دارن. روزی بدون فردا، همیشه شب، اون هم چه شبی، پر از کابوس، اون وقتها حاضر بودم چند سال از زندگیم رو ببخشم در عوض بهم بگن که آینده چی می شه و چه اتفاقی برام رخ میده. آیا میاد روزی که تو چهره پریا شادی ببینم؟ آیا اون قدر پولدار می شم که بتونم یک دست لباس نو برای پریا و خودم بخرم؟ آیا روزی می رسه که من هم رخت دامادی ببوشم و زن و بچه ای داشته باشم؟ خیلی آیاها که وقتی روی هم جمع می شدن یأس و نومیدی به همراه می آوردن. در اون موقعها کسی نبود که بهم بگه یکی، یکی آرزو کن تا بتونی به دست بیاری. اگر پدر و مادری بود این همه زمین نمی خوردم و زخمی نمی شدم، پیش از اینکه با آقا حبیب و اخترخانم آشنا بشم می دونی چه کسی بزرگتر ما بود؟ یک قاچاق فروش! منفورترین مرد جامعه که حتی اسمش پشت خانواده هایی که پسر داشتن رو می لرزوند و زمانی که تیرباران شد به جای مجلس ختم اهالی جشن گرفتند. اما همون موجود منفور در حق من پدری کرد و نگذاشت که به راه خطا کشیده بشم. یک شب کتک مفصلی بهم زد و وادارم کرد که گریه کنم. می گفت گریه کن تا بفهمی که مرد هم می تونه گریه کنه و خودش رو سبک کنه. می گفت: هر وقت از دست دنیا ذله شدی سرت و

بکوب به دیوار، داد بکش، گریه کن. اما هیچ وقت پشت به مشکلات نکن. می دونی چی مشکلات رو شکست میده؟ وقتی رو در روش بایستی و به اون دهن کجی کنی. یکدفعه هم منو برد خرابه و آدمای معتاد رو نشونم داد و گفت: این بدبختها رو می بینی؟ اینها آدمهایی هستن که ترسیدن گریه کنن و می خوان از زندگی فرار کنن اما نمی دونن که زندگی به راه خودش ادامه میده، اما اونها هستن که فراموش می شن! شاید تنها کسی که در مرگ اون گریه کرد من بودم. باورت می شه من درس زندگیم رو از یک آدم منفور گرفتم و هر وقت که زانوهام تاب تحمل سختیها رو نمی آورد گریه می کردم و سبک می شدم و روز بعد می خندیدم و به مشکلات دهن کجی می کردم. نمی دونم چرا دارم این حرفا رو برای تو می زنم، شاید چون فهمیدم که عزیزخانم از نظر تو و پریا منفوره این فکر به سرم زد که بهت بگم شاید اون برای دانیال معلم خوبی بوده و دلیل نداره که بخوای ذهن اونو به هم بریزی و باورهاشو تغییر بدی. آدمها مجموعه ای از رفتارهای خوب و بدن. قسمت پریا رفتارهای بد بوده و سهم دانیال و بقیه رفتارهای خوب. اما این را هم فراموش نکن که پریا هم کامل و بی عیب نبوده و نیست، شاید اگر پریا هم سعی می کرد عزیزخانم رو بشناسه و به خلق و خوی اون شناخت پیدا کنه اون گرفتاریها پیش نمیومد.

- دایی من قصد ندارم باورهای دانیال رو تغییر بدم، بلکه برعکس این اونه که می خواد منو وادار کنه که مادر بزرگش رو زن خوب و خیرخواهی بدونم! من وقتی به خونه برگشتم با این نیت اومدم که بدی آدمها رو به خوبیهاشون ببخشم و از گذشته یاد نکنم. من حتی عمو حسام رو که مادرم رو تحریک می کرد که پدرمو ترک کنه بخشیده بودم و کار عمو رو به حساب دلسوزی گذاشتم. اما دانیال نه ناخواسته بلکه به عمد تصمیم داره که چهره سیاه اونها رو پاک و در عوض صورت مادرم رو سیاه کنه، اون اصلاً قبول نداره که مادرم بلا کشیده، طوری از ضرابیها حرف می زنه و دفاع می کنه که گویی تمام تقصیرها متوجه

پدر و مادرم بوده و این موضع گیری برایم قابل قبول نیست و هرگز با هم به تفاهم و توافق نخواهیم رسید.

- چرا هر دوی شما گذشتگان را به حال خودشون رها نمی کنین؟

- چون خودی وجود نداره دایی! من در چشم دانیال متهمی هستم که می خواد به هر طریق که شده محکومم کنه و عمری از پشت میله های زندان تصوراتش ملاقاتم کنه، دانیال همسر و شریک زندگی نمی خواد، یک زندونی می خواد که دائم بهش سرکوفت بزنه و زجرش بده. من تصمیم ندارم اون زندونی باشم.

- تو دختر تحصیل کرده ای هستی و بهتر از من راه و چاه و تشخیص میدی، اگر به این نتیجه رسیدی که زندگیت با دانیال به خوشبختی ختم نمی شه، پس از او حذر کن و فکر تو به اون مشغول نکن.

- بله دایی، به همین خاطره که از مامان خواستم خونه رو اجاره بده و از اونجا اسباب کشی کنیم چون می دونم اون با واسطه کردن دنیا می خواد به هر قیمتی که شده دلمو نرم کنه و با من ازدواج کنه.

- با اسباب کشی مشکل تو حل نمی شه. چرا که اون می تونه تورو از دانشگاه تا خونه جدید تعقیب کنه و اونجا رو یاد بگیره یا اینکه دم در دانشگاه بایسته و مزاحمت به وجود بیاره که بعید می دونم دست به چنین کاری بزنه اما فرض محال که محال نیست! من عقیدم اینکه که به دانیال بفهمونی که جفت مناسبی برای هم نیستید و هر کدوم از شما به راه خودش بره. اگر دیدی با مسالمت کار پیش نمیره اون وقت از طریق قانون وارد می شیم و حتم دارم که دانیال به خاطر حفظ آبرویش هم که شده دست از تو برمی داره.

- شما می گین من چیکار باید بکنم؟

- هیچی دخترجان. تو زندگی عادی خودتو بکن فقط چشم و گوش تو خوب باز کن و بی جهت هم دشمن تراشی نکن، خیلی معمولی رفتار کن. اگر دنیا به

دیدنت اومد نه به دانیال توهین کن و نه حرفی خارج از اصول بزن. اگر دیدی داره اشاره به دانیال می کنه فقط به او بگو، خواهش می کنم حرف خودمون رو بزن و از کسی نقل قول نکن! به این ترتیب اون می فهمه که راغب به شنیدن حرفای دانیال نیستی و ممکنه بره و دیگه هم برنگرده.

- دو روز دیگه دنیا عروسی می کنه و برای همیشه میره شیراز.  
- چه بهتر! اگر عجله و شتاب بخرج ندی همه چی درست و رو به راه می شه.  
- من فکر کردم که بهتره این دو روز را برم پیش عزیزجون تا مراسم دنیا تموم بشه و بعد برگردم خونه.

- می تونی همین جا پیش من و هانیه بمونی!  
- می دونم دایی اما این دو روز تعطیلی بد نیست که پیش عزیزجون بمونم و خوشحالش کنم!  
- هر طور که خودت صلاح می دونی. بهتره برگردیم خونه تا دچار غرولند نشدیم.



- هیچ می دونی گلپری، همه مجتمع رفته بودن عروسی و تنها من و تو نرفته بودیم؟! خانم مستوفی می گفت که جشن مفصل و باشکوهی بوده و داماد سنگ تموم گذاشته. گویا به جای تو لادن ینگه عروس بوده حوریه و زن عموهات همراه عروس رفتن. وقتی شنیدن لادن همه کاره بوده پیش خودم فکر کردم نکنه داره دودوزه بازی می کنه و می خواد تورو از سر راهش کنار بزنه.  
- مامان چند بار بگم که لادن چنین دختری نیست. ما هر دو با هم دوست دنیا هستیم و اون بیشتر از من با دنیا رفیقه.  
- اما تو علاوه بر دوستی دختردایی اون هستی!  
- بله! اما من نه این نسبت فامیلی رو می خوام و نه دوستی با دنیا رو. چرا



زود همه چی یادتون میره؟

- یادم نمیره فقط دوست ندارم بازیچه دست یک دختر باشم. حالا که دنیا رفته و داره زندگیش رو می کنه تو هم بیا دور لادن رو خط بکش و دیگه با اون معاشرت نکن نباید اجازه بدی که لادن خبر بیار و خبر ببر باشه. هرچی بوده تموم شده، فهمیدی؟!

- بله مامان فهمیدم! حالا به من راستش رو بگین خشم شما از این جهت نیست که در جشن دنیا شرکت نداشتین؟

- من دنیا رو دوست داشتم یعنی هنوز هم دوست دارم. حساب اون از حساب دانیال جداست. دلم سوخت که نتونستم کمک کنم.

- چرا شما کمکش کردین و اون هم تشکر کرد، شما باید خوشحال باشین که مراسم عروسی دنیا بدون هیچ دردسری تمام شد. مگه دنیا ترس نداشت که نکنه این بار هم اتفاقی رخ بده که خاطره ای بد به یادگار بمونه؟ اگر من و شما شرکت می کردیم چه بسا اون اتفاق رخ می داد.

- شاید حق با تو باشه. اما به هر حال من دلم سوخت که دنیا رو تو لباس سفید ندیدم. خانم مستوفی می گفت: خیلی خوشگل شده بود. گفت: موقع عقد وقتی عاقد خطبه رو خوند دنیا گریه می کنه و باعث می شه بقیه مهمونها هم گریه کنند. دختر بیچاره بدطوری تنها و بی کس بوده.

- حالا چرا شما دارین گریه می کنین؟

- چون خوب می دونم دنیا در اون لحظه چه حالی داشته! نه مادر، نه پدر، فقط یک برادر.

- بقیه هم که بودن، خاله، دایی، دخترخاله، پسرخاله و یک دور تسبیح قوم و خویش.

- اما هیچ کس جای مادر و پدر و نمی گیره حتی برادر! اما ان شاء... که از شوهرش خیر می بینه و خوشبخت می شه! مرد خوب از هر قوم و خویشی برای

زن عزیزتره! راستی گلپری با سر خریده‌ها چکار می‌کنی؟ استفاده می‌کنی یا پس می‌فرستی؟

- تصمیم دارم اگر عمه حوریه رو دیدم بدم ببره تا بده به دنیا. شاید خودم براش پست کردم.

- این کارو نکن! از اونها استفاده نکن اما براش هم پست نکن. نگهدار تا روزی که خودش رو دیدی بهش بده! خدا رو چه دیدی شاید هم مجبور شدی استفاده کنی.

- منظور شما از مجبور شدی چیه؟

- منظورم اینه که شاید ورق برگشت و تو راضی به ازدواج شدی.

- مامان غلط نکنم شما بدتون نمیاد من زن دانیال بشم.

- گفتم از وقتی شنیدم لادن تو عروسی دنیا همه کاره بوده شک برم داشته و به حرفای لادن اعتماد ندارم.

- حالا که اونها به ما کاری ندارن، ما خودمون دنبال دردسر می‌گردیم، مگه قحطی مرد شده که شما فقط روی دانیال کلید کردین؟

- قحطی مرد نشده. اما از دانیال هیچ بدی ندیدم و حتی گوشه و کنایه هم نشنیدم که نظرم رو تغییر بده، هرچی فکر می‌کنم می‌بینم او جز عزت و احترام و همراهی عمل دیگه ای انجام نداده.

- شما هم مثل خیلیهای دیگه گول ظاهر و زبان نرمش رو خوردین و پی به ماهیتش نبردین.

- از ماهیت هر کس فقط خدا آگاهی داره. مردم فقط برداشتهای خودشون رو ابراز می‌کنن، حالا چه درست یا نادرست! اما اگر نظر بیشتر مردم به خوبی آدم باشه باید قبول کرد که اون آدم خوبیه.

- راستی! مامان نظر شما اینه؟

- خوب آره! من از هیچ کس نشنیدم که بگه دانیال آدم بدیه. بلکه برعکس

همه از خوبی او تعریف می کنند.

- من هم از زبان خلیهها از جمله خود آقا دانیال شنیدم که مادر بزرگم زن خوبی بوده و تنها شما ببید که از او به بدی یاد می کنید آیا این عقیده که او خوب بوده و شما اشتباه می کنید درسته؟

- آره شاید من دارم اشتباه می کنم!

- ماما این حرف شما نیست. این حرفا رو از گفته دایی جواد کپی کردین.  
- من نمی خوام که به خاطر من لگد به بخت و زندگیت بزنی. زندگی من هر چی بوده گذشته و حالا زندگی و خوشبختی تو مهمه، اگر دانیال رو دوست داری به خاطر من با زندگیت بازی نکن! اگر به خاطر من نیست که جوابش کردی پس پای حرفاش بشین و اگه باز هم نظرت همین بود من دیگه حرفی نمی زنم و عذاب وجدان نخواهم داشت.

- ماما وقتی شما این طوری دور خودتون می چرخین و حرف می زنین می فهمم که دارین چیزی رو ازم مخفی می کنید. بهم راستش رو بگین دانیال و دیدن و با اون حرف زدین؟

- فکر کن که دیدم و باهاش حرف زدم خب که چی؟

- من باید بدونم که بین شما چه حرفایی رد و بدل شده و او از شما چه درخواستی کرده.

- هیچ درخواستی نکرده فقط دوست داره که ذهن ما رو نسبت به این قضیه روشن کنه. البته نه به عنوان خواستگار فقط برای رفع کدورت میان دو فامیل! دانیال گفت که خودش خوب می دونه که وصلتی صورت نمی گیره و دیگه به این مقوله فکر نمی کنه، فقط دوست داره که رشته روابط فامیلی پاره نشه و از هم فرار نکنین، همین!

- مگه شما به او گفتین که قراره ما از اینجا بریم؟

- گفتیم که تو نمی خوای با اون رو به رو بشی و به همین خاطر قصد داریم از

اینجا اسباب کشی کنیم.

- پیشنهاد صحبت رو شما کردین یا او؟

- من وقتی فهمیدم که دلش می خواد فقط فامیل بمونه نه خواستگار گفتم که بهتره بنشینین و برای اولین بار و آخرین بار با هم حرف بزنین تا نسبت به هم رنجش نداشته باشین. گلپری اگر دانیال یک ساعت دیگه اینجا بیاد نه به عنوان خواستگار بلکه فقط و فقط به عنوان پسرعمه تو پا توی این خونه می گذاره و باید حرمت مهمونو نگهداری!

- شما دعوتش کردی پس خودتون هم از او پذیرایی کنین و پای صحبتهاش بنشینین. من به عزیزجون قول دادم که آبغوره بی نمک براش بخرم و ببرم.  
- تو کاری رو می کنی که من می گم و بعد از رفتن دانیال می تونی بری خونه عزیزجون.

- اما مامان من حرفی ندارم به دانیال بزنم!

- قرار نیست تو حرفی بزنی اون میاد که حرف بزنه، پس ساکت بنشین و فقط گوش کن!

- اگر شما رو نمی شناختم فکر می کردم که دارین منو به زور شوهر میدین!  
- چون می دونم تو بر اثر بی مبالاتی همه پلها رو خراب کردی، نباید بگذارم که آخرین پل را هم خراب کنی.

- باشه مامان سکوت می کنم و به خواست شما فقط شنونده می شم.  
- خیلی خوبه! حالا بلند شو و ظرف میوه رو آماده کن تا من هم چای تازه دم کنم.



- ممنونم از اینکه اجازه دادین به دیدن تون پیام و حضورم رو برای ساعتی تحمل می کنین. برخلاف شما من نمی دونم چرا وقتی قدم به اینجا می گذارم

خودم رو در محیطی آشنا حس می کنم و این تصور در من ایجاد می شه که میزبانان از من به گرمی استقبال می کنند. شاید این تصور از اونجا سرچشمه گرفته که برخلاف احساس قلبی تون با چهره ای بشاش از مهمان استقبال می کنین.

- آقا دانیال کم لطفی نکنین. ما همیشه از دیدن شما خوشحال شده ایم و قصد ریاکاری نداریم. مخصوصاً بعد از آگاهی به اینکه فامیل هم هستیم این محبت مضاعف شده. من که این احساس رو دارم دیگه شما رو نمی دونم؟!

- علت اینکه اجازه خواستم تا بار دیگه به من فرصت بدین تا به دیدنتون بیام، همین که من هم احساس می کنم نباید اجازه بدیم مسائل حاشیه ای خدشه ای بر روابط فامیلی وارد کنه و بار دیگه مارو از هم دور کنه. من اومدم تا به سوءظن‌ها پایان بدم و حاضرم به تمام سئوالات پاسخ بدم.

- تا چای شما یخ نکرده بفرمایین میل کنین.

- متشکرم، خب گلپری خانم آماده شنیدن هستم!

- من؟ چرا من؟ من سئوالی ندارم!

- بسیار خب این طور که معلومه من باید سئوال کنم، پس بدون مقدمه چینی میرم سر اصل موضوع و می پرسم چرا رفتار و منش شما تغییر کرده و منو به چشم خصم نگاه می کنید؟

- این برداشت شماست و من دشمنی نمی بینم.

- اگر دشمن نیستم پس دوست هستم، درسته؟!

- از نظر من شما پسرعمه من هستید. البته عمه ای که هرگز به چشم ندیدم.

- خب این پسرعمه شما، دوست و خیرخواه شماست یا دشمن و بدخواه

شما؟

- چون مدت زمان زیادی نیست که این پیوند فامیلی بسته شده نمی تونم با

صراحت جواب شما رو بدم.

- سه سال و اندی از آشنایی ما می گذره آیا این مدت برای شناخت کافی نیست؟

- ممکنه خیلی بیشتر از این هم زمان بگذره اما آدم شناخت پیدا نکنه.  
- قبول دارم اما به طور نسبی که می تونین نظرتون رو بگین، با همین شناخت اندک هم من از نگاه شما چطور آدمی هستم؟  
- به این سؤال نمی تونم جواب بدم.  
- چرا؟ شاید نظر شما اینکه که من دشمن شما هستم و خجالت می کشین اظهار کنین؟

- نه! من نظرم در مورد شما نه خصمانه است نه دوستانه.  
- پس خنثی است، مثل آدمهای کوچه و خیابان، بله؟!  
- بله فقط با کمی تفاوت.  
- چه تفاوتی؟  
- تفاوت اینکه شما نسبت به دیگران چندان هم غریبه نیستید.  
- این طور که فهمیدم شما به غریبه ها آسانتر اعتماد می کنید تا آنهایی که چندان بیگانه نیستند.  
- شما اشتباه می کنین.

- اشتباه می کنم؟ پس اجازه بدین یادآوری کنم که سه سال پیش وقتی تازه قدم به این آپارتمان گذاشته بودم و هیچ گونه شناختی به هم نداشتیم شما به من اعتماد کردین و...  
- آن زمان اشتباه کردم!

- چرا فکر می کنین اشتباه کردین؟ آیا خبط و خطایی از من متوجه شما شده؟

- نه! اما فکر می کنم که نمی بایست زود به شما اعتماد می کردم و از شما درخواست کار می کردم.

- جدا از مسئله کار، ما چند برخورد دیگر هم با هم داشتیم که رفتار شما نشون نمی داد که از اعتمادتون پشیمون شده باشین.
- چون اون زمان نسبت به شما شناخت پیدا نکرده بودم.
- پس حالا شناخت پیدا کردین و متوجه شدین که من آدم درست و مورد اعتمادی نیستم، بله؟
- من این حرف و نزدَم.
- حرفم و پس می گیرم و از شما می پرسم نسبت به من چه شناختی پیدا کردین؟
- من فکر می کنم شما خیلی راحت می تونین با عواطف و احساسات آدمها بازی کنین، اونها رو به دام بندازین و بعد به اونها بخندین.
- پس من در چشم شما مرد شیاد و حقه باز و فریبکاری هستم. بسیار خب می پذیرم اما ممکنه برای من مثالی بزنین که نتوانم انکار کنم؟
- خب، کاری که در مورد لادن کردین.
- من در مورد لادن چه کردم؟
- شما با رفتارتون، باعث شدین لادن دل به شما ببندد و بعد در کمال بی رحمی به او گفتین که سوءتفاهم شده و هیچ علاقه ای به او ندارین.
- لادن خانم حتماً به رفتار ناهنجار من هم اشاره ای داشته، ممکنه بفرمایین اون رفتار چه بوده؟
- من نمی دونم!
- چرا، خوب می دونین اما مصلحت نمی دونین که بیان کنین. ولی من عنوان می کنم چون دوست ندارم پریاخانم برداشتی اشتباه بکنن. من عادت دارم که هر روز با شاخه گل وارد دفتر بشم و چهره محل کارم و با یک شاخه گل تازه تغییر بدم. من عادت دارم که همکارانمو با توصیفات از قبیل آفتاب تابان، باران مهربان، خوب من، وصف کنم تا خستگی یک روز پر از مشغله را فراموش کنن.

من یقین دارم که لادن هم عین همین جملات رو برای شما نقل کرده. اما دوست دارم از منشی جدیدم هم سؤال کنید که آیا عین همین عبارات را به او هم می گویم یا نه. اما باید خدمت تون عرض کنم که منشی جدید بنده نه دختری جوان بلکه خانم پنجاه ساله ایست که می تواند مادر بزرگ من باشد. اما این جواب من نیست گلپری خانم شما باید به من بفرمایید که شما از من چه دیده و شنیده اید؟ شناخت خود شما برایم مهمه.

- من... من... خب، من هم فکر می کنم که شما تصمیم دارین با زیرکی واقعیتها را وارونه جلوه بدین و بی گناهان را گناهکار و گناهکاران را بی گناه کنید.

- می شه لطفاً بیشتر توضیح بدین؟

- همین کاری که الان دارین می کنین، منظورم دفاع از ضاربیها و محکوم کردن مادر من و...

- من چنین کاری انجام دادم؟

- ندادین؟ شما با طرق مختلف از مادر بزرگ چهره ای بیگناه و قابل ستایش ساختید و هرگز حتی برای یکبار هم معترف نشدین که رفتار آنها انسانی نبوده. شما به خاطر عشق و محبتی که به اقوام مادری مخصوصاً مادر بزرگتان دارید می خواهید به هر وسیله که شده رفتار آنها را توجیه کنید و تقصیر را به گردن مادرم بیندازید. اما من...

- اجازه بدین گلپری خانم. به من بگین آیا اگر با شما در مورد چاپ همداستان می شدم باز هم همین شناخت را نسبت به من نداشتید؟ به من بگید چون خواهش کردم که از چاپ کتاب چشم پوشی کنید نظرتان نسبت به من برگشت؟

- من در تقاضای شما صداقت ندیدم! به وضوح روشن بود که دارید از کسانی دفاع می کنید که لایق دفاع نیستند.



- اما کار من دفاع کردن از مجرمین و محکومینه تا شاید بتوانم درجهٔ مجازاتشان را کاهش بدهم. گرچه ممکنه قلباً به این کار راضی نباشم. اما در مورد مادر شما، خدا را گواه می‌گیرم که هرگز حتی برای لحظه‌ای به این اندیشه نبودم که مادر شما را گناهکار بدانم. من از دوران بچگی احترامی خاص هم برای دایی ضیاء قایل بودم و هم برای پریاخانم به عنوان زن دایی.

- پس چرا برای چاپ کتاب مخالفت کردید و گفتید که از طریق قانون اجازه خارج شدن کتاب را از صحافی نمی‌دهید.

- چون کتاب شما یا بهتر بگویم زندگینامه پریاخانم تنها به شرح کوتاه زندگی زناشویی مسلماً ختم نمی‌شود، چه اینکه این دوران کوتاه و اگر اشتباه نکرده باشم بیش از یک سال هم نکشیده و با فوت دایی ضیاء به اتمام رسیده. اما گمان من این است که شما از این پس نیز آنچه به انجام رسیده را نیز حکایت کرده اید که جز این نمی‌تواند باشد و یقیناً به آدمهائی که خیرخواه و یا کج اندیش با شما در رابطه بوده اند نیز پرداخته اید!

- اگر غیر از این باشد که دیگر سرنوشت نیست!

- پس من هم به همین دلیل است که از چاپ آن جلوگیری خواهم کرد چرا که به خوبی می‌دانم با حیثیت و آبروی طایفه‌ای آسان نمی‌شود بازی کرد و هر یک از این افراد می‌توانند از شما شکایت کرده و اعادهٔ حیثیت نمایند.

- آقا دانیال من اصلاً نمی‌فهمم موضوع کتاب چیه. می‌شه بیشتر توضیح بدین؟

- بله پریا خانم، البته کتمان نمی‌کنم که سؤال شما موجب تعجبم شد. چه گمان می‌کردم که شما در جریان امر هستید و به اتفاق تصمیم به چاپ کتاب گرفته اید.

- من باید در جریان چه باشم که نیستم؟

- همین که هر دو با هم توافق کرده اید که شرح زندگی شما به صورت کتاب

منتشر شود!

- شرح زندگی من کتاب بشه؟ گلپری تو بدون مشورت کردن با من این تصمیم را گرفته ای؟

- مامان من می خواستم پس از چاپ این کار رو بکنم و در واقع خیال داشتم برای شما سورپریز باشه!

- اما امکان نداره من چنین اجازه ای بدم! دفتر من، یعنی پریای عریان. تو چطور به خودت اجازه دادی که منو عریان به دیگران معرفی کنی؟ اون دفتر را حتی جواد نخوانده و اگر ناچار نبودم در اختیار تو هم نمی گذاشتم که بخوانی. آقا دانیال شما به من بگید آیا شما هم اونو خوندید؟

- نخیر! من حتی آن را رویت هم نکرده ام، فقط از قصد گلپری خانم آن هم توسط دنیا مطلع شده ام و...

- گلپری دفتر من کجاست؟

- مامان خواهش می کنم آرام باشید. دفتر شما در صندوق است و کلیدش هم دست خود شماست.

- پس تو چطوری می خواستی اون رو چاپ کنی؟

- مامان من اصلاً قصد چاپ کتاب رو نداشتم و حالا که کار به اینجا کشید اقرار می کنم که فقط می خواستم آقا دانیال را امتحان کنم و بفهمم آیا گلپری ضرابی برایشان مهمه یا گلپری قشقایی که با تصورات آن روزم به این نتیجه رسیدم که آقا دانیال به چیزی که بیش از همه اهمیت میدی حفظ و شرافت نام خانوادگی است و لاغیر.

- من هنوز هم بر همین عقیده هستم و مقدم بر هر چیز به شرافت و خوشنامی خود و آنهایی که دوستشان دارم اهمیت میدم و حضورم در اینجا خود مبین همین ایمان و باوره که بدونید حفظ شرافت قشقایی هم برایم مهمه و شما از این قاعده مستثنا نیستید. امیدوارم راه دیگری را برای امتحان کردن

انتخاب کنید و آینده خود و خانواده را به خطر نیندازید!

- آقا دانیال من به نوبه خودم از دلسوزی شما متشکرم و از اینکه موجب شدید تا گلپری دچار اشتباه نشه تشکر می کنم. من به شما قول میدم که این کتاب هرگز چاپ نشه و بیش از هر کسی من خود حاضر نیستم که شرافت همسرم لکه دار بشه.

- خوشحالم که شما به اهمیت موضوع واقفید و منظورم را درک می کنید. اما شما گلپری خانم لطفاً برای تحقیق و پرس و جو از کسانی کسب اطلاع کنید که بی غرض باشند و مغرضانه به شما جواب نند. از اینکه وقت شما رو گرفتم پوزش می خوام و با اجازه رفع زحمت می کنم.

- گلپری تو چطور حاضر شدی برای رسیدن به هدفت، من و پدر و دایی و کلاً همه طایفه رو زیر سؤال ببری و در این مورد حتی به قدر سر سوزنی هم فکر ما رو نکنی؟

- مامان چرا فراموش کردین. موضوع کتاب فقط یک امتحان بود. باور کنید به روح پدر قسم که من قصد انجام اینکارو ندارم. لادن به من گفته بود که دانیال...

- دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. فقط همین قدر بدون که پدر بزرگ و مادر بزرگی که تو با خشم و نفرت از اونها یاد می کنی برای پدرت آنقدر عزیز بودن که حتی به خود اجازه نمی داد روی حرف آنها حرفی بزنه و یا برخلاف میل آنها رفتار کند پس به خاطر حرمتی که پدرت برای عزیزانش قایل بود تو هم به آنها احترام بگذار و حرمت نگهدار.

- شب بخیر.

- شب بخیر مامان.

## فصل هفدهم

- من هرگز پدربزرگ و مادربزرگ رو دوست نداشته و نخواهم داشت. احساسم چه درست و چه نادرست چون ریشه در بن جانم دارد تغییر نخواهد کرد. اما با خود عهد خواهم بست زین پس لب به دشنام باز نکنم و آن دو را در زمره بیشمار آدمهایی که با همین خصوصیات زیست کرده و زیست هم خواهند کرد قرار داده و بدون آنکه خود را در جایگاهی قرار دهم که بگویم به سهم خود از خطایشان گذشتم، سعی در فراموش نمودن آنچه که گذشت خواهم کرد و اهتمام می ورزم که چشم به کردار و رفتار کسانی بدوزم که نیت و کردارشان خدایی باشد.

- نامه می نویسی گلپری؟

- نه مامان عهدنامه است.

- با کی عهد می بندی؟

- با خودم و یا بهتر با وجدانم.

- چه عهدی می بندی؟

- عهد می بندم که پرونده گذشتگان را بسته و بایگانی کنم و حاضرین را بدون توجه به اعمال گذشته شان ارزیابی کنم. به قول دایی، باید حاضرین را دریافت پیش از اینکه به گذشتگان ملحق شوند.

- من به عهدنامه تو می گویم پیمان ترک مخاصمه و دعا می کنم که هرگز این پیمان شکسته نشه و همه در صلح و آشتی زندگی کنند می دونی به نظر من چه منظره ای از همه منظره ها زیباتره؟ خوان بزرگی گسترده باشه و همه فامیل از کوچک و بزرگ گرد آن سفره شاد و خندان نشسته باشن و رزقی که خدا داده و در سفره است با شکر نعمت خورده بشه. خدا رحمت کند آقای نیاورانی را، روزی به من گفت پریا خانم حاضرم به جای همه ثروت و مکنتی که دارم نان خالی در سفره ام باشد اما دخترم را تندرست و سالم ببینم. می دانم که حلاوت آن نان خیلی بیشتر از این سفره رنگینی است که پیش روی دارم اما آنقدر که غم و غصه دارم از طعم و مزه آن هیچ نمی فهمم. می دونی گلپری چیزی که رنج و آلام آدمی را کاهش میده، همدردی و غم خواریست و آنچه که موجب بلند طبعی و بلند نظری است بخشیدن به وقت انتقام گرفتن و دوست داشتن و از دشمنی چشم پوشیدن، روح رو از قید و بند نفس رها کردن و با وجدانی آرام در آسمان لاجوردی پرواز دادنه. ای کاش آنقدر سواد داشتم که بتونم احساسم را با الفاظ قشنگ بیان کنم اما افسوس که قادر نیستم! به همین خاطر دوست دارم که تو منظورم را بفهمی و درک کنی. آقا حبیب خدایامرز می گفت: خوشا به حال آدمهایی که نان و نمک خداوند را خوردند و نمکدان نشکستند! خب از عهدنامه صحبت می کردیم، به من بگو در لیست حاضرین آیا نامی از دانیال برده ای؟

- مامان من که می دونم منظور شما چیه. دلم می خواد از همه اتفاقات. مثل آدمی که تازه با او آشنا شده ام بیشتر و بهتر دانیال رو بشناسم و اطمینان حاصل کنم که می تونم به او تکیه کنم و همسفر زندگیم باشه. با اینکه احساسم می که اعتماد کن و بنا را بر دوست داشتن قرار بده. اما عقلم نهییم می زنه که عجله نکن و با آگاهی و چشم باز انتخاب کن. برای اینکه خیال شما رو راحت کنم میگم که فقط یک نام در لیست انتخابی ام نوشته شده و نام دیگری وجود

نداره. حالا خیالتان راحت؟

- من خیالم راحت بود فقط می خواستم مطمئن بشم!



- الو آقای میرسپاسی؟

- بله بفرمایین خودم هستم.

- سلام من گلپری هستم.

- حال شما چگونه گلپری خانم؟

- خوبم خیلی ممنون. مزاحم شدم تا اگر اجازه بدین و فرصت داشته باشین

چند تا سؤال در مورد یکی از اقوام از شما بپرسم، آیا فرصت دارین؟

- می تونم بپرسم سؤال شما در مورد کیه؟

- بله، من می خواستم در مورد پسرعمه ام سؤال کنم.

- اسم این پسرعمه؟

- آقای دانیال میرسپاسی ست؟

- بله با کمال میل حاضرم به پرسشهای شما جواب بدم. اما فکر نمی کنین از

پشت تلفن نشه که به همه سئوالها جواب داد؟

- پیشنهاد شما چیه؟

- پیشنهاد من این است که اگر زن دایی اجازه بدن. من و شما حضوری با هم

بنشینیم و شما سؤال کنید و من هم جواب بدم.

- پیشنهاد خوبیه و یقین دارم که مامان هم قبول می کنه. پس ساعت پنج

بعدازظهر منتظر شما هستیم.

- چرا آنقدر دیر؟ اگر اجازه بدید من تا یکساعت دیگه اونجا خواهم بود تا

فرصت کافی برای پاسخگویی به شما داشته باشم.

- هر طور که مایلید. ممنونم که وقت ملاقات به من دادین.

- گلپری خانم باید خدمت تون عرض کنم با اینکه می دونم این ملاقات بیشتر به بازجویی شبیه خواهد بود تا ملاقات دوستانه اما با کمال میل و اشتیاق همین حالا حرکت می کنم تا لذت بازپرسی را از شما سلب نکنم و در ضمن برد شما را در این محاکمه پیشاپیش تبریک می گم.

- با اینکه منظور شما رو از برد نمی دونم اما متشکرم.

- پس به امید دیدار تا یک ساعت دیگه!

- گلپری خوب فکر کردی که چه چیزهایی از دانیال بپرسی؟ نکنه باز هم سئوالاتی بپرسی که هم اونو و هم خودت رو ناراحت کنی؟  
- نه مامان مطمئن باشین سئوالاتم فقط از خود اوست و به دیگران کاری ندارم.

- باید اقرار کنم که زیاد مطمئن نیستم و تا ندونم چه سئوالاتی می خوای بپرسی خیالم راحت نمی شه؟

- ای کاش آنقدر که به فکر دانیال هستین به من توجه داشتین. چه خوب می دونم همه نگرانی شما از این است که نکنه دانیال رنجیده خاطر از ما خداحافظی کنه. نااطمینان نیستید که شاید اون موجبی به وجود بیاره و من رنجیده خاطر بشم. اما محض اطلاعاتون میگم که می خوام از دانیال بپرسم که نظرش در مورد کارکردن همسرش در خارج از خونه چیه؟ چون اجازه کار به دنیا نداده بود و محدودیتهایی برای اون قایل شده بود.

- این طور فرض کن که دانیال با کار کردن تو مخالف بود و حقوق خودش را برای امرار معاش کافی می دونست آن وقت تو درخواستش و رد می کنی؟  
- مسلماً مامان. چون من تحصیل نکردم که فقط مدرکم رو قاب کنم به دیوار بکوبم. استقلال مالی اولین شرط من است.

- نگفتم تو قصد داری همه چیز رو خراب کنی! خدا رحمت کند پدر بزرگ را، او هم مخالف کارکردن زن بیرون از خونه بود، یادت نیست که چطوری با

کار کردن تو مخالفت کرد؟

- اما مامان دانیال پدربزرگ نیست و من هم نوۀ او نیستم. برای شروع زندگی باید تفاهم داشت و به عقیده یکدیگر احترام گذاشت یا نه؟

- من از حرفهای تو سردر نمی آورم و نمی فهمم که تفاهم یعنی اینکه زن در بیرون از خونه کار کنه و پول به دست بیاره؟ یا تفاهم یعنی تبادل فکر کردن و مقصود همدیگر رو فهمیدن؟

- من هم نظرم همینه که بفهمم آیا با کار کردن من موافقه یا مخالف. اگر موافقه که با من هم عقیده ست و اگر مخالفه دلایلی بیاره. اگر قانع شدم که هیچ در غیر این صورت معلومه که با هم تفاهم نداریم و هر کسی به راه خود بره!

- پس علاقه فی مابین هیچ نقشی نداره؟

- بستگی داره که چقدر این علاقه وجود داشته باشه. اگر براستی علاقمند باشه سعی می کنه نظر من رو تأمین کنه و با خواستم مخالفت نکنه.

- و اگر کرد؟ آیا تو آنقدر به او علاقه داری که از خواسته خود چشم پوشی کنی؟

- نه مامان! من به قدر کافی فکر می کنم درباره اون چشم پوشی کرده ام و...  
وای اومد!

- من میرم در رو باز کنم. اما اگر جای تو بودم یکدندگی و لجابت رو کنار می گذاشتم و به مسائل مهمتری اشاره می کردم!

- سلام پریا خانم!

- به به سلام حال شما؟ خیلی خوش آمدید گلپری منتظر شماست.

- ممنونم، خوب می دونم که مزاحمتم بی موقع است اما راستش نتونستم تا بعدازظهر صبر کنم.

- اختیار دارین اتفاقاً خیلی هم به موقع تشریف آوردین. بفرمایین بنشینین تا براتون چای بیارم.



- زحمت نکشین، میل ندارم خیلی ممنون!
- سلام گلپری خانم حالتون چطوره؟
- خوبم، لطفاً بفرمایین.
- این چند تا شاخه گل قابل شمار و نداره.
- زحمت کشیدین متشکرم.
- آقا دانیال من با اجازه تون میرم آشپزخونه تا غذا درست کنم.
- خواهش می کنم بفرمایین من مزاحم شما نمی شم.
- جای میل دارین بیارم؟
- نه متشکرم، به مامان هم گفتم خیلی ممنون. من آماده پاسخگویی هستم
- هر وقت مایل بودید میتونید شروع کنید!
- راستش تا پیش از اومدنتون سئوالهای زیادی بود که می خواستم بپرسم
- اما نمی دونم چرا یادم رفت، شاید هول شدم!
- برای اینکه به یاد بیارین فرصتی لازم دارین. من پیشنهاد می کنم این
- فرصت رو با گذاشتن گلها در گلدان آب به خودتون بدین.
- ممنونم یادآوری کردین، راستش خونسردی شما باعث می شه که من
- دست و پامو گم کنم.
- گول ظاهر من رو نخورین. من هم به قدری دلشوره دارم که رسم ادب و
- فراموش کردم و گلها رو تقدیم پریاخانم نکردم. می خواین باب صحبت رو از
- جای دیگه ای شروع کنیم؟ مثلاً از آب و هوا و یا گرانی ارزاق و تورم و بیکاری،
- چه می دونم از جایی که این جو رو دوستانه تر کنه که هم شما سئوالات و به یاد
- بیارین و من هم آرامش پیدا کنم، چطوره؟
- خوبه موافقم!
- خب پس اول از آب و هوا شروع می کنیم که روز به روز گرمتر می شه و
- دمای هوا بالاتر میره. چرا می خندین؟

- چون که هوا کم کم رو به خنکی می گذاره و از دمای هوا کاسته می شه.

- بله، حق با شماست و من اشتباه کردم. راستی گلپری خانم حال آقا جواد چگونه، خوبند؟

- بله، خیلی ممنون. به شما سلام می رسونم. حال دنیا جون چگونه شما از اون خبر دارین؟

- بله دیشب با هم تماس داشتیم و به شما سلام رسوند.

- توی شیراز چکار می کنه؟

- باید چیکار کنه؟ داره شوهر داری می کنه و از پوریا هم راضی ست.

- منظورم اینه که آیا علاوه بر خانه داری بیرون از خونه شغلی نداره؟

- نه خوشبختانه. تمام روز وقتش در خونه صرف خانه داری می شه.

- چه بدا! خوب بود برای خودش کاری دست و پا می کرد که هم درآمد از خودش داشته باشه و هم...

- پوریا صددرصد مخالفه و من هم با اون هم عقیده ام وقتی که درآمد کافی وجود داره دیگه لزومی به کار کردن همسر خارج از خونه نیست.

- این عقیده شما و آقا پوریاست شاید نظر دنیا این نباشه!

- به هر حال نظر شوهرش رو پذیرفته و ناراضی هم نیست. می دونین گلپری خانم دنیا در جامعه ای سنتی رشد کرده که مردانش هنوز بر این عقیده و باورند که جای زن خانه و جای مرد بیرون از خانه.

- شما خودتون چه نظری دارید آیا با کار کردن زن مخالفید؟

- نه، چرا باید مخالف باشم بعکس من معتقدم وقتی زنی طالب راحتی و آسایش نیست و دوست داره که زحمت بکشه باید این حق رو به او داد. البته این قاعده در مورد خانمهای فداکاری که برای جبران کمبود زندگی تلاش می کنند نیست. منظورم آن دسته از خانمهایی است که با داشتن تمکن مالی همسر باز هم دوست دارند همپای مردان کار کنند و صحبت از استقلال مالی می کنند.

- لحن صحبت شما خصمانه شد. این طور فهمیدم که شما قلباً راضی به این کار نیستید؟

- بله، درست متوجه شدید. اما سد و مانعی هم به وجود نمی آورم که همسرم خیال کند من تنها او را برای آشپزی دوست دارم، همسرم آگاهانه اقدام کند و به کارش عشق بورزد چه به عنوان زن خانه دار و یا شاغل بیرون از خانه، ایده آل است اگر کسب پول نباشه و زمان کسب دانش بیشتر در بهتر ساختن زندگی نوع بشر باشه. شما که خود مدرک مدیریت دارید بهتر از من می دونید که تغییرات عمده ای در شیوه زندگی به وجود آمده که الگوهای سنتی را تغییر داده. عامیانه صحبت کردیم را باید ببخشید چون یقین دارم شنونده دیگری هم هست که به گفتگویمان گوش می کند. دوست دارم ایشان هم بدانند که من چه عقیده ای دارم و با خصوصیات اخلاقی من آشنا شوند.

- من به عنوان اولین سؤال می خواهم بپرسم که چرا از میان دختران این مجتمع من برگزیده شدم و...

- منظور شما این است که چرا لادن را انتخاب نکردم؟

- منظور من تنها لادن نیست بلکه جز او دختران دیگری هم بودند.

- من یقین دارم که شما روی همین فرد بیشتر حساس هستید و من برایتان خواهم گفت که چرا شما را برگزیدم. پیش از اینکه من شما را از نزدیک ملاقات کنم. از روی گفته ها و تعاریف آقای نیاورانی با شما آشنا شدم. با شرح زندگی شما و پریا خانم منو کنجکاو کرده بود که ببینم چطور مادر و دختری با بافتن سبد و کارهای حصیری چرخ زندگی را می گردانند و توانسته اند در این مجتمع با آدمهایی که باز هم به قول آقای نیاورانی تفاخر فروختن جز خصیصه ذاتی شان به حساب میاید، در کمال آرامش و بدون تنش زندگی می کنند؟ کنجکاوای دوم از این جهت بود که شنیدم این دختر خانم نه تنها از دیگران خود را عقب نکشیده بلکه بر عکس ضمن دوستی با تک تک آنها راه خود را شناخته و خود

را به رنگ جماعت درنیاورده. قبولی شما در کنکور و شرکت نکردن در پارتیه‌های دوستان و همت گماشتن به آشتی دادن دختر آقای نیاورانی به زندگی و خیلی توصیفات دیگر موجب برانگیختن و تحریک شدن به این شد که شما را از نزدیک ببینم و خودم شنیده‌ها را باور کنم. لادن خواسته یا ناخواسته خود مبلغ اخلاق شما بود و در میان صحبت‌هایش گاه از روی رضایت و گاه از روی نارضایتی از رفتار شما تمجید و یا تقبیح می‌کرد که من به عنوان شنونده رفتار شما را با باورهاییم قیاس و غالباً تأیید می‌کردم. به عنوان مثال شرکت نکردن شما در پارتی خانم معینی که هر دو خوب می‌دونیم آخر پارتی به کجا انجامید و دخترها چگونه به خونه برگشتند! لطفاً چنین تصور نکنید که من مخالف آزادی زن هستم. نه! اما آزادی با بی بند و باری یکسان نیست. گمانم رسید که شما هم با درک همین مطلب از رفتن به چنین مجالسی سر باز می‌زدید و نمی‌رفتید. به هر حال رفتار و کردار شما را خیلی نزدیک به اخلاقیات خود دیدم و شما را انتخاب کردم و با یقین اینکه اشتباه نکرده‌ام حالا در حضورتان نشسته‌ام.

- من با اینکه با خود عهد کردم که به گذشتگان کاری نداشته باشم اما جواب این سؤال برایم مهمه که بدونم آیا چیزهایی که شما از گذشته ما می‌دونین هم تأثیری روی رفتار شما در آینده نخواهد گذاشت و حربه ای به دست شما نخواهد داد؟

- گلپری خانم انتخاب شما پیش از برملا شدن نسبت فامیلی ما انجام گرفته اما اگر شما بر این گمانید که من رفتار مادر بزرگ و پدر بزرگ را تأیید کرده‌ام سخت در اشتباهید. اگر قرار است از رفتار گذشته سلاحی ساخته شود، این سلاح به دست شماست که دیگران را از آن بترسانید و خطاهایشان را یادآوری کنید. اما من به عهدی که با خود بسته‌اید دل خوش می‌کنم و امید می‌بندم به اینکه هرگز شما از این حربه استفاده نخواهید کرد. آیا بهتر نیست به جای اندیشه کردن به افکار جانکاه چشم به آینده روشن و پر امید بدوزیم؟ خب من

مثل اینکه با کلام آخرم ختم جلسه رو اعلان کردم عذر می خوام. اگر سؤال دیگری هست بفرمایید تا پاسخ بدم؟

- من دیگه سؤالی ندارم اما اگه شما پرسشی دارید بفرمایید من جواب بدم؟  
- فقط یک سؤال، آیا گلپری خانم اجازه میدن درخواست خواستگاری از شما را مطرح کنم و به رسم سنت با بزرگترهای فامیل خدمت برسم؟  
- بله!



- گلپری نازنین، خوشحالم که کابوسهای شبانه ام به پایان رسید و افکار زهرآلود راحتم گذاشت. شاید باور نکنی از روزی که تو نقش پندارم شدی به جای خیالهای شیرین و پرواز در آسمان آبی رویا، مدام بازیچه دست شیطان بودم و او مرا به آتش یأس می سوزاند و خاکستر می کرد. روحم از بازیچه بودن خسته اما چاره ای جز صبر برایم نمانده بود.

وقتی آن حادثه تلخ رخ داد، مأیوس تر از همیشه در خود فرو ریختم و اگر به خاطر دنیا نبود شاید هرگز خود را باز نمی یافتم، صبحها زنگ ساعت پریشانی و امید را همزمان با هم برایم هدیه می آورد.

امید دیدن تو در ساختمان یا در مسیر راه و پریشانی از اینکه نکند این کور سوی امید به ناامیدی منجر شود. چه روز شادی بود آن روز که حتی با سلام و صبح بخیر کوتاهی آغاز می شد و چه روز غمگینی وقتی که قدمهایم کند و چشمم به انتظار در راه می ماند! آن وقت به امید شنیدن خبری از تو گوش جان می سپردم به حرفهای لادن شاید که در خلال حرفهایش از تو بگوید و بدانم که چه کرده ای و چه می خواهی بکنی.

برای روزهای قهرت، هر روز یک اسم و یک داستان نوشته و پرداخت کردم. روز اول نام خشم گذاشتم و روز دوم نام انتقام، برای روز سوم تفکر و روز چهارم

تصمیم و روز پنجم دریافتن و روز ششم و هفتم را بازگشت نامیدم و در داستان آخر گلپری را عاشق و دلباخته دانستم و گمانم را با چراغهای الوان چراغانی کردم، رخت نو بر تن کردم و دنیا را برای دیدن چراغانی با خود همراه خیابان کردم و چون به خانه برگشتم نور لامپ حیاط که خبر از آمدنت می داد چنان به وجدم آورد که از ترس آن که نکند حادثه ای شب شیرینم را ذایل کند به بستر رفتم و چشم بر هم گذاشتم.

همه نگرانی من می توانست وجود نداشته باشد. اگر تو آن گونه سرسخت نمی بودی و اندکی انعطاف می داشتی.

- سرسختی من ریشه در بدگمانی من داشت گرچه می دانم اراده و خرد انسان باید بر بدگمانی تسلط داشته باشد اما با واقف شدن به گذشته تو را هم در زمره آنان دیدم و به شک افتادم و بدبختانه این شک و بدگمانی روز به روز آینه صاف و روشن قلبم را تارتر و تیره تر ساخت و آنچنان به وهم افتادم که گمان کردم علاقه تو طرحی از یک نقشه است برای کشیدن انتقام از من و مادرم.

اگر صدای زنگ ساعت برای تو پریشانی و امید به همراه داشت برای من تنها پریشانی ره آورد صبح بود و می ترسیدم که با یکدیگر رو به رو شویم. به همین خاطر ساعتهای خروجم را به عمد تغییر می دادم تا از این برخورد جلوگیری کنم. اما زمانی هم بود که از کرده خود پشیمان می شدم و با خود ستیز آغاز می کردم که دارم اشتباه می کنم و تو عاری از خصایص شیطانی هستی.

روزی که شایعه تو و لادن بر سر زبانها افتاد گرچه به ظاهر خشنود بودم که جای لادن نیستم ولی قلباً از اینکه به لادن دل بسته ای و فراموشم کرده ای غمگین شدم. خنده ام را مادر دید اما خوشبختانه گریه ام را ندید و با این گمان که مهرم موقتی و زودگذر بوده است بر گمان خود صحنه گذاشت. اما دایی جواد گول ظاهر بی تفاوتم را نخورد و با گفتن آسمان همیشه ابری نمی ماند به من

فهماند که این دوران موقتی است و دارم نقش بازی می کنم.

- در دام بدگمانی تنها تو اسیر نبوده ای، بلکه من هم به چنین دامی گرفتار شده بودم و از صفا و عقیل هر کدام جداگانه کینه به دل گرفته و آنها را رقیب خود می دانستم. حال از خواستگار هوشمندت جناب دکتر الهی که هر روز با تو و در کنار تو در دانشگاه حضور داشت حرف نخواهم زد و همین طور هم از پسر آقای معینی که خیال داشت تو را با خود همسفر اروپا کند صحبتی نخواهم کرد، اما همین قدر بگویم که اطلاعات ناقص لادن و دنیا عذابم را شدت می بخشید و حسدم را افزون می ساخت. تا اینکه خدا به حالم رقت آورد و موجب شد تا من و پریا خانم یکدیگر را در راه ملاقات کنیم و من بتوانم به جواب برخی از سئوالاتم برسم و گامهایم را با قاطعیت بردارم و درخواستم را مطرح کنم.

حالا احساس خوشایندی دارم و خود را خوشبخت می بینم و خوشحالم همسری برگزیده ام که با گذشت و مهربان است و زین پس علاقه و مهر خود را از همسرش پنهان نخواهد کرد.

گلپری بیا با یکدیگر عهد ببندیم و قسم یاد کنیم که هرگز و در هیچ شرایطی رازی را از هم مخفی و پوشیده نگذاریم و به بدگمانی مجال رشد و رسوخ کردن در ذهنمان را ندهیم.



- خوشحالم که مناسبت خیری به وجود آمد و باعث شد که زن داداش از سنگر خارج شوند و ما سعادت دیدارشونو پیدا کنیم.

- آقا حسام شما هیچ تغییری نکردین و هنوز هم بذله گویی تون رو حفظ کردین!

- مگر غیر از اینه که شما از دیدن همگی ما فراری بودین؟

- دایی جان لطفاً گله گی را بگذارید برای بعد!

- حق با دانیاله و ما همگی از دیدن پریا خانم چنان ذوق زده شده ایم که فراموش کردیم برای انجام چه کاری دور هم جمع شده ایم.

- من به نوبه خودم این وصلت رو به فال نیک می گیرم و پیشاپیش به همه مخصوصاً این دو زوج خوشبخت تبریک عرض می کنم و رشته کلام و میدم به دست آقا جواد که به حق هم در حق گلپری پدري کردند و هم دایي دلسوزي برای او بودند.

- اختیار دارید حاج آقا من اگر دایي گلپری هستم شما عموی او هستید و معمولاً عموها حکم پدر برادرزاده را دارند. این است که خواهش می کنم خود شما شروع بفرمایید.

- بسیار خوب پس با اجازه از خانم نعمتی با استعانت از کردگار بزرگ شرط و شروط را بنا بر رسم و آیین جاری روی کاغذ می نویسیم. اجازه میدین حاج خانم؟

- اجازه ما دست شماست، لطفاً بفرمایید.

- بسیار خوب، پیش از نوشتن بجاست شرط و شروط اول به طور شفاهی گفته بشه و پس از تأیید روی کاغذ مکتوب بشه. مهمترین قسمت عقد موضوع مهریه و شیریه است. آیا در این مورد به توافق رسیده اید؟

- دایي جان هیچ حرف و سخنی میان ما رد و بدل نشده و خانم قشقایی هنوز اظهار عقیده نفرموده اند.

- بسیار خوب پس بفرمایین تا مکتوب کنم.

- من نظر خاصی ندارم و هرچه خود گلپری بگوید من هم قبول دارم.

- نظر خود شما چیست گلپری جان؟

- با اجازه مامان من دلم می خواد مثل عقدنامه مامان برای من هم همان شرایط در نظر گرفته بشه.

- اما گلپری زمانه تغییر کرده و...



- می دونم عمه جان اما من همیشه آرزو داشتم که قباله ازدواجم کپی باشه از روی عقدنامه مامان!

- نظر شما چیه پریا خانم؟

- حالا که گلپری راضی ست من هم حرفی ندارم.

- پس با این حساب از روی عقد نامه پریا رونوشت برمی داریم و به دست عاقد می دیم. حالا می مونه تاریخ عقد و عروسی یا اینکه خیال داری تاریخ عقد و عروسی را هم از روی عقدنامه پریا خانم کپی کنی؟

- اتفاق چنین قصدی را هم دارم فقط تاریخ سال تغییر می کنه!

- من یادمه عروسی پریا جون اوایل زمستون بود! درسته؟

- بله!

- بسیار خوب من پیشنهاد می کنم که این چند ماه باقی مانده تا زمستون را دوران نامزدی قرار بدیم و از همین امشب این دو را نامزد یکدیگر بنامیم. ان شاءالله مبارکه.



- گلپری اگه خسته نیستی می شه کمی بنشینی و با هم حرف بزنیم؟

- بله مامان آیا شما از چیزی ناراحتین؟

- ناراحت؟ نه ناراحت نیستم فقط از کار تو سردر نمی آورم، چرا خواستی که شرایط عقدت مثل مال من باشه؟ تو که می دونی پدر بزرگت به چه نیتی منو برای پسرش عقد کرد و...

- هم من می دونم و هم مهمونهایی که اینجا حضور داشتن. من مخصوصاً این کار رو کردم تا به اونها بفهمونم که عقد شما از سر استیصال و درماندگی نبوده، بلکه بلندنظری شما و دایی جواد چنین بوده. مامان لطفاً چین پیشونی تون رو باز کنین و به من اطمینان داشته باشین که هیچ وقت کاری رو بدون دلیل انجام

نمیدم، دوست داشتم همه بدوند که دیدگاه شما از خوشبختی در آن سالها همان دیدگاهی است که امروزه روز دختران ملاک برای خود قرار داده اند و مهریه سنگین را ضامن خوشبختی نمی دانند. مامان جان برایم دعا کنید که همان عشق و محبتی که پدرم در قلبش به شما احساس می کرد خداوند در قلب دانیال قرار بده. می دونی مامان دانیال وقتی می رفت مقابل در به من چی گفت؟ گفت: گلپری از خدا می خوام آنقدر بهم توان بده که بتوانم این همه لطف تو رو جبران کنم و پاسخگوی محبتت باشم، و این درست همان نیتی بود که پدرم داشت و متأسفانه نتونست برای شما جبران کنه.



سلام جواد دومی.

به گمانم این آخرین نامه ایست که در این دفتر برای تو می نویسم. چه با پایان این نامه، دفتر را بسته و یا به دست آب رونده می سپارم یا به دست آتش سوزنده. پریشان نشو چه خیال دارم دفتری دیگر با اوراقی سفید و تابناک پیش روی بگشایم و این بار از نهایت آفتاب حرف بزنم. امید به آینده چراغی ست که برافروخته ام و تمام پنجره ها را به روی چمنزار خوشبختی گشوده ام.

بعد از این دیگر آفتاب غروب نخواهد داشت و من از جستجوهایم به آنچه می جستم رسیده ام. نامه هایی که زین پس برایت می نویسم بوی عطر یاس خواهد داد و به جای بارش برف، نم نم باران را شاهد خواهی بود.

می دانم که خوشحالی و در سکوت سنگینی که سالها تحمل کردی لبخند لب به وسعت تمام رضایتها و شادیها نشسته و یخ وجودت در اثر گرمای آفتاب رو به رود و جاری شدن دارد من بذر عشق را که سالیان متمادی در دستمالی نگهداشته بودم از لفاف درآورده و در باغچه دل گلپری شبانه کاشتم تا نور مهتاب افسون خود را بکار بندد و تیغ را گرداگرد گل نبیند و پریشان نشود.

پایان فصل نامه زندگی من و تو فرا رسیده و حال نوبت گلپری ست که قصه آغاز کند، پس با من دست به آسمان بلند کن و از خالق هستی بخواه که زندگی را به کام آنان شهد و انگبین سازد.

دوستت دارم جواد دومی و از اینکه همراه و همسفر من در این بیابان وهم انگیز بودی متشکرم، تا سرآغازی تازه از فصلی نوین به خدا می سپارمت.

زن موی سپید امروز پریا.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۴۹

روز : جمعه

۰۶ / اسفندماه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای